

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228066

UNIVERSAL
LIBRARY

THE BOOK WAS DRENCHED

226723

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۵۱۵۵۱۵۱ - د Accession No. ۱۷۶۳۳

Author

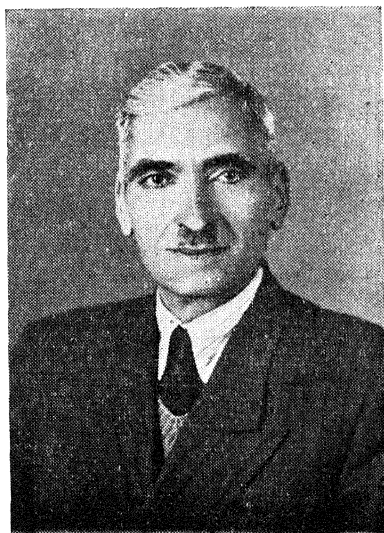
Title

مجلسن آذادی علی اکبر
دیوان مجلسن آذادی

This book should be returned on or before the date last marked below.

۷۲

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



عکس شاعر:
گلشن آزادی در ۵۲ سالگی اسفند ۱۳۳۲

بیاری خدا

سالها بود که هر وقت بر اثر تأکید وسفارش دوستان بفکر طبع دیوان خویش میافتم يك اندیشه مانع اجرای منظور میشد و آن این بود که فرضاً دوستان که بحکم مهر و دوستی عیب دوستان در نظرشان جمیل آید بر آثار ناچیز این بنده با نظر محبت بنگرند خود داری من از طبع دیوان ، پرده ئی بر عیب آشکار و نهان خواهد بود

یا در صورت الزام باطاعت امر دوستان ، اگر تجزیه و انتخابی شده و آنچه عیش کمتر است برای چاپ بر گزیده شود بصواب نزدیکتر و بفرموده نظامی یکدسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه بهتر است

و این کار در باره هر يك از شعرای نامور و استادان گذشته شده بحفظ آبرو و مقام ادبی آنها خدمتی شایان بوده است و استادانی که در مرك و زندگی این تجزیه و انتخاب در اشعار و آثارشان شده تا آنجا که نگارنده در کتاب دیده یا از بزرگانی شنیده ام بدین قرارند :

۱ - شادروان میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله متخلص به نشاط که از بهترین غزلسرایان دو قرن اخیر است در اواخر عمر محضری از يك عده شعرای با ذوق و استاد که در تهرات بودند تشکیل داده دیوان خود را در اختیار آنها نهاد و تقاضا کرد بر هر غزل و قصیده ئی که اشعار سست سخیف دارد بی امان خط بطلان کشند و هر چند حاصل این کار از میان رفتن چندین هزار اشعار آن شاعر ارجمند بود ولی آنچه بجا

ماند و چاپ شده عاری از عیب و نقص و در کمال لطافت و رزانت است
۲ - شادروان حکیم قآنی که بعقیده من یکی از استادان بزرگ شعر فارسی
است شبی در محضر مرحوم وصال شیرازی هنگامی که مطرب مجلس این غزل سعدی
را میخواند :

(يك امشبى كه در آغوش شاهد و شكرم) (گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم)
دفتر غزلیات خود را در بخاری که شعله زن بود افکنده و گفت غزلسرائی من در برابر
سعدی همت گماشتن بر فصاحت و تضییع خویشتن است و درست گفته بود زیرا هر قدر
حکیم در قصیده استاد بود کاخ غزلسرائیش سست و بی بنیاد بود

۳ - نسبت بغزلیات مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی نیز هنگام طبع ، چنین
رد و قبول و خدمتی شد و اکنون ما مینگریم آنچه از وی مانده در حد اعلای لطف
و حال است

۴ - دوست دانشمند استاد جلال همائی بنقل از پدر خود میگفتند مرحوم محمود
خان ملك الشعرا بیش از هشتاد هزار بیت خود را از میان برد و همین چند قصیده‌ئى که
بجا هشت او را در طراز بزرگترین اساتید متقدم در آورد

و نیز پس از طبع دیوان مرحوم ادیب الممالك و چاپ اخیر دیوان حکیم سنائی
غزنوی دیدیم اگر قسمتی از اشعار این دو استاد را حذف میکردند راه ایراد و تعیب
بر این دو استاد بزرگ متقدم و متأخر بسته میشد

خلاصه این نظر سالها نگذاشت با وجود جمع وسائل ، بطبع دیوان خود اقدام
کنم از طرفی هم کثرت مشغله مانع از امعان نظر در آنچه تدوین شده و انتخابی از
مجموع آنها گردید دوستان ادیب و شاعر این بنده را نیز فزونی گرفتاری نگذاشت با
ایزاز این لطف و محبت ، کرم خود را در باره دهی تمام و در حقم کاری کنند که
دوستان فروغی و نشاط در حق آنان نمودند

تا اخیراً غالب یاران دانشمند مرا ازین عقیده نهی کرده معتقد بودند هر شعری
که شاعر میگوید چون در زمان و مکان خاص و تحت تأثیر مؤثرات مخصوصی از محیط

سروده شده و مظهر هیجانات روح شاعر است نباید آنرا نادیده و ناچیز گرفت و مجموع نوشته های نویسنده و گفته های شاعر در حین اینکه همیشه ملك طلق و متعلق باوست از ذخائر فرهنگی و فکری ملتی هم محسوب میگردد که شاعر و نویسنده فردی از افراد آن ملت است

البته هر کسی چه شاعر و نویسنده ، چه افراد عادی در ادوار جوانی و کهنوت ، در شادی و غم ، در فقر و غنا و راحت و عنا هر وقتی طوری فکر میکنند و احساساتی خاص آن دوره و احوال دارند که هیچ يك از آن ادوار و آثار را نمیتوان نادیده یا بر آن خرده گرفت

لذا عقیده می که چند سال بر آن استوار بودم متزلزل و این عقیده جایگزین آن شد که چون نمیتوان مظاهر این احوال و ادوار متفاوت را بحکم اختلاف رد کرد باید هر چه و در هر حال سروده شده است بی کم و زیاد چاپ کرد و خامه جرح و تعدیل و پذیرش و انکار را در آن دخالت نداد و یقین کرد چون :

(متاع کفر و دین بی مشتری نیست) (گروهی این گروهی آن پسندند)

هر غزل ویتی را که ذوقهای رد میکنند ذوقهای دیگری قبول مینمایند از آن گذشته نهان کردن اشعار سست و کم عمق نوعی رعونت و ریا میباشد که این کار از روش آزادگان دور است

از این رو پس از سالها تردید تقریباً آنچه در طول ۳۸ سال جمع و تدوین شده بود از غث و سمین و زشت و زیبا در این دفتر چاپ و تقدیم جامعه نمود تا چه قبول افتد و چه در نظر آید ؟



اشعاری که در این دیوان مینگرید در حقیقت دو قسمت است قسمتی از چهارده سالگی تا بیست سالگی و قسمت اعظم از بیست سالگی باینطرف در طی سی و دو سال سروده شده است

قسمت نخستین که از ۱۳۳۴ قمری سروده شده در سالهای بود که دنیا گرفتار جنگ جهانی اول و ایران مقهور حوادث و نوائی شگرف و حزن انگیز بود !
 اختلال کشور و اختلال امور عمومی ، جنگها و طغیانهای داخلی که غالباً محرك قائدین و شرکت کنندگان در آنها را احساسات تند ملی نامیده و پنداشته اند - تبلیغات و تحریکات نهانی بیگانگان و مشکلات اوضاع که حسیات تند و شدید احرار را علیه دربار وقت و هیئت حاکمه آنزمان تحریک و تجهیز میکرد ، ضعف حکومت و دخالتهای سری و علنی دیگران که فساد دستگاه را تکمیل مینمود و سایر جریانات اجتماعی و سیاسی آن سالهای کشور ، با شیدائی هایی که دل هر شاعر جوانی را می لرزاند و منبع الهاماتی میشد ، بعبارة اخری عشق و وطن مؤثراتی بودند که آثار آن در اشعار و گفته های آن ایام همه جا هویداست

دویمین قسمت که از ۱۳۴۰ تا اکنون که ۱۳۷۲ قمری است سروده شده در سنواتی است که نتایج جنگ اول و جریان مولود جنگ دوم جهانی و عواقب آن سراسر گیتی و بالطبع وطن عزیز ما را دچار يك سلسله تشنجات و تحولات مختلف و مداوم داشته است و در طول این مدت جز چند سالی که اوضاع ایران استقرار و خط سیری بدون انحراف بخود دیده بقیه افکار عمومی در تشویش و نگرانی و اوضاع قرین اختلال و آشفتگی بوده است که طبعاً این حوادث و جریانات در طبع شاعر انعکاسات و تأثیراتی داشته و نتوانسته است اندیشه و احساسات خود را از آن اثرات بر کنار و مصروف نگاهدارد زیرا طبع شعرا بمثابة دستگاهی است که از صور حوادث ، زشت یا زیبا ، عکس بر داشته و فیلم آنها بصورت آثاری موزون و مقفی که همیشه قابل دیدن باشد در انظار آیندگان میگذارد



من در خط سیر ادبی خویش هیچگاه نخواسته ام از راهی که اساتید بزرگ گذشته رفته اند منحرف گردم و باصطلاح از سبک کلاسیک عدول نمایم زیرا از حیث وزن

و قافیه واستخوان بندی سخن و اداء مقصود ، بهترین سبک را سبک کلاسیک و صافترین راه را همان میدانم که یازده قرن است پیشوایان ادب پارسی رفته اند و هم اکنون اساتید فن میروند و طرز نوینی را که برخی تبعیت کرده و چیزی عاری از وزن و قافیه بنام (شعر نو) سر هم میکنند حاصل عجز وضعف آنان در سخن سرایی و نتیجه هرج و مرجی میشناسم که دست هائی در بسیاری از شئون زندگانی ایرانیان از جمله در شعر و ادب ما پدید آورده اند

و یقین دارم صاحبان طبعی که ذوقی دارند و اکنون بر آن روش میروند روزی ازین راه نا صواب برگشته براهی میگیرایند که رهروان خبیر رفته اند

و نیز من بسیار کم از غزل یا قصیده استادان بزرگ گذشته بعهد و طیب خاطر استقبال یا اقتفا کرده ام چون گذشته از اینکه این مسابقه دادن و دعوی همسری با بزرگانی امثال شیخ و خواجه را قسمی بی ادبی و ناشی از غرور میدانم ، از تقلید و مستهلك گردیدن در وزن و قافیه و مضامین آنان ناچار از قبول سر نوشتی بودم که امثال ضمیری و وصال و هزاران شاعر دیگر دچار آن سر نوشت گردیده اند زیرا بدیهی است غرور و تقلید همواره انسان را در معرض ضلالت دارند

من همانطور که ضمن مقالاتی که در طول سی و چند سال نگاشته و نشر داده ام سعی کرده ام با فساد اخلاق و دیو منشی و نفاق ، با نو میدی و اندیشه های کج مبارزه نموده مردم را بوحدت و ایمان - نیکوکاری و احسان ، بسوی معنویات و ملکات فاضله بآزادی و آزادگی سوق دهم ، روحهای سرکش و عصبی و آشفته را تسلیت بخشم ، حسیات وطن پرستی و بشر دوستی را تقویت نمایم

در اشعار خویش نیز تا توانسته ام این آرزوها این تقویت ها - این تحریکات این تسلی ها - این انتباهات - این مبارزات را دنبال کرده ام و چون نفاذ و اقتدار نظم بیش از ثر و اسرار بقا در شعر قویتر از نوشته های نا موزون است اگر زحمات ادبی و آثاری که اکنون در اختیار خواننده ارجمند هست بتواند غم افسرده و نومیدی

را بکاهد و گمگشته می را رهبری نماید و مصحح اخلاقی شود . خلاصه مورد قبول ارباب ذوق و خرد و ادب واقع گردد اجر و مزد من در حد انتظار بمن عاید گشته است



هر چند ضمن قصیده می اجمالی از چگونگی زندگانی خویش را بر شمرده ام اینك اشکالی نمی‌دارم که تذکار آنچه را در آن منظومه ضرور ندانسته ام در پایان این دیباچه بنگارم

جد من بهمانعلی بیش از هفتاد سال پیش با برادرش محمد حسین خانواده و دستگاه تجارت خویش را از یزد بمشهد منتقل و پس از چند سال خانواده ما بترت حیدریه که مهم‌ترین شهر از نظر بازرگانی بین هندوستان و روسیه و ایران بود رفته سکونت گزیدند و صاحب علائقی شدند و در ۳۱۷ قمری پدرم محمد با خانواده یکی از سادات اهل علم که مدرس یکی از مدارس آن عصر مشهد بود ازدواج و در اواخر ۱۳۲۷ بر اثر درد پهلوی که در مراجعت از مکه معظمه مبتلا و بدرستی معلوم نشد چه مرضی بود در ۲۷ سالگی بدرود زندگی گفت و من در شرایط سخت آنزمان که ادامه تحصیل و اکتساب علوم را بیش از سواد ساده که بکار تجارت و عادیات زندگانی آید موجب انحراف از منهج دین می‌شمردند ؛ در مدرسه و خارج ، نهان و آشکار آنچه میسر بود آموختم و با آنکه از اوایل عمر تا اکنون کمترین دقائق حتی جین حرکت در معابر را از کار مطالعه غفلت نکرده ام

از پس چل سال زحمت شرمم آید پیش خلق با همه نادانی ار دعوی دانائی کنم من کمال علاقه را بشعر و شاعر و شاعری دارم و در این باره از هر گونه تشویق و تأییدی که توانسته ام خود داری نداشته ام و با این علاقه اگر محصول ۳۸ سال سخن سرائی من نسبتاً اندک است از آنرو است که فزونی مشغله و اداره کردن زندگانی به نحوی که رضای وجدان از عدم ارتکاب عودی لغزش حاصل باشد هر مجالی را از

من گرفته است و از میان تمام مشاغل (خارج از شغل شاغلم) و عضویت ها آنچه برای من فاخر است همان عضویت انجمن های ادبی خراسان از ۳۰۱ و انجمن ادبی فرهنگستان و ده سال عضویت شورای عالی فرهنگ خراسان و انجمن آثار ملی و یونسکو و جمعیت خیریه شیر و خورشید سرخ میباشد و از خدا تا دم واپسین توفیق خدمتی را میطلبم که رضای خالق و آسایش خلق در آن باشد .

منهد - دیماه ۱۳۳۲

ولی اکبر = گلشن آزادی

دیوان

فزیات - قصائد - مثنویات - رباعیات - قطعات

گلشن آزادی



حق طبع و محفوظ است

مشهد - چاپ آزادی

بنام خداوند هر دو جهان
خداوند بخشنده مهر بان



غزلیات

یاد بود ما

بر باد شد براه تو بود و نبود ما
هستی و نیستی همه در اختیار تست
با آنکه سوختیم بیزم وفا چو شمع
ما بلبلان گلشن عشق و دجبتیم
چون ما بعد غیر تجاوز نمیکنیم
ما با خیال دوست خموشیم وای عجب
این بود در معامله عشق سود ما
سلطان مطلق تو بملک وجود ما
چشم کسی نشد متأثر ز دود ما
با گوش جان نیوش نوا و سرود ما
ایکاش بد مصون ز تجاوز حدود ما
هستند جمله خلق بگفت و شنود ما

ما میرویم گلشن ازین بوستان وهست

اشعار ما بیزم جهان یاد بود ما

دامان شفق

اگر خواهی بینی روی حق را	بشوی از نقطه هستی ورق را
بعین نیستی هستی کسی یافت	که خواند از دفتر عشق این سبق را
ز خون عاشقان يك پرتو افتاد	که رنگین کرد دامان شفق را
وفا و راستی در کس ندیدم	بسی دیدم جماعات و فرق را
ازین مردم مجو خیر و نکوئی	در این کشور مجو زهار، حق را
شدم محروم از وصل تو آری	فلک محروم دارد مستحق را

مشو عاشق و گر گشتی، چو گلشن
تحمّل کن ز مردم طعن و دق را

بلای انتظار

چند بدوش جان کشم بار فراق یار را	چند بوعده خوش کنم این دل بیقرار را
آنکه در انتظار خود جان بلب آورد مرا	کاش چشاندش فلک تلخی انتظار را
عافیت ارطلب کنی عشق مجو که عاشقی	سر بجنون بر آورد مردم هوشیار را
من نه باختیار خود عاشق روی او شدم	کز کف آدمی برد حسن وی اختیار را

بود مدار این جهان گر بفهمم فکندی

سوی مجاری دگر، گردش روزگار را

دست زمانه عاقبت میکشد انتقام من

از تو که بی گنه کشی گلشن بیقرار را

آه سرد

این دو غزل در اواخر سال ۱۳۲۰ که اوضاع ایران در نهایت آشفته‌گی و اختلال و مملکت دچار بلای اختلال بود سروده شده است .

☆☆☆

شدجوی خون سرشك بر خسار زرد ما	مردیم و هیچکس نشد آگه ز درد ما
جز چشم اشکبار دریغا نکرد پاك	یاری ز لطف گرد غم از روی زرد ما
جفت ندیم فرد زهر راحت و خوشی	این است در قمار جهان جفت و فرد ما
در بستر زمانه و بر خوان زندگی است	آشفته‌گی و خون جگر خواب و خورد ما
هر لحظه بیای گلی ناله سر کند	این است کار و بار دل هرزه گرد ما
کو آن زمان که قدرت گیتی ضعف بود	در پیشگاه قدرت و روز نبرد ما
کو آن زمان که حاکم رد و قبول بود	در شرق و غرب شوکت گیتی نورد ما
بر ما مبین بچشم حقارت که هم‌چو صبح	گرم است بزم زنده دلان ز آه سرد ما

از گیر و دار زندگی انسان گر بختیم

گلشن که باد هم نرسد خود بگرد ما

آثار درد

گلگون کنم ز خون جگر روی زرد را	تا خون برد ز چهره ام آثار درد را
يك لحظه هم بخاطر آزادگان نگشت	رسمی عجب بود فلک هرزه گرد را
گاهی ز اشك دیده و گاهی بخیزن دل	ما برده ایم آبروی رنگ زرد را

تا زنده ایم ترك دل ما نمیکند
عهدی است با خرابه دل سوز و درد را
کو معجزی که جنبش و گرمی عطا کند
این مردمان بی حس و خونهای سرد را
بهر دو روزه زندگی پست چون زنان
تا کی کشیم منت نا مرد و مرد را
گلشن حلال ما بود از دست روزگار
بر ما حرام کرده چنین خواب و خورد را

خط بطلان

در سال ۱۳۲۱ که نیروهای متفقین در ایران بودند سروده شده است

☆☆☆

شکست جور حوادث بسینه ناله ما
فکند دست فلک زهر در پیاله ما
میان همسر و سرازخجالت آب شدیم
نوشت بر سر یخ تا قضا حواله ما
ز رهنمائی این گمراهان کشید آخر
بسوی هائیه سیر علی العجالة ما
بغیر درد و غم و خون دل بخوان وجود
نداد دست طبیعت ز کین نواله ما
همیشه واژه افسوس در جریده عمر
نوشته اند بسر لوحه مقاله ما
کشید خامه تقدیر خط بطلانی
بروی داعیه شش هزار ساله ما
در آتش دل خونین بسوختیم و نکرد
بقلب کس اثری گلشن، آه و ناله ما



افسادِ غیر

بمن نا مهربان کردند یار مهربانی را بت زود آشنائی دلبر شیرین زبانی را
 و بودند از کفم آن گوهر یکدانه را آخر بصد نیرنگ بشکستند قلب ناتوانی را

بیای خار بن ای تند باد ، افشان مکن آنگل

که دل زان خوش توان شد عندلیب خسته جانی را
 از آن بستان که بانگ زاغ بر خیزد همان خوشتر

که بر ناید نوای نغمه مرغ نیمه خوانی را
 مزنی ای برق بر شاخ امید من که در عمری

بصد خون دل آوردم فراهم آشیانی را
 بحرف مدعی انداختی از چشم گلشن را

بدیناری ز کف دادی تو گنج شایگانی را

ما حاصل ما

این بود ز سودای غمت ما حاصل ما	بر باد شد افسوس امید و امل ما
بگذشتی و نگذاشتی اصلاً محل ما	گر تیغ زدی خوشتر ازین بود که از ناز
یکبوسه از آن دست بلورین شتل ما	دست از همه بردی به نکوئی و ندادی
آن بهره که دادند ز صبح ازل ما	تا شام ابد عشق تو ورزیم که این بود
این هدیه قبول افتد اگر از قبل ما	دادیم سر و جان و بسی مفتخر استیم
گر خرده بگیرند بطرز عمل ما	من رند و نظر بازم و اندیشه ندارم

صد نسل ز ما خاك شود ، ليك بماند
گلشن بجهان زنده كتاب غزل ما

اردیبهشت

خواهی که در حیات بینی بهشت را	بنگر بباغ جلوۀ اردی بهشت را
از سبزه و شکوفه و گل بین بیوستان	ایجاد کرده دست طبیعت بهشت را
با اشک ابر بر رخ جان آیت نشاط	باید نوشت و داد بمی سر نوشت را
در فصل گل زدست مده تا میسر است	وصل نگار و عیش لب جوی و کشت را
تقوی گزین و شاد نشین زانکه آدمی	خود موجب است عاقبت خوب و زشت را

ما از همه تمتع گیتی گزیده ایم
یاران پاک سیرت و نیکو سرشت را

صلای تجزیه

در سال ۱۳۲۵ که بلیۀ طغیان در آذربایجان و نهضت در فارس کشور را
دچار ترازل و افکار عمومی را مشوش داشت دستگاه دولت و مجلسیان نیز سرگرم
کارهای خود بودند و کمتر امید تغییر وضع میرفت سروده شده است



صلای تجزیه زد عاقبت بکشور ما	بین زکینه چه آورد خصم بر سر ما
ز پشت سنگر (حفظ حقوق ملتها)	بتاخت دشمن و درهم شکست سنگر ما
دو دشمن قوی ما ز نند بر سر هم	در این مصادمه پامال گشت پیکر ما
یکی به پنبه سالوس و آن یکی با تیغ	جدا نموده ز بیداد از بدن سر ما

همیشه دشمن مادر لباس دوست کند	به جای می ز جفا زهر کین بساغر ما
حقوق و منطق آزادی ملل غلط است	عجب که هست هنوز این عقیده باور ما
وزیر ... و نمایندگان ملت ...	در این میانه هویدا است حال مضطر ما
بیاد شد وطن از مجلس و بیاد رود	اساس مجلس شورای ... پرور ما
الهی آنکه بملکش ز آسمان آتش	بیارد آنکه باتش کشید کشور ما

ز آتشی که بانده است در شمال و جنوب
 شده است خامه ما شعله زن بد فتر ما

تقدیر آسمانی

به آرزو گذرانیدیم زندگانی را	ندیده نیم نفس روی شادمانی را
چگونه تا گذرد روزگار پیری ما	چو اینچنین گذرانیدیم نرجوانی را
بحیرتم ز چه یکدم مقسم ازلی	نکرد قسمت ما عیش و کامرانی را
چو تیره بختی و سختی بود مقدر ما	گزیز نبود تقدیر آسمانی را
توای بکشوردلها بزور بازوی حسن	نهاده پایه شاهی و حکمرانی را
بشکر دست توانا ز خستگان غمت	بگیر دست و بیندیش ناتوانی را
ندانم از چه ستم میکنند خلق بهم	چو قادرند نکوئی و مهر بانی را

بغیر خدمت خلق خدا مکن گلشن
 به نیکی ارطیبی نام جاودانی را

راز ما

خلقی بسوختند ز سوز و گداز ما	درو اثر نکرد چرا سوز و ساز ما ؟
از ما نیاز واز تو همه ناز ، تا کدام	غالب شوند ، ناز شما یا نیاز ما ؟
کردم هزار سعی بکتمان عشق و اشک	بیرون فکند عاقبت از پرده راز ما
ماره روان وادی عشق و محبتیم	اشک است و آه و شوق و وفا برک و ساز ما
چون پای ما بکوی توسته است روزگار	شود سنگیر ، ای کرم ت چاره ساز ما
کردی هزار جور و یک نوشخند خویش	کوتاه ساختی تو زبان دراز ما
از دیدن حوادث ایام غافلیم	گوئی که بسته است فلک چشم باز ما

سر چشمه هزار فساد و تباهی است

گلشن نهوذ بالله ازین حرص و آرزما

تغافل دوست

بر من گذر باز و تجاهل کنی چرا ؟	از عاشقان خویش تغافل کنی چرا
با چون منی که در رهت از جان گذشته ام	ای سنگدل جفا و تطاول کنی چرا
عهد من ارشکستی ، بشکن ، دگر بغیر	اظهار دوستی و تمایل کنی چرا
عز و شرف بدانش و اخلاق بسته است	ترعرع خویش صرف تجمل کنی چرا
ای دل چو عنده لیب بجور هزار خار	صبر از برای عشق یکی کله کنی چرا
بد عهدی گل و ستم باغبان بس است	دگر جفای سناز تحمل کنی چرا

بر دامن کسی که وفا نیست در گلشن
گلشن ، دراز دست توسل کنی چرا ؟

دست گم

ز ناز بسکه گرفتی بدست کم ما را	ز پا فکنند بر خلق دست غم ما را
کجا زدولت حسن تو کم شود هر گاه	نوازشی کنی ایدوست از کرم ما را ؟
بچشم جامعه زین بیش محترم بودیم	اگر تو داشتی از لطف محترم ما را
چنان ز نعت شوق تو مست و مدهوشیم	که گرتیغ زنی نیست خود الم ما را
علمو همت ما بین که در مدار حیات	نمود یکسره فارغ زبیش و کم ما را
بیاد عشق تو سر گرم گشت و راحت کرد	دل از حدیث حدوث و غم قدم ما را
در این محیط بشادی اگر دمی گذرد	همان دم است بجان تو مغتنم ما را

غزلسرائی گلشن الی الابد دارد
باوج شهرت و نام آوری علم ما را

منند عشقی

هر گل که بعد مرگ زند سرز خاک ما	گلگون بود زخون دل چاکچاک ما
آنقدر خون بخوردن ماداده روزگار	کزخون منقش است پس از مرگ خاک ما
ما را غم فراق تو خواهد هلاک کرد	تو جهد بی سبب کنی اندر هلاک ما
دردا که در دل تو مؤثر نمیشود	این عشق پاک و عاطفه تابناک ما

دامان چرا ز خون جگر شسته شوی کنیم

گلشن که این بود سند عشق پاک ما

بیاد مسعودی

در ایامی که دوست دانشمند آقای سالار، قزوینی (مسعودی خراسانی) در مشهد بودند اغلب ساعاتی را با هم بصحبت شعر و ادب خوش بودیم تا ایشان از خراسان برای مجلس سنا رفتند و من در اردی بهشت ۲۹ این غزل را بیاد ایشان سروده و فرستادم •



بندۀ نتوان کرد هرگز مردم آزاد را	بتك نتواند زدودن جوهر فولاد را
دایه بیداد ضحاک ستمگر بد که داد	پرورش در مهد نهضت کاوه حداد را
شادم از تأدیب دوران زانکه استاد ادیب	قدر و قیمت میشناسد سیلی استاد را
داستانی مبتذل باشد ولی از فیض عشق	هر کسی با شوق خواند قصه فرهاد را
طعنه بر اشکم مزین ز نهار کاین سیل روان	میکشد ویران بیکدم خانه بیداد را

ناله از جورش مکن گلشن که استرحام صید

از ستمکاری نسازد منصرف صیاد را

سوی مسعودی فرستم این غزل کز یاد او شاد دارم خاطر افسرده ناشاد را



نصیب ما

این از غزل‌های سیاسی است که در بهار سال ۱۳۲۲ هنگامی که متفقین همه چیز ایران را بردند سروده شده است .



خون شد ز جرّ او دل و محنت نصیب ما	کی میشود هلاک خدایا رقیب ما
تا زلف یار در کف باد صبا فتاد	آشفته تر شده است دل ناشکیب ما
خون جگر، سرشک بصر، آه دمدم	این است آنچه کرده طبیعت نصیب ما
هستی ما ز وعده خوبان بیاد رفت	تا چند میدهند ندانم فریب ما ؟
آمد بهار و سبزه دمید و شکفت گل	سر زیر پر کشیده چرا غنایب ما
ما را رقیب کشت ز بیداد و تا بکی	آگه نمیشود زغم ما حبیب ما ؟
جز با دواى وصل مداوا نمیشود	این درد باشد ارچه مسیحا طیب ما

گلشن بغیر درس نفاق و فساد و کین

درسی بما نداد دریغا ادیب ما

هادیان گمراه

بروی ماه میفکن دوزان کوه را	به ابر تیره میپوشان جمال چون ماه را
تو خود منزهی از گفته‌های شیخ دغل	مدار بیم و میپوشان رخ منزّه را
ز شیخ و مفتی و زاهد بود خرابی ما	خدا فنا کند این هادیان گمراه را
از این گروه ریاکار جز فساد مجوی	که این گروه ندیدند راه از چه را

جهان عوض شدو این گمراهان ندانستند
طریق پیروی مردمان آگه را

زندان ما

سال ۱۳۰۵ بود انتخابات مجلس با دخالت صریح فرمانده لشکر پایان یافت دخالت‌های خود سرانه و رشوه‌گیریها و مظالم سرتیپ جانمحمد امان مردم را بریده بود، اوضاع کشور قرین استقرار نبود من هم مقالات شدیدة اللحنی در آزادی مینو شتم و نتیجه این شد که مرحوم (دادور) استاندار وقت بنا بتقاضای مقامات پیکانه و خواهش فرمانده لشکر روزنامه آزادی را توقیف و مرا بکلات نادری تبعید کرد ولی طولی نکشید که شاه فقید بخراسان آمده جانمحمد را خلع درجه و اخراج کرد و من از کلات مراجعت کردم ؛ این غزل یادگار کلات است .

خبر ده ای صبا جانان ما را	که ز آتش زد فراق جان ما را
ز فیض خدمت تا دور گشتیم	فلک مشکل نمود آسان ما را
سر و سامان نبیند آنکه از جور	بهم بز زد سر و سامان ما را
کجائی ای بت خندان که بینی	ز هجرت دیده گریان ما را
فلک چندان بما کج باخت تا کرد	کلات نادری زندان ما را
مگر باد سحر ز اینجا رساند	بگوشت ناله و افغان ما را
وگر نه نیست راهی تا بدانی	بتا درد دل نالان ما را

مگر دیدار او گلشن، نماید.

علاج خاطر پڑمان ما را

وگر نه درد هجرانست و از مرگ بپاید جستنش درمان ما را

انقلاب ما

بمناسبت جریان انتخابات پنجمین دوره مجلس شورای ملی سروده شده است
 کامل چو از نخست نبود انقلاب ما
 شد باعث تباهی ملک خراب ما
 هستیم پایمال حوادث زشش جهت
 تا دست اجنبی شده مالک رقاب ما
 ما دشمن تجدد و علمیم آنچنانک
 هرگز نمیرود بیکی جوی آب ما
 خواهی ز رشد ملی ما با خبر شوی
 بنگر باین اصول بد انتخاب ما
 تا جهل ساقی است بیزم حیات ما
 جز شربت هلاک نباشد شراب ما
 کوشند روز و شب پی افناء یکدگر
 شاه و گدا و خورد و کلان شیخ و شاب ما

چندی بر این وطیره اگر کار بگذرد

ختم است گلشن از همه بابت حساب ما

بسموی دوست

گر چه بسته است فلک راه بسوی تو مرا
 زنده دارد همه دم نکبت موی تو مرا
 نه همین شیفته روی تو هستم که اسیر
 کرده در دام وفا جذبه خوی تو مرا
 روز و شب در غم هجر تو از آن میگیرم
 تا مگر افکند این سیل بکوی تو مرا
 در شب هجر نمردم من و شایسته بود
 روز و گاری است بکوی تو نموده است مقیم
 شوق نظاره رخسار نکوی تو مرا
 روز و گاری است بکوی تو نموده است مقیم

ای وطن دست ز مهر تو نخواهم برداشت

بکشد گر چه در این راه عدوی تو مرا

نقض عهد

من بچشم خود پذیرم مقدم خار ترا
تا کسی جز من نبیند ایگل آزار ترا
نبض من بیتاب و جان در تاب و دل در اضطراب
میتوان تشخیص داد از دور بیمار ترا
غیر من کز شوق جور را تحمل میکنم
هیچکس طاقت نیارد جور و رفتار ترا
چند میبندی قفس ، بگشاکه از شوق تو نیست
میل پروازی بدل مرغ گرفتار ترا
سست عهد چون رقیبان گر که در سودای عشق
با همه عالم کنم تعویض دیدار ترا
پاک کن دل را که چون عنوان باطن ظاهر است
از خطوط چهره میخوانند اسرار ترا
خوب میدانی که بد کردن بیاران خوب نیست
نیکوئی کن تا که بستایند کردار ترا
عهد یاران نقض کردن از جوانمردی نبود
نقض پیمان پست سازد قدر و مقدار ترا
از صمیم قلب گلشن هر چه میگوئی بگو
تا نبوشند از صمیم قلب گفتار ترا

بخواب اما

این غزل باستقبال غزل میرسید علی مشتاق است که مرحوم عقیلی در
۱۳۲۴ شبی در انجمن ادبی طرح کرد
☆☆

بوصل آن پری پیکر شدم نامل بخواب اما
در آغوشش کشیدم همچو جان با اضطراب اما
کنار چشمه آب بقای لعل جان بخشش
سپردم جان شیرین با هزاران التهاب اما
جوانی نقد عیش و کامرانی هست انسانرا
دریغا کز کف ما رفت بیرون با شتاب اما
وصالش را زایزد با دعا هر روز و شب خواهم
ز بخت بد یکی زانها نگردد مستجاب اما
چو دیدم بی حسابی ها ز هجران تو میخوام
ز لعل نوشخندت بوسه ایمه بی حساب اما
بامید وصال او بهر در سر زدم عمری
ز بخت بد بدیدارش نگشتم کامیاب اما
ز آزادی است آبادی هر ملک و شد این نعمت
بلای جان و رنج تن در این ملک خراب اما
صمیمیت مجو گلشن ازین نا مهربان یاران
که گر صد نامه بنویسی بپنی یک جواب اما

هوخ بهشت

تا که دلدار ز جور از نظر انداخت مرا دست بیداد غم از پای در انداخت مرا
 سالها رفت که لاف خرد و عتق زدم او بیک جلوه ز خود بیخبر انداخت مرا
 خواستم همچو صبا دامن زلفش گیرم چون صبا از ره کین در بدر انداخت مرا
 تا سری بود مرا پا نکشیدم ز درش چون روم حال که بی با او سر انداخت مرا
 مرغ خوش نغمه گلزار بهشتم چکنم که فلک خسته و بی بال و پر انداخت مرا
 با طبیعت نتوان جنگ نمودن که چرا بشرم کرد و پس آنکه بشر انداخت مرا

چه شود روزی اگر بر سرم آید؛ گلشن

آنکه امروز در این رهگذر انداخت مرا

غزلیات قدیم

غزلیاتی که تا آخر حرف (آ) طبع میشود همه دوتربت و از سال ۱۳۳۳
 هـ که آغاز شاعری من بود تا سال ۱۳۳۹ سروده شده است در این سالها بود که
 جنگ بین الملل اول آتش خرمن هستی ملل شد و روس و انگلس بایران تاختند و
 قرار داد ۱۹۱۹ بایران تحمیل و از ادوار حزن آور تاریخ ایران بود



گر اثر میبود فریاد من دیوانه را آگهی بودی ز حال زار من جانانه را
 دامنش را باد و صد خون دل آوردم بکف ای فلک از من بگیر این گوهر یکدانه را
 جمع ما را اگر نمیخواهی بریشان ای صنم ازخم زلف پریشان دور فرما شانه را

از اجانب نیست ما را جای رنجش حق گواست

کز نفاق داخلی باشد خرابی خانه را

جهل و بیوجدانی و حرص و طمع بود آنکه داد

راه اندر آب و خاک پاک ما بیگانه را

از حقوق خویشتن تا گلشنا ما غافلیم

کی توان ترمیم کرد این خانه ویرانه را

ارومیه و سلماس

هنگامی که به تحریکات اجانب شهرهای ارومیه و سلماس (رضائیه و شاپور) بدست
اکراد یا فرزندان اغوا شده وطن دچار حریق و ویرانی شد این غزل را سروده از
تربت بمشهد فرستادم در یکی از جرائد درج و شب مکرر در کنسرتی خوانده شد



پست و نابود کند ایزد نادانی را	که بر افکنده ز بن ریشه ایرانی را
بی مبالاتی و نادانی ما بود که داد	بکف اهرمنان ملک سلیمانی را
همتی هموطنان تا که مگر همت ما	سوی ساحل برداین کشتی طوفانی را
ای شهنشاه زشاهان سلف یاد بگیر	مملکت داری و آئین نگهبانی را
تا نبایست دگر کشور سیروس، شها	طی کند اینهمه ادوار پریشانی را

گلشن از شهر ارومیه و سلماس پیرس

شرح بیرحمی در بار بریطانی را

روزگار ما

بر باد داد جهل و نفاق اعتبار ما	چون شام تیره کرد سیه روزگار ما
فقر و فنا و مرگ و مذات بلا و درد	بنموده رو بما زمین و یسار ما

گر از مدار عز و شرف دور گشته ایم	نبود عجب چو نیست به سخت مدار ما
ما اختیار دار جهان بوده ایم و هست	اکنون بدست اجنبیان اختیار ما
جز علم شید و مکر و خبیات نداد یاد	علمی دگر بما مگر آموزگار ما
انصاف و آدمیت و وجدان و مردمی	گوئی گذر نکرده بشهر و دیار ما
تا ما ز حرف رونمائیم زی عمل	هر روز تیره تر شود این روزگار ما
گر ما بحفظ خویش نباشیم مقتدر	بیجا است دوستی زرقیب انتظار ما

کر از حقوق خویش خبردار میشدیم
گلشن نمی شکست چنین اعتبار ما

ویرانی ها

پس از انعقاد قرار داد شوم و ثوق الدوله این سه غزل سروده و منتشر شد



چند کوشی زیبی بی سر و سامانی ما	مگر آبادی تو هست بویرانی ما
در همه مجمع دلهای پریشان تو نیست	از اسیران تو یکتا پیریشانی ما
نا خدا غافل و طوفان بلا از چپ و راست	تا چه آید بسر کشتی طوفانی ما
ما که خود سلسله جنبان جهانی بودیم	حالیا غیر کند سلسله جنبانی ما
ما خرابیم خود ای دیده دگر چه ممکن	اینقدر روز و شب اندر پی ویرانی ما

گلشن ارطعنه زند شیخ بکفر توجه بالک

سخره گبر و یهود است مسلمانی ما

دست چهل

دست چهل آتشی افروخت بکاشانهٔ ما	سوخت یکسر ز جفا خانهٔ ما لانهٔ ما
خواب راحت مکن ای دیده ازین پس تاهست	دشمن خود سر بد خواه بکاشانهٔ ما
ضعف و نادانی، ما گشت سبب ورنه رقیب	بی سبب غصب نمی کرد چنین خانهٔ ما
با چنین عادت و اخلاق نکوهیده رواست	ریزد از دست فلک زهر پیمانهٔ ما
بار بیداد عدو سخت گران است ایدل	ترسم آخر شکند پشت تو و شانۀ ما

زیبار زانکه بمیریم ز خجالت، گلشن

خلق عالم بنیوشند چو افسانهٔ ما

دست طبیعت

بشکست سنك حادثه؛ دهر جام ما	افکند زهر دست طبیعت بکام ما
بس دست و پا زدیم که از دام و اهریم	شد سخت تر ز طالع برگشته دام ما
دیدم چگونه دست جفا کار غیر کرد	از دفتر حقوق ملل ؛ محو نام ما
زان نا کسان که موجب خواری ما شدند	یا رب تو خود ز قهر بکش انتقام ما

یا مړك یا وصال که گلشن؛ جز این دونیست

در راه شاهد وطن خود مرام ما

بی سیر و سامانی

گو بیالین من آرند دمی جانان را	تا براحات بقدمش بسپارم جان را
کار ما را سروسامانی اگر نیست چه غم	آنکه رانیست سری گو چکنند سامان را

جامه معرفت ار در بر انسان نبود نیست فرقی بمیان آدمی و حیوان را
 در بر اجنبیان خوب صیانت کردیم خانه خویشان و مملکت ساسان را
 تا بسوزد مگر این خرمن هستی ما را بار آلهای برسان صاعقه سوزان را
 همه محکوم بمرگیم و جز این نیست سزا
 گلشنا مردم بیدانش بیوجدان را

چور فلک

تا فلک سایه تو باز گرفت از سرما آسمان کرد بدینگونه سیه اختر ما
 عاقبت خون شد و از دیده بدامانم ریخت در غم عشق، دل خسته غم پرور ما
 نفس باز پسمین است و شگفتا دارد باز امید حیات این دل خوشباور ما
 تا تو باقی شدی ای فتنه میخواران، نیست غیر خوناب دل غمزده در ساغر ما
 ما که در دام فتادیم ز غفلت تو دگر
 سنک کین چند زنی چند بیال و پر ما

قرار خویش

من چرا بستم بزلف توقرار خویش را بی حجه کردم بریشان روزگار خویش را
 گر گدازی از فراق و گرنوازی از وصال ما بتو تفویض کردیم اختیار خویش را
 بیوفا یارا تو از قانون یاری غافل
 ورنه کی میگردی اینسان رنجه یار خویش را

شمع را گفتم: چرا اینگونه سوزانی؟ بگفت
 این سزای آنکه سوزد دوستدار خویش را
 بارها با خویشتن گفتم تحمل تا بکی
 گلشن باید ازین در بست بار خویش را
 عاقبت دیدم که از جان میتوان آسان گذشت
 لیک بس مشکل بود ترك نگار خویش را
مه بیت از خزلی

همیشه شانه کند زلف مشک افشان را	که امتداد دهد روزگار هجران را
کسی بکعبه مقصود ره تواند برد	که احتمال کند زحمت مغیلان را
دلا بساز بهجران چو وصل در هجراست	که جای در ظلمات است آب حیوان را

شمار ما

تا چند تیغ خصم بر آرد دمار ما	تا کی زمانه تیزه کند روزگار ما
زین زندگی بتنگم و کومرک تا دهد	او خاتمه بزندگی ناگوار ما
ما اختیار خود بکف دوست داده ایم	گو مدعی بمیرد از این اختیار ما
ما عاشقان پاک دل و پاک سیرتیم	مردن براه دوست بود افتخار ما
جز با سیاه روزی و آشتیگی نداد	عشق قرار کار دل بی قرار ما
ما از در تو پانکشیم ارچه خون شود	در راه آرزو دل امیدوار ما
هر کس که تیره روزی ما خواست عاقبت	روزش سپاه تر شود از شام تار ما

بر خرمن حیات عدو برق غیر تیم
 از ما بگو بخصم بترس از شرار ما
 ما پیروان عشق و صفائیم گلشن
 این است تا بمرک مقدس شعار ما

وفای ما

هیجر رخ تو بسته کمر بر فنای ما
 غافل که یاد وصل تو باشد بقای ما
 در داکه آسمان بجز از خون دل نهشت
 در خوان دهر مائده ئی از برای ما
 چون ای صبا بکوی بت ما گذر کنی
 بعد از دعای بگوی که ای سنگدل بس است
 بعد از دعای بگوی که ای سنگدل بس است
 بر ما جفا و جور ، بترس از خدای ما
 کردی بما هر آنچه که میخواستی جفا
 آخر بجای آنهمه مهر و وفای ما
 بود از ترا بما سر بیگانگی چرا
 گشتی تو از نخست بتا آشنای ما
 واحسرتا که درد دل زار ما طیب

دانسته و مضایقه کرد از دوی ما

تیر دقای ما

انقلاب روسیه و سقوط امپراطوری مخوف و بیدادگر خاندان رومانفها از آمال ملی
 ملل زجر کشیده خاصه ایرانیان بود و این غزل در شادی از آن واقعه عظیم تاریخی
 و آزادی ایران از چنگال جنایتکار استبداد سروده شده است .



آنکس که بسته بود کمر بر فنای ما
 دیدی چگونه کرد دفنائش خدای ما ؟
 خود سوی پرتگاه عدم سوق داده شد
 آنکس که بود سوی فنا رهنمای ما

شمشیر آه و ناله و تیرِ دعای ما	مَنْتِ خدایرا که بدرید قلب خصم
کوشش کنیم کاین بود آخردوای ما	باید درانتخاب و کیلان با شرف
اسباب استفاده مهیا برای ما	فرصت غنیمت است چو اکنون خدا نمود
صورت گرفت شکر خدا مدعای ما	با آنهمه مخالف و این خائنین ملک
از لطف حق رسیده گه ارتقای ما	ذلت بیکطرف شد و محنت بیک کنار

گلشن بهمت ار که نسازیم زنده ملک
حقا که هست مرگ و اسارت سزای ما

جوانی نا پایداری

زخویش رنجه مکن دوستان جانی را	بقا چو نیست بتاحسن و نوجوانی را
بما که صرف تو کردیم نوجوانی را	بشکر آنکه به پیری رسی ترحم کن
کسی نظر نکند سر و بوستانی را	توسرو خانگی از ناز اگر خرام کنی
که کس هوس نکند عمر جاودانی را	چنان بوصل تو مشتاق و آرزومندم

خوش آن زمان که چو گلشن بدستگیری بخت

کنم پیاپی تو بدرود زندگانی را

خانه ما

این ناله در سال ۱۲۹۸ که هنوز قوای انگلیس در ایران بود و قرارداد ۱۹۱۹ تحمیل شد از سینه بلند شده است

چسان بیاد فنا رفته است خانه ما	بین دلا که ز اعمال خائنانه ما
کنون بکنج قفس گشته آشیانه ما	سزای آنکه نکردیم شکر آزادی

خدا خراب کند خانه جهالت را	که چهل کرده بدینسان خراب خانه ما
مهرس حال دل ما زما که خود پیداست	ز جوی خون که روان است ز آستانه ما
میان اینهمه اقوام مختلف قومی	به تیره روزی ما نیست در زمانه ما
اگر ز درد بمیریم ما نخواهد کرد	بخاطرت اثری آه عاجزانه ما
امیدوار چنانم که روزگار رقیب	سیه شود چو شب از ناله شبانه ما

ببوستان گزرسس چو زاغ مأوی کرد

بناله گشت بدل لاجرم ترانه ما

خسته گزیده است

دل با امید وصال روی تو زنده است	ورنه عذاب الیم هجر کشنده است
کاش برون آمدی ز پرده حقایق	تا همه دانند حق بجانب بنده است
حرف زنده مزنی که تجربه کردیم	داعی کین و نفاق حرف زنده است
حیف نباشد که بگذرد بغم ورنج	عمر عزیزی که همچو برق چمنده است؟
تابع سیر تحولم که بگیتی	زندگی یکنواخت خسته کننده است

بر دل امیدوار و بخت سیاهش

پیشه گلشن چو شمع گریه و خنده است

خانه شیشه‌ای

هر کرا نبود غم جانانه دلشاد نیست	هر کرا نبود گرفتاری عشق آزاد نیست

گرچه با صد تلخکامی داد جان از شور عشق
 قصه می شیرین تر از افسانه فرهاد نیست
 با عتابی جان ستاند بانگاهی جان دهد
 هیچکس درد لبری چون یار من استاد نیست
 هر چه دستت میرسد جو رو تطاول میکنی
 پاره خون است ایندل جانمن فولاد نیست
 خانه هستی ز سیل غم خراب ارشد چه باک
 هیچ در عالم بنائی تا ابد آباد نیست
 چند فریاد از مظالم میکنی گلشن؟ کسی
 کاندین کشور دهد گوشی باین فریاد نیست

شکسته است

چون من بقارموی تودل هر که بسته است
 تار علاقه از همه عالم گسسته است
 داند چگونه میگنزد روزگار من
 هر کس در انتظار تو یکشب نشسته است
 یکشب که با توئیم ز اندیشه رقیب
 چشمت بما چو آهوی از بند چسته است
 اظهار خستگی نکنم در مصاف عشق
 زیر اشکست میخورد آنکس که خسته است
 پیش فلک فرود نیارد سر نیاز
 از بند حرص و آرزو ما هر که رسته است
 اندیشه نیست گلشن اگر خصم بد کند
 خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

مشکل ها

تا که شور تو بسر، شوق تو اندر دل ما است
 نیست غم گر که غم هر دو جهان حاصل ما است
 نشود رام من خسته اگر دل، دل تست
 بیتو آرام نمیگیرد اگر دل، دل با انت

میل میل تو و در رد و قبول آزادی بهر تقدیم تو جان هدیه نا قابل ما است
 ما بگیسوی تو بستیم دل و دانستیم کانچه هر گز نشود حل بجهان مشکل ما است
 بیتو ایماه دلفروز نگردد روشن گرچه مهر فلک آینه گر محفل ما است
 نیست اندیشه ئی از دشمنی خلق جهان
 تا که گلشن بجهان لطف خدا شامل ما است

گار تو نیست

خون مخور رنج مبر یار اگر یار تو نیست تا ابد چرخ دلا در پی آزار تو نیست
 چون ندانی که چه در پرده فردا باشد چه غم امروز اگر بخت، مدد کار تو نیست
 اثر خیر بنه تا بتوانی زیرا حافظ نام تو بعد از تو چو آثار تو نیست
 جهد کن تا که بوصلش رسی ای بخت، که گفت ؟

پنجه در پنجه تقدیر زدن کار تو نیست ؟
 راز پوشی ز رفیقان چه توقع داری چون زبان تو دلا حافظ اسرار تو نیست
 روزی خود چو خورد هر کسی از سفره غیب غم آینده مخور زانکه سزاوار تو نیست

خواری گلشن بیدل مپسند ای که بحسن
 در گلستان جهان چون گل رخسار تو نیست

زاری خطا است

زور باید پیش خصم بی امان، زاری خطا است
 در حق بدخواه بد کردار غم خواری خطا است

یاری اندر باره یاران نشان مردمی است
 ورنه اندر باره نامردمان یاری خطا است
 گرچه ستاری پسندیده است و هتاک بی است
 در حق هتاک بی آزرم ستاری خطا است
 روح همکاری دلیل رشد ملی هست ، لیک
 با خیانت پیشگان زنهار همکاری خطا است
 تا که دست میرسد درگیر و دار زندگی
 مردم آزاری مکن چون مردم آزاری خطا است
 سنک نا هموار خواهد برد آب تیغ را
 با درشتان گلشن از زنهار همواری خطا است

ششمین

دشمنان را با محبت دوست کردن مشکل است
 چشم یاری از حسودان داشتن بی حاصل است
 دوستان را سهل باشد دشمن خود ساختن
 دشمنان را با محبت دوست کردن مشکل است
 حال بدبختی که در آغوش گرداب فنا است
 می نداند آنکه راحت خفته اندر ساحل است
 زندگی در بندگی پنداشتن از ابلهی است
 تن نخواهد زیر بار تنک هر کس عاقل است

گسب نیرو کن اگر خواهی شوی فائق بخصم

ورنه سعیت در مضاف زندگانی باطل است

دادن جان گر هدف عالی است گلشن باک نیست

ترك هستی در طریقت شرط اول منزل است

گهر ادهی

کاروان بشت بمقصود روانست و خطا است هر کرا گوش چوما جانب آهنگ دراست

برك و بارش هدف سنك بلا هست ، عبث نخل امید در این بادیه در نشو و نما است

کشتی هستی این ملت بد بخت ، دریغ گشته سیلی خور طوفان بلا از چپ و راست

دستی از غیب مگر آید و کاری بکند بهر این قوم که سر گشته طوفان بلا است

کاشکی دست حقیقت بدرد پرده شیخ تا بدانند چه در کسوت ارباب ریا است

فقر و نادانی و فقدان عدالت ، گلشن

بحقیقت نگری باعث بدبختی ما است

سایه روشنی

آمد بهار و باد صبا روح پرور است باغ از شامه گل و سنبل معطر است

گر بوستان بهشت برین نیست از چه روی هر جویدار مظهر زیبای کوثر است ؟

دامان دشت و طرف گلستان ز فیض ابر

چون طرف من ز اشک پراز در و گوهر است

ما بر تو فتنه ایم و بعشق تو زنده ایم دارا چه غم که دور فلک فتنه گستر است

می خور بشادی و غم آینده را مخور چون ناگزیر میشود آنکو مقدر است

در فصل گل شه‌شه روی زمین بود
 بنگر بشایه روشن ایام نو بهار
 آنرا که یار در بر و صہبا بساغر است
 کاین رمزی از حقیقت گیتی مصور است
 ما را بیاد لعل تو شوری که در سراپ
 عمری که تندسیر تراز باد صرصر است
 تا دست میدهد بخوشی بگذران دلا

گلشن اگر که خیر دو عالم طلب کنی
 جز نیکوئی بخلق مکن تا میسر است

بعضی حکمت

در بهار سال ۱۳۲۰ شبی بود و باران و برقی بود و حالی خوش ، ابن غزل را سروده
 و روز بعد بحضرت دوست دانشمند آقای عالی اصغر حکمت فرستادم



بهار آمد و بلبل ز شور گل بنوا است
 بنوش باده در آغوش ماهتاب امشب
 هوا بسان سرزلف یار نافه گشا است
 که آگه است چه در زیر پرده فردا است
 بخروش رعد و تجلی برق فصل بهار
 اگر چه باده بفتوای عقل نیست روا
 چو آدمی زبده و خوب کار آگه نیست
 چرا چو ابر بگریم چو برق میخندم
 جهان اگر چه گرفتار جنک و پیکار است
 هوا بسان سرزلف یار نافه گشا است
 که آگه است چه در زیر پرده فردا است
 بچشم اهل نظر پرده زدور بقا است
 ولی بدر دغم ورنج روزگار دوا است
 خوش آنکه در همه احوال بر طریق رضاست
 کنونکه ابر بدامان دشت گوهر زاست
 هزار شکر میان من و تو صلح و صفا است

زمن که خون جگر خورده ام چو غنچه ، پیرس

تمتعی که در انفاک باد صہا است

ز جور دشمن و دور فلک نیندیشد کسیکه درهمه احوال تکیه اش بخدا است

سرود گلشن و آواز ساز و ناله نی

چو جمع گشت زار باب عقل هوش ربا است

غزل بحضرت حکمت فرستم و خجلم که طبع من بر طبعش چو قطره و دریا است

دم غنیمت است

در فصل گل که یکدم بی غم غنیمت است ساقی بیار ساغر می دم غنیمت است

ما را که دست از همه عالم کشیده ایم یک گوشه امن از همه عالم غنیمت است

سازی و دلبری و شرابی و همدمی در طرف جوی و سبزه خرم غنیمت است

از یک نگه بهاشق دلریش خویشتن جانا مکن مضایقه کانهم غنیمت است

ای ابر رحمت از تو اگر کشتزار ما سیراب هم نشد نشود نم غنیمت است

گلشن حدیث هجر مکن روز وصل دوست

فرصت مده بخیره ز کف، دم غنیمت است

عشق عالی

مرا که چون افق از تیغ مهر، دل چاک است

ز تیر تهمت هر نا کسی کجا باک است ؟

از آن بسان گل نو شگفته خندانم که در ریاض جهان دانم چو گل باک است

ز بی حسابی دوران چه باک رندی را که در حساب حقیقت حساب او پاک است

کسیکه از همه کس پرده اش دریده تراست فزونتر از همه در این زمانه هتاک است

با احترام قدم نه بڅاك ره زيرا هزار كس چو تودرزير هر قدم خاك است
 ندانم از چه بسر وقت من نميآيد بتي كه اينهمه درصيد خلت چالاك است
 بذيل باده از آن دست ميزنم گلشن
 كه رفع هر غم از اين داروي طربناك است
 شراب عشق علي آنكه پايه قدرش هزار مرحله آنسوي تر ز ادراك است

هرغ گرفتار

ياد ايامي كه حرف غير را باور نداشت در حق ما جز محبت شيوه ديگر نداشت
 حاليا از من چنان بيگانه ميباشد كه هيچ آشنائي گويي از روز ازل دلبر نداشت
 صبر كردم با همه درد و غم و اندوه و رنج كس چو من در عاشقي جان بلا پرور نداشت
 نيست باكي گرددل ديوانه خونشد در غمت چو نكه به رهن غبار از رنج و درد سر نداشت
 اين تو و اين دل جفا كن هر چه ميخواهد دلت تا نگوئي طاقت جور اين سيه اختر نداشت
 از پي قتل مفر ما رنجه بازو را كه من آزمودم آب مرگان ترا خنجر نداشت
 سختي و بدبختي و خون دل آمد ميوه اش تا نگويد كس درخت آشنائي بر نداشت
 عرصه كون و مكان تنك است بس عاشقان خانه همچون صحر اگرد بام و در نداشت
 سوخت گر پروانه پروازي بكام دل نمود واي بر مرغ گرفتاري كه بال و پر نداشت

نيستم بي كس چو گلشن زانكه درد هجر دوست

تا بوقت مرك هم دست از سر من بر نداشت

وصل یار

آنرا که وصل یار سمنبر میسر است
 خوشتر بسی ز سلطنت هفت کشور است
 با من دل تو بر سر مهر و وفا بود
 حرمان من ز بخت بد و جور اختر است
 از ما نیاز و راز و ز تو ناز و دلبری
 هر کاری از کسی بجهان خوب و درخور است
 با عشق عقل سوز تو چون حفظ دل کنم
 کاینجا همان حکایت مشیت است و نشتر است
 يك لحظه با تو دست در آغوش گردنم
 در کیش من ز زندگی خضر خوشتر است
 طفلی هنوز و درك معانی نمیکنی
 دانستی ار نه آنچه در این گفته مضمر است

گلشن کبوتری است که در آرزوی تو

جان میدهد چو دور از آن بام و آندر است

تاریخ زندگی

بر من زبس مصیبت و بیداد رفته است
 تاریخ زندگانیم از یاد رفته است
 ای بخت تیره دست بدار از سرم بس است
 جوریکه از تو بر من ناشاد رفته است
 آن ماجرا که بر سر من ز آسمان رسید
 کی در زمانه بر سرفرهاد رفته است
 در آرزوی چشمه نوش تو تا بروز
 هر شب ز دیده دجله بغداد رفته است
 گیتی چو جای محنت ورنج است سر بسر
 خرم کسیکه زین محن آباد رفته است
 دل بر جهان منه که سلیمان اگر شوی
 تا بنگری سریر تو بر باد رفته است

گلشن منال اینهمه کاندر محیط ما

دیگر اثر ز ناله و فریاد رفته است

بریز خون من ای سنگدل تأمل چیست	بکار خیر ترا اینقدر تعلل چیست
بیاد شد ورق گل ، هنوز بیخبر است	که سر این همه شور و نوای بلبل چیست
زبی وفائی دهر است ورنه در بستان	نوای بلبل بیچاره در برگل چیست
کسی نمازد زیاران مهربان ایدل	بکار مرگ ندانم ترا تغافل چیست
بعیش کوش و مخور غم چو کس نمیداند	که کار جان بس ازین نشاء و تحول چیست
بکسب نام نگو صرف عمر باید کرد	بگو بخواجه ترا سود این تمول چیست

اگر بکام تو گلشن نبود گردش چرخ

مرنج و صبر نما چاره جز تحمل چیست

فیه

اندرین دوره که یکدل بجهان خرم نیست	آزمودیم دلی نیست که آنرا غم نیست
بر دل هر که ز نمدست زخون لبریز است	کسی از زندگی خود بخدا خرم نیست
شادمانی گر ازین پیش در این عالم بود	علم الله ولی امروز در این عالم نیست
دم مزین با کسی از همدمی و مهر که ما	آزمودیم صمیمانه کسی همدم نیست
رازدل در بر این پرده دران قوم حسود	چکنی فاش چو بینی که یکی محرم نیست
هر کرا هست فروغ شرف و وجدانی	طاقت زیست در این جامعه مظلوم نیست

نیست شد هستی گلشن ز یکی جلوۀ دوست

صبح ، خورشید چو تابد اثر از شبم نیست

برو قوی شو

هزار چشم چو چشم منش بدنبال است	ز بسکه چشم تو مردم فریب و مختال است
مرا همیشه فلک برخلاف آمال است	بغیر وصل توام نیست آرزوئی لیک
کسیکه چون من بیچاره تیره اقبال است	کجا بدامن وصل تو دسترس دارد
اگر چه درره عشقت هزار اشکال است	زعزم خویش بجان تو منصرف نشوم
برای قیمت یک بوسه ات چه جنبال است	قدم گذار ببازار حسن خویش و بین
که در نظام طبیعت ضعیف پامال است	برو قوی شو اگر راحت جهان طایبی
که عزو جاه نصیب رجال فعال است	نگر بدفتر کردار مردمان بزرگ
که روزگار بهکس مرام چهار است	گذشت دوره سلطان حسین و دلشادم

بدرد گلشن بیدل کجا رسی زیرا

زبان ناطقه در شرح هجرتو لال است

بسی است

جان بر لب آمد از ستم ای بیوفا بس است	ای بیوفا بعاشق بیدل جفا بس است
دیدیم ما دگر تو تجوز و جفا بس است	بالا تر از تحمل خود جور آسمان
با ما جفا برای رضای خدا بس است	شایسته محبت اگر نیستیم ما
از دود آه و آتش دل رهنما بس است	گمگشتگان بادیه عشق را چو ما
در کف زعزم و آرزوی خود عصا بس است	چون بر کس اعتماد نشاید فتاده را
ای چهره خون دیده برایت جلا بس است	زنکار غم چو دشمن اهل صفا بود

مسموم گشته آب و هوای دیار ما
گلشن بخود مبال که نشو و نما بس است

بعضرت عطا

این غزل در فروردین ۱۳۱۲ که استاد دانشمند آقای ادیب السلطنه سمعی متخلص بعطا و رئیس انجمن ادبی فرهنگستان از سفارت کابل بر میگشتند و در مشهد چند روزی فیض خدمتشان دست داد سروده شده است .



اینهمه از اثر مقدم فروردین است	باز باغ و چمن از لاله و گل رنگین است
زلف سنبل ز چه از مستی آن پرچین است	ساغر لاله شد از باده شبنم لبریز
گلرخان راهمه بیدادگری آئین است	ابر از آن گریه در این فصل نماید که چرا
چاره محنت دیرینه می دیرین است	چند از جام جهان باده غم نوش کنی
آخر هر کس بدخواه کسان شد این است	شمع بر گریه ما خنده زد و پاک بسوخت
دادن جان بره عشق بتان شیرین است	داد فرهاد از آن جان که یقین میدانست
دائماً مرکب اقبال بزیر زین است	جهد گر قائد امید شود انسان را

بعطا میکنم این طرفه غزل را تقدیم
آنکه در ملک سخن خسرو با تمکین است

هو مسم فروردین

جام می نوش که خود حاصل گیتی این است	عهد تا عهد گل و موسم فروردین است
دشت از لاله چو آتش کده برزین است	باغ از سبزه و گل چون ارم شدا د است

بی نشاط می گلزنك نمیباید زیست
 آفتاب می در جام هلال آسا ریز
 منه از دست دلا دامن شادی زیرا
 دم غنیمت شمر اکنون که دم باد صبا
 ابر از آن بر سر گل گریه نماید شب و روز
 گل آمال ز گلزار جهان باید چید
 تا که از لاله و گل دشت و دمن رنگین است
 ماه من تا که چمن پر زمه و پروین است
 دامن باغ پر از یاسمن و نسربین است
 همچو انفاس خوش یار عمیر آگین است
 که درین باغ، فنا عاقبت تکوین است
 که بگلزار جهان دست فلک گلیچین است

چون ز فردا کسی آگاه نباشد گلشن
 از چه امروز دل از گشت جهان غمگین است

خیالی نیست

مرا که آرزوی جاهی و جلالی نیست
 نمیخورم غم اگر دوست دست من نگرفت
 از آن بعرض تمنی خهوش میباشم
 زبان شکوه کجا هست مستمندی را
 فضای گلشن آزادی است دلکش و حیف
 کسی ز منقصد خویشتن خبر دارد
 چال و حشمت شاهان زوال دارد لیک
 اگر جلو نبرد آسمان خیالی نیست
 اذان نگفته نماند اگر بلالی نیست
 که از خموشی بهتر زبان حالی نیست
 که در برابر او طاقت سئوالی نیست
 مرا ز سنك حوادث پری و بالی نیست
 که همچو او بجهان صاحب کمالی نیست
 شکوه مملکت فقر را زوالی نیست

چه غم ز نیک و بد روزگار گلشن را
 که جز خدا بکسش هیچ اتکالی نیست

بیاد شعله

جمعه ۳۱ فروردین ۱۳۲۴ بدیدن مرحوم سید محمد خان معصومخانی متخلص
 بشعله که آن ایام فرماندار قوچان و برای معالجه بمشهد آمده بود رفتم تا رسیدم
 گفت خوب آمدی که الآن غزلی برایت ساخته بودم آنرا خواند و پاسخ خواست
 و منم سرودم و در بیغ آن مرحوم از آن بیماری برنخاسته پس از سه ماه در گذشت
 (مرحوم شعله نواده سید محمد شعله نائینی شاعر و حکیمی بود که نامش)
 (در آتشکده و مجمع الفصحا است ۵۰ سال مشاغل عمده که در)
 (ایران و خارجه داشت با کمال پاکی انجام داد و با مبالغی قرض در گذشت)
 (و چند هزار بیت و پسری دانشمند بجا گذاشت که آنهم در فاجعه هوائی ۳۳۰)
 (نزدیک تهران در گذشت - اینک غزل آن مرحوم را هم ذیلا مینویسم)

شد بهار و باز (گلشن) رونق دیگر گرفت

نو جوانی را جهان پیر باز از سر گرفت

از قدوم فرودین شد بوستان رشك بهشت

و ز گل و سنبل گاستان زینت و زیور گرفت

نرم نرمك خوش نسیم صبحگاهی در رسید

همچو دامادی عروس باغ را در بر گرفت

سرو از یکسو بطرف جویبار آمد برقص

لاله بر تن از شغف پیراهن احمر گرفت

شد جهان آزاد و ما را نیست (آزادی) کجا است

کز فراقش پای تا سر شعله را آذر گرفت

پاسخ

شاهد گل تا حجاب از روی زیبا بر گرفت
مدتی این آتش جانسوز در دل خفته بود
از نسیم نو بهاران شعله را از سر گرفت
تلخکامم کرد گیتی کی بفریادم رسد
آن لب لعلی که باج از شهد و از شکر گرفت
زرد روئی تا بکی از دست غم باید کشید
از کف جانان ببايد باده احمر گرفت
کوشم از جان تا چراغ محفلم گردد مگر
آنکه نور حسن او آفاق سرتاسر گرفت
سعی کن در کار زیر امر د با سعی و عمل
میتواند شاهد مقصود را در بر گرفت

در جواب شعله گفتم این غزل گلشن که گفت

شد بهار و باز گلشن رونق دیگر گرفت

قضا نگذاشت

کسی بسرحد اقلیم عشق پا نگذاشت
پی وصال تو کان آرزوی اهل دل است
که جان خویش در اول قدم بجا نگذاشت
علاقه من و زلفت زخلق پنهان بود
هزار نقشه کشیدم ولی قضا نگذاشت
رقابتی که زعشق تو در جهان افتاد
در این دیار دوتن باهم آشنا نگذاشت
نگاه تو دل و دینی برای ما نگذاشت
گرفت دامن عزم مرا وفا نگذاشت
ز دست جور تو گفتم که پاکشم زدرت

• بد ا بحال کسی کز جهان چو رخت بیست

به نیکوئی اثر و نام در قفا نگذاشت

زبون و عشق

چو من بگلشن حسن تو نغمه خوانی نیست	بدست باد فنا داده آشیانی نیست
در انتظار تو چشمم سفید گشت و ببین	سیاه بختی من کز تو هم نشانی نیست
بیاد رفت دل از میزبانی مهرت	چو عشق خانه بر انداز میهمانی نیست
چگونه دعوی آزادگی کنی در عشق	که چون تو دیکتا نور مطلق العنانی نیست
بتان که جور بعاشق چنین روا دارند	مگر برای مکافات آسمانی نیست؟
بر آستان محبت ز جان نهادم سر	کزین مقام مقدستر آستانی نیست
بدوست عرض شکایت زدوست نتوان کرد	زبون حادثه عشق را زبانی نیست

به هیچ عصر ز بیداد اقویا گلشن
ضعیف را بجهان سر خط امانی نیست

آینه غیب

شادی و خوشی موجود در عالم امکان نیست
یا هست و نصیب ما جز محنت و حرمان نیست
يك لحظه خوشی افسوس در عالم امکان نیست
کاندر پی آن موجود صد محنت و حرمان نیست
دل آینه غیب است ای آینه رو، زنهار
مشکن که چو بشکستی خود قابل جبران نیست

تا طلعت ماهت زد از چاك گريبان سر
 دستی نبود كز عشق بر چاك گريبان نیست
 شور دل شیدا را در عشق تو شیرین لب
 پنهان نتوان كردن كاندر خوركتمان نیست
 گر جان برهت دادم بپذیر ز من زیرا
 در پیش بشر چیزی محبوبتر از جان نیست

غافل گذشت

در فراقش سیل اشك از دامنم غافل گذشت
 موج این طوفان نگه كن كز سر ساحل گذشت
 فكر حفظ جان براه دوست نقص دوستی است
 در طریق عشق میباید زجان ودل گذشت
 ناز جانان رشك را شوق حریفان جان گداز
 غافل دیشب چها بر من در آن محفل گذشت
 نا امیدیا و مشكلها براه عشق هست
 با امید و صبر میباید ازین مشكل گذشت
 راه اگر هموار و ناهموار و گر نا امن و امن
 كاروان عمر را باید ازین منزل گذشت

از محالات است ایمن ماندن از جور حسود

جان من باید ازین اندیشه باطل گذشت

بهر گلشن گر چه سودای تو بیحاصل بود

کی تواند دل ازین سودای بیحاصل گذشت

خیالی نیست

بجز وصال تو در سر مرا خیالی نیست

چه غم که دین و دل اندر هوای عشق تو رفت

فنا پذیر بود این جهان و هر چه در اوست

بطاق ابرویت ای ماه آسمان جمال

مرا بکش اگر ت قتل دوستان هر س است

مگر وصال تو و خون ما بود ورنه

گر از مطامع خود آدمی بپوشد چشم

کمال مرد باخلاق نیک و معرفت است

جز این برای بشر گلشنا کمالی نیست

غم آینده

این دو غزل که بیک وزن و قافیه است در سال ۱۳۲۴ سروده شده

که اوضاع کشور قرین کمال اختلال بود

آتش رخسار یار تا که فروزنده است

آه دل یقینا سرکش و سوخته است

از چه تغافل کند چونکه بما میرسد	گر نه ز یمداد خویش یار سرا فکنده است
وہ کہ پی سود خویش سنک بسینہ زند	گر شہ روی زمین یا کہ کمین بندہ است
مردن با بندگی ہر دو چو یکسان بود	بندہ نخواہد شدن قومی اگر زندہ است
قدرت و شوکت بود در کنف اجتماع	نیست شود در جہان ہر کہ پراکنده است
راہ مماشاۃ گیر دشمن اگر قادر است	از سر جان در گذر دوست چو از زندہ است
کوچ مکن نیمشب دشمن اگر در رہ است	اوج ز مرغی میخواہ کہ بال و پر گندہ است

آتیہ مملکت چونکہ بدست خداست
گلشن بیدل چرا در غم آیندہ است



تا کہ ز نور جمال روی تو تابندہ است	در بر رخسار تو مہر فلک بندہ است
جامۂ گل چاک زد دست صبا تا کہ دید	بر قد تو جامۂ حسن بر ازندہ است
نقش جفا تا کہ زد دست مخالف بکار	آنچہ نیستہ است نقش بر لب ما خندہ است
نرگس شہلا بیاغ لافی اگر زد مرنج	چشم عنایت گشای بین کہ رافکنده است
دیر نباید کسی ہیچ در این خانہ زانک	زود گذر عمر ما برق شتابندہ است
دور جوانی گذشت موی سیہ شد سفید	فکرت کوتہ هنوز در غم آیندہ است

گلشن اگر نام نیک میطلبی نیک باش
نام نکو در جہان دولت پایندہ است

خوش آن زمان

این غزل که در تخلص آن یادی از شهریار عزیز شده در بهار ۱۳۲۲ سروده ام
و ناظر باوضاع و احوال اسف اشتغال آن ایام وطن عزیز میباشد

☆☆☆

خوش آن زمان که دلم درد انتظار نداشت	بغیر مهر و وفا شیوه نگار نداشت
شکست هر چه که بیمان مهر و یاری بست	دریغ عهد نکویان که اعتبار نداشت
خوش آن زمان که بهما یار خوب تا میکرد	بکار غمزدگان روزگار کار نداشت
بنفشه منفعل و لاله غرق خون بینم	برای سوختگان لذت این بهار نداشت
وفا مجوی ز یاران بیوفای دو رنگ	که گل بیباغ شکایت بجز زخار نداشت
چگونه دعوی آزادگی کند قومی	که در مدار حیات از خود اختیار نداشت
بلا و فقر و اسارت گرسنگی غم جان	چو ما کسی بجهان تیره روزگار نداشت
اساس کشور دارا ز هم نمیپاشید	اگر رجال پلیدی چو ماهیار نداشت

همیشه خاصه بفصل بهار گلشن زار

بغیر آرزوی روی شهریار نداشت

خطا است

زور باید پیش خصم بی امان، زاری خطا است

در حق بدخواه بدکردار غمخواری خطا است

یاری اندر باره یاران نشان مردمی است
 ورنه اندر باره نا مردمان یاری خطا است
 گرچه ستاری پسندیده است و هتاکی بد است
 در حق هتاك بی آزر م ستاری خطا است
 روح همکاری دلیل رشد ملی هست لیک
 با خیانت پیشگان زنهار همکاری خطا است
 نا که دست میرسد درگیر و دار زندگی
 مردم آزاری مکن چون مردم آزاری خطا است
 سنك نا هموار خواهد برد آب تیغ را
 باد رشتان گلشنا زنهار همواری خطا است

دریا گذشت

آنچه در دوران هجران رخس بر ما گذشت
 کی توان گفتن بمجنون در غم ایلا گذشت
 هر که را بگذشت آب از سر غم گیتی نماند
 من چه غم دارم که در عشق از سرم دریا گذشت
 عاقبت سنگین دلش را مهربان کردم بخویش
 تیر آه خستگان بنگر که از خارا گذشت

هیچ ظالم را چراغ ظلم تا آخر نسوخت

چرخ بایک شیوه بر اسکندر و دارا گذشت

بی نیازی میشود مسجود از روشن دلی

کافذاب آسا بیکدم از سر دنیا گذشت

پیش شمع روی جان افروز او گلشن ز جان

دامن افشان دوش چون پروانه بی پروا گذشت

تیر آسمان

کانرا نشان ز قلب من ناتوان نداشت

هر گز زمانه مهر بازادگان نداشت

کز این تن ضعیف کسی این گمان نداشت

محتجوب حق زندگی اندر جهان نداشت

خوش بخت آنکه آنده دور زمان نداشت

با همتی که آنده سود و زیان نداشت

چندانکه درد خویش بگوید زبان نداشت

یک تیر آسمان ز جفا در کمان نداشت

گیتی همیشه دشمن آزادگان بود

چندان بمشکلات فشرديم پای صبر

با ید جسور بود که در هیچ دوره

چون نیک و بد دوام ندارد بهیچ حال

دانی که سود کرد ز سودای زندگی؟

جای ترحم است بر آنکس که پیش دوست

از عاشقان چو گلشن داداده هیچ کس

تاب جفای آنمه نا مهربان نداشت

دشوار گذشت

میتوان سهل زجان در ره دادار گذشت ایک مشکل بتواند کسی از یار گذشت
 نتوان گفت که عاشق بود آن بلهوسی که بحرف بد اغیار ز دلدار گذشت
 بیرخ ماه دل افروز تو این عمر عزیز گرچه بگذشت ندانی که چه دشوار گذشت
 بسکه بگر بستم از دوری رویت شب و روز سیل خون عاقبت از دیده خونبار گذشت
 گرچه فکر کسی از ناز بسر نیست تورا فکر من کن که دگر کار من از کار گذشت
 وادی عمر بود پر خطر و پست و بلند خرم آنکس که از این راه سبکبار گذشت
 چون بدو نیک جهان نیست بجز پنداری باید از کشمکش عالم پندار گذشت
 گلشن غمزده با آنهمه امید آخر
 از سر کوی تو با حسرت بسیار گذشت

اینهمه نیست

در ره عشق تو بذل سرو جان اینهمه نیست با گدائی درت ملک جهان اینهمه نیست
 بهر ایشار تو خواهم دل و جان را ای دوست پیش ماور نه بهای دل و جان اینهمه نیست
 جلوه و راستی و دلکشی سرو سهی بر بالای تو ای سرو روان اینهمه نیست
 بلبل خسته دل از جور خزان ناله مکن که فراق گل و بیداد خزان اینهمه نیست
 چون تهی دست ببازار وجود آمده ایم لاجرم در بر ماسود و زیان اینهمه نیست

چند ز اطوار جهان دل نگران باید داشت غم و شادی جهان گذران اینهمه نیست
 دل چو بیواسطه بادوست سخن میگوید حاجت اهل محبت بزبان اینهمه نیست
 چند گلشن غم و اندوه کم و بیش جهان
 پشت پائی به جهان زن که جهان اینهمه نیست

رقیب جفا همیشه

این غزل در سال ۱۳۲۲ و روزی سروده شد که شنیدم از مرکز بنا بتقاضای سفارت
 دولتی دستور انحلال روز نامه آزادی و تبعید من از خراسان داده
 شده که چون خدا نخواست آن بلیه بخیر گذشت



از آرزو رقیب جفا همیشه در کمین من است که داغ بندگی شقی بر جبین من است
 چو باز هست برویم در محبت درست چه غم که بسته که و آسمان بکن من است
 بآستین نو خود بگو بخصم مناز که افتخار در این کهنه آستین من است
 حیات خضر بآب بقا است لیک مرا به تیر غمزه جانان که دلنشین من است
 شوم قرین وصال تو عاقبت روزی اگر چه بخت بد این روزها قرین من است
 بگوش لطف اگر یار بشنود داند چه رازها که در این ناله حزین من است

بسوخت خرم هستی خصم را، گلشن

زبانۀ که در این آه آتشین من است

گرد باد زندگی

شبی دیوان وحشی را باز کردم این غزل آمد (و صلم میسر است ولی
بر مراد نیست - بر دل نهم چه تهمت شادی؟ که شاد نیست) حالتی رفت که این
غزل مولود آن حالت است .



کارم ز دور دهر اگر بر مراد نیست غم نیست ز آنکه هیچ کس از دهر شاد نیست
دانی سحر بگوش سلیمان چه گفت باد؟ گیتی بجز فسانه و افسوس و باد نیست
گر عمر سخت میگذرد، بگذرد چه باک این رشته را بشام ابد امتداد نیست
با آنهمه شکوه جهاننداری و جلال امروز جز فسانه از کینباد نیست
سختی و سستی و غم و شادی روزگار گریه بگری بجز از گرد باد نیست
تادست میدهد بخوشی بگذران که هیچ پندی جز این بخاطرم از اوستاد نیست

گلشن- بهد دلبر و اقبال روزگار

تکیه مکن که در خور هیچ اعتماد نیست

در باغ آگاهی

در سال ۱۳۲۷ روزی در باغ شاعر با ذوق فاضل مرحوم عبدالحمین ملاباشی
متخلص به (آگاهی) جمعی مهمان بودیم باغ آگاهی در حافظه اهل ذوق و ادب مشهود
یادگارهایی دارد ، مرحوم آگاهی گفت هیجده سال قبل مرحوم عارف روزی غزلی
ساخته بود و پای همین درخت که شما نشسته اید آنرا در بیت ترک خواند و منم
چنان ساز زدم که هنوز آن صدا در این فضا در گرش من است

بیان مرحوم آگاهی تأثیری در من کرد و با افکار خودم دست بهم داده
این غزل را در اندک مدتی سرودم هنوز مقطعی را نساخته بودم که سؤال آگاهی
مرا از آن حال باز داشت و بدون تخلص ماند *



در هجر آن پری که چو برق از نظر گذشت

چندان گریست دیده که آبم ز سر گذشت

بی آنکه سوی ما نظری افکند برفت	غافل که در غمش چه به اهل نظر گذشت
چندان ز کینه سر بسر ما گذاشت چرخ	کاین عمر در بلیه و غم سر بسر گذشت
یعقوب اگر بدام محبت نبذ اسیر	چون از برای يك پسر از ده پسر گذشت؟
نفعی چو نقد عمر بغیر از ضرر نداشت	باید دلا ز مایه و نفع و ضرر گذشت
فرهاد را قیاس بخسرو مکن که این	در عاشقی زهستی و آن از شکر گذشت

ای نوش لب عنایتی آخر که در غمت

این زندگی زمرك بمن تلخ تر گذشت

واهمه آتیه

دل ندارد زغم آرام دل آرام کجاست	آنکه با دیدن او دل شود آرام کجاست
چهره لاله بر افروخت چو رخساره یار	ساقی لاله رخ و باده گلغام کجاست
دل از واهمه آتیه خون شد یاران	باده کز دل ببر وحشت او هام کجاست
رمز هستی همه در پرده ابهام بماند	ساغری تا بدرد پرده ابهام کجاست
راز گیتی طلبی خیز و خط جام بخوان	تا بگوید بتو جمشید چه شد جام کجاست

بجز از کنج خرابات که آبادم ازان
گلشنا مأمنی از فتنه ایام کجاست

تَحْوِل

در ۱۳۲۸ که مملکت دچار تزلزل و موضوع (تحول) سوژه تمام مطبوعات و نقل تمام محافل بود همه تقاضا داشتند که شاه يك تحول کلی در اوضاع ایجاد کند روزی در محضر آقای مسعودی که منظومه بمناسبت سروده بودند این غزل سروده شد

☆☆☆

ملت ز شاه چشم براه تحول است	عشق را بزلف تو دست توسل است
عمری چو لاله خون جگر خورده ایم ما	در عشق دلبری که رخ بهتر از گل است
بردار بار هجر زدوشم بدست وصل	چون احتمال هجر تو فوق تحمل است
دوران جام و سلسله زلف دلبران	منظور ما زه نطق دور و تسلسل است
ما آزموده ایم بدوران زندگی	هر کاملی ملازم سیر تکامل است
ای غافل از عواقب بیداد رحمتی	بر عاشقی که کشته تیر تغافل است
نعم الیکیل کشور مالطاف ایزدی است	ما را باین و کیل توانا توکل است

گلشن جمال ملک بعدل است دلفریب

پیچاره ملتی که اسیر تزلزل است

جهان گذران

چون بد و نیک جهان گذران در گذراست	شادمان آنکه زشادی و غمش بی خبر است
بجز از عشق بتان هر چه در این عالم هست	آزمودیم که خون جگر و درد سر است

که در این مرحله صد باد صبا در بدر است	نه همین من به تمنای گلی در بدرم
نیست و آن نیز ز بیداد فلک خون جگر است	با کد امتتری از غنچه بگلزار جهان
هستیش دستخوش لطمه باد سحر است	هر که چون شمع بهر جمع شب افروز شود
غافل از پنجه اشکی که چسان پرده در است	پرده تا چند بطوفان درون میفکنی
کاندرا ن عیب بجلباب هنر جلوه گر است	چشم بهبود از آن ملک نمیباید داشت

نیشکر نیست اگر خامه گلشن زچه رو
حاصل آن بمذاق همه عالم شکر است

بیش و گم

در جهان تا که بود بسنه زنجیر غم است	کم و بیش آنکه گرفتار غم بیش و کم است
هر چه نیکی کنی و عیش دلا باز کم است	چون بجز نیکی و شادی نبود حاصل عمر
پایدار ابدی کرده اهل کرم است	در جهان هر چه بود دستخوش مرگ و فنا است
که حیاتش همه مرهون همین یکدو دم است	دم غنیمت شمرد آدمی را اهل دل است
جام ما جان برادر پدر جام جم است	ما ز رادار سبو راز فلک میخوانیم
از بت حرص و ریاضه بیت الصنم است	از صدمدم چه زند شیخ که هر کنج دلش
اهل دل هر که و هر جا که بود محترم است	خوار مشمار مرا ایشه خوبان زیرا

گلشن زار کجا دولت وصل تو کجا
هر قدر مورد لطف تو شود معتمد است

تنبیه چیهست

روزی در محضری غزلی از مرحوم ادیب نیشابوری مطرح شد که ناظر
باین بیت سروده است (شمال از جانب بغداد خیزد - گناه مردم شط العرب چیهست)
و من این غزل را سرودم :

☆

دل از حیرت نداندر روز و شب چیهست	غم گیتی کدام است و طرب چیهست
چه اسراری در این کیهان نهفته است	ورای گنبد زرین قُب چیهست
زمین را این تبدل ها کدام است	بچرخ این نقشهای بلعجب چیهست
اگر او نرگس بیمار دارد	من دلخسته را این تاب و تب چیهست ؟
نیاز عاشقان را گر بهائی است	بما نیاز بتان نوش اب چیهست
بعشقش ترك اولائی نکردم	شکستن عهد یاری را سبب چیهست

بتان گر رحمت محضند گلشن

دلیل اینهمه قهر و غلب چیهست

☆☆☆

آن بیوفا که راحت جان نور دیده است	با ما جفا کند مگر از ما چه دیده است
داند بمن چه میگذرد در فراق دوست	دلدادۀ که زهر جدائی چشیده است
يك موی دوست را بدو عالم نمیدهد	دل کاین متاع را بدو عالم خریده است
رازم نهان نماند که نام تو نقش کرد	خونی که در ره تو زمزگان چکیده است
تاریخ زندگانی نا کام عاشقی است	هر لاله که از دل بستان دمیده است
آمد بهار و وای به مرغی که همچو من	سر زیر بال از غم هجران کشیده است

ایسر گران ببستر غفلت غنوده ، چند
 در خواب ناز، خیز که وقت سپیده است
 آن سست عهد درد دلم ناشنیده رفت
 گلشن، مگر که حرف رقیبان شنیده است

باران اشك

همین نه خون مرا آن دو چشم فتان ریخت
 که ترك هست تو ز اینگونه خون فراوان ریخت

دگر بهندوی زلف تو دل نباید داد که از سیاهدلی خون بس مسلمان ریخت
 بیاد آنمه نا مهربان ز شب تا صبح هزار کوکب خونین مرا بدامان ریخت
 نوای مرغ شباهنك ازان اثر دارد که خون بیاد حق او راز نای نالان ریخت
 برای آنکه پریشانیم بیفزاید ز ناز بر رخ مه طرهٔ پریشان ریخت
 مسلم است ز خون کسان ندارد باك کسیکه آبروی مردمان ز بهتان ریخت
 خجسته طالع آن عاشقی که روز وصال متاع هستی خود را بیای جانان ریخت

بعشق نو گل روی تو بود اگر گلشن
 ز دیده اشك بهر گلشنی چو باران ریخت

دست فلك

بر دل هر که زدم دست شکایتها داشت گله از کجروی نه فلك مینا داشت
 شمع بال و پر پروانه نمیسوخت اگر که ز سوز دل آنسوخته جان پروا داشت
 بیابان جنون سر ننهادی مجنون گر که پاس شرف و آبروی لیلا داشت

عشق جو عشق که از هر دو جهان دست کشید
 هر که با عشق صمیمانه سرو سودا داشت
 خوار در دیده ار باب نظر خواهد بود
 هر که در زندگی خویش دل از خارا داشت
 گرازین قافله ما ندیم عقب نیست عجب
 سنگها دست فلک در سر راه ما داشت
 گوهر وصل نشد حاصل گلشن هر چند
 هر شب از اشک بصر دامن خود دریا داشت

فهم دل

اگر چه انده دل جز بیار نتوان گفت
 هزار حیف یکی از هزار نتوان گفت
 بغیر یار کسی نیست غمگسار و دریغ
 ز بخت بد که غم خود بیار نتوان گفت
 هزار خون بدل از روزگار دارم لیک
 یکی بمردم این روزگار نتوان گفت
 بآنکه روز و شبش بر فروغ مهر و مه است
 بلای محنت شبهای تار نتوان گفت
 قرار کار مرا آسمان چنین داده است
 که با تو درد دل بقرار نتوان گفت
 محیط پست و عدوی امان و دوست دور ناک
 دلا خموش سخن آشکار نتوان گفت

دل کسی چو نسوزد بحال کس گلشن
 بهیچ کس غم دل زینهار نتوان گفت

آدمچان عشق

زیان بمن مرسان چون نمیرسد سودت
 کز آتشت نشدم گرم و مردم از دودت
 بزخم من چو نمی مرهم ای کمان ابرو
 چرا شوم هدف تیر زهر آلودت ؟

مزن قمار کلان دست اگر مساعد نیست که پا اگر نفقد می‌کنند نابودت
 بجاه و شوکت خویش ایحریف غره‌مشو که انتقام طبیعت تبه کند زودت
 بحسن طینت و اخلاق پاک و مهر و وفا ایاز شو که جهانی شوند محمودت
 بدرس شق و طان دوستی چو گلشن باش
 کز امتحان ننماید زمانه مردودت

شکر غم

چونکه دوران غم هجر ترا آخر نیست چکنم منکه دل سوخته ام صابر نیست
 درنهان خانه دل آتشی انداخته عشق که مرا سوخته و شعله آن ظاهر نیست
 خون دل میخورم و شکر غمت میگویم شور بخت است که بر نعمت حق شا کر نیست
 نادر است آنکه ترا بیند و شیدا نشود ورنه عاشق شدن و دادن جان نادر نیست
 همتی بدرقه راه من ای خضر نجات کن که پای طلب از ضعف دیگر سایر نیست
 سیل خون میرود از چشم و عجب دارم از آنک مدعی هست که این چشمه دل دایر نیست
 گو برو خاک ندامت بسر خویش بریز آنکه در حضرت آنجان جهان حاضر نیست
 مهره مهر تو میبازم و در این بازی همه دانند چو من هیچکسی ماهر نیست
 بخشش دوست مگر پرده بتقصیر کشد ورنه کس نیست که در حضرت او قاصر نیست
 جای رجم است بقومی که زیگانه و خویش بیند آزار و باظهار سخن قادر نیست

کشور آن کشور و این قوم همان قوم و دریغ

کاندرین قرن در این جامعه يك نادر نیست

نگذاشت

فلک ز کینه یکی تیر در کمان نگذاشت
 که سینه من غم دیده را نشان نگذاشت
 من از جهان بتو دلشاد بودم و افسوس
 که جور گیتی و بیداد آسمان نگذاشت
 پناهگاه من اندر حوادث ایام
 تو بودی و فلک ایماه مهربان نگذاشت
 بین مظالم صیاد را که در این باغ
 هیچال آنکه بر آرم ز دل فغان نگذاشت
 چو پایدار نباشد گلی خوش آرز بلبل
 که اندرین چمن و باغ آشیان نگذاشت
 همین نه من ز جفای زمانه ناشدم
 که روزگار بکس قلب شادمان نگذاشت

ز بوستان وصال تو گلشن بیدل
 همینقدر که گلی بو کند جهان نگذاشت

زندگی

زندگی در کشور مارنج جانی بیش نیست
 راحتی و همی و آسایش گمانی بیش نیست
 چاره کار خود از گردون سرگردان میخواه
 کاشمان و روشنائش پادشاهی بیش نیست
 دل مبنده ای بلبل بیدل بر این بستان که گل
 در گلستان چند روزی میهمانی بیش نیست
 وضع ملک و ملت از این است اهل فهم را
 زندگی بردوش جان بارگرانی بیش نیست
 غالب آنانکه لاف دوستداری میزنند
 امتحان کن تا بینی خصم بجانی بیش نیست

عمر جاویدان چه میخواهی ، برو از خضر پرس

کا نچه میخواهی بلای جاودانی بیش نیست

داد دل بستان زعشرت تا زمان فرصت دهد

ز آنکه گلشن دورشادی را زمانی بیش نیست

بهار محزون

نو بهاران آمد و خوشتر ز شادی کار نیست
 من اگر غم میخورم در فصل گل نبود شکفت
 گر نه در خوابند فرزندان ایران از چه روی
 سست عنصر گشته اند آنگونه فرزندان عهد
 کشور ما کشور حرف است و گر خوش بنگری
 در میان جمله اقوام عالم سر بسر
 خصم ما فقر است و بیکاری ولی بایندو خصم
 بگذرد گر چندی اوضاع زمان بر این نمط
 خرم آن دل کز جفای چرخ در آزار نیست
 کاندین محنتسراجز خوردن غم کار نیست
 غیر چشم فتنه چشم دیگری بیدار نیست
 کز رفیقان بکتن اندر عهد خود ستوار نیست
 در میان صد هزاران گفته يك کردار نیست
 هیچ قومی مثل ما تن پرور و بیعار نیست
 يك نفر را نیت جنگ و سر بیکار نیست
 مرك ما حتم است و این خود قابل انکار نیست
 گرچه روز فرد فرد از محنت دوران شب است
 يك روز هیچکس چون روز گلشن تار نیست

بیاد آذربایجان عزیز

این غزل در سال ۱۳۲۵ که آذربایجان ببلیه پیشه وری مبتلا شد و غزل بعد
 پس از چند ماه که از آن بایه رهایی یافت سروده شده است



دلم ز خون چود و چشم ز اشک لبریز است
 فغان که خانه قطران و شهریار امروز
 شده است تا که اسیر و بای اجنبیان
 مگر بگوش شهنشاه ناله تبریز
 کاش شعله زن بدلم یاد خلق تبریز است
 بچنگ مشتی مزدور و خائن وهیز است
 دگر مخوانش تبریز زانکه تبخیز است
 نمیرسد که چه جانسوز و درد آمیز است
 طیب ملک هنوزش بفکر پرهیز است
 بحال مرك فتاده است این مریض و چرا

بیاد شاه زدم فال و این غزل آمد

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است



نسیم، روح فزا، باد مشک آمیز است	که همعبان صبا بوی خاک تبریز است
ز چنک اجنبیان شد خلاص استانی	که تاج کشور سیروس و ملک پرویز است
مصابی که بیاک سال دید تا صد سال	یقین که خطه تبریز پاک، تبخیز است
ز آتشی که در آن خطه سوخت پیشه‌وری	همیشه صفحه تاریخ ماغم انگیز است
سزای پیشه‌وری و غلام یحیی را	دهد زمانه که شمشیر آسمان تیز است

بیاد آذر آبادگان پاک عزیز

بطبع گلشن بنگر که چون گهر ریز است

قبر ناز

ترا که شیفته از صد هزار دل بیش است	کجا نظر بمن بینوای درویش است
بجلب خاطر من کوش اگر ز راه وفا	ترا هوای دل عاشقان دلریش است
اگر بقهر برانی و گر ز ناز کشی	ز جان و دل سرتسلیم بنده در پیش است
بخصمی من اگر عالمی قیام کنند	تو چون رفیق شقی مرا چه تشویش است
بیاد لطف نرنجم ز جور تو آری	(کسیکه صاحب نوش است ضارب نیش است)

بغیر سینه گلشن نشانه نبود

آگهی آنچه ترا تیر ناز در کیش است

ایرج میرزا

از اواسط سال ۱۳۰۱ دوره داشتیم مرکب از ادیب نیشابوری و ایرج میرزا جلال الممالک و آقای احمد بهمنیار - آقای امیر شهیدی - آقای سید عبدالله سیار که ظهرهای دو شنبه و جمعه هر روز منزل یکفر بودیم و پس از دو سال با مسافرت آقایان بهمنیار و امیر شهیدی و ایرج میرزا و سیار این دوره منحل و یکسال و اندی بعد هر دو استاد بزرگ ایرج میرزا و ادیب یکی در تهران و دیگری در مشهد فاصله یکماه رخت ازین جهان بر بستند ، شبی بمناسبتی این غزل را سروده و بنام ایرج تمام کردم .



ترا اگر چه بمن میل سازگاری نیست	مرا بغیر تو چشم امیدواری نیست
اگر نظر بتو بسیار میکنیم مرنج	بروی خوب نظر کردن اختیاری نیست
من از برای تو صرف نظر زجان کردم	ولی چه سود ترا حس حقگذاری نیست
نوید وصل بمن میدهی ولی هرگز	مرا زطالع خود این امیدواری نیست
بموی دوست قسم در جهان کسی چون من	بتیره روزی و آشفته روزگاری نیست
هزار تیر رها کردم از کمان مراد	هزار حیف یکی زانمیانه کاری نیست
مگرد تا که توانی بکام من ای چرخ	بهیچ روی مرا از تو چشم یاری نیست
عزیز هر دو جهان باشی ار چه گلشن را	نصیبی از گل رویت بغیر خواری نیست
برم بجزرت استاد و نیک میدانم	که شعر من بجز اسباب شرمساری نیست
مبین جلال ممالک که بعد خواجه و شیخ	سخن سرائی چون او بنامداری نیست

بلند مرتبه شهزاده که جز او کس

بملك نظم مسلم بشهریاری نیست

از يك غزل

مگله از خویش کنم شکوه ام از دشمن نیست در جهان هیچکسی دشمن من چون من نیست
خود گنه کردن و نسبت بحریمان دادن در بر اهل نظر نیکو و مستحسن نیست
رو قوی شو که در این دور حوادث فرجام منطق هیچکسی همچو قوی متقن نیست

همه کس دم ز وطن خواهی و اصلاح زند

ليک يکتن بوطن دوستی گلشن نیست

ليلاج ميمامنت

این غزل ۴۰۳ در ۳۰۴ بمناسبت اوضاع و احوال جاری آنروز مملکت سروده شد

☆☆

ترا اگر سر بر سر نهادن تاج است بملك دل سپهت از چه گرم تاراج است
مباش در پی آزار ما که شه هر چند قوی بود بر عیت همیشه محتاج است
تو ای بساحل راحت نشسته کی داری خبر از آنکه بدریا دچار امواج است
طبیعت آنچه برشتیم پنبه کرد آخر که تا بدانیم او چند مرده حلاج است
در این قمار ز کف رفت نقد هستی ما بدست تازه حریفی که کهنه لیلاج است
بتر کش آنچه ترا هست ای قوی بازو بزن که تیر ترا سینه من آماج است
بخود مناز که مقهور حادثات بود اگر چه ناپلئون یا دلیر کار تاج است

بدور حسن تو ای پادشاه کشور دل

متاع هستی گلشن بدست حراج است

میانسور افکار

بتی که اینهمه بر حسن خویش مغرور است
قسم بعشق که بی تو فراخنای جهان
تراز جان و دل اید و ست دوست میدارم
من از طریق وفای تو منحرف نشوم
برای مردم آزاده زندگی سخت است
کسیکه صاحب یکدره حس آزادی است
چرا نسوزم ازین غم که در گذر که باد
کسیکه عاقبت نیکلا بدیده خویش
بقا نمیکند و زود میشود فانی

ز آه و ناله گلشن چه رنجی ای ناصح

که داغ دیده اگر ناله کرد معذور است

در دام

در دام بمردیم و بما دادرسی نیست
رحمی که ز هجران تو در سینه تنگم
جانم بلب آمد زغم و در دم مردن
هر کس هوسی در سر خود دارد و ما را
ایدل اثر ناله جانسوز تو کافی است
خرم دل مرغی که اسیر قفسی نیست
از عمر گر انمایه بغیر از نفسی نیست
جز نیم نگاهی ز تو ام ملتومی نیست
جز دوات دیدار تو در سر هوسی نیست
در قافله عشق چه غم گر جرسی نیست

گلشن نفس باز پسین است ، مخور غم
تا منزل مقصود دگر راه بسی نیست

حجاب لازم نیست

هصد اق این غزل بعد از ۱۵ سال در ایران عملی و قانونی شد

برای کشتنم ایمه شتاب لازم نیست	غم تو میکشدم اضطراب لازم نیست
اسیر گشته بدام بالا دلم دیگر	بزل ف پر شکست پیچ و تاب لازم نیست
چو آفتاب حقیقت ز رخ نقاب افکند	بروی ماه تو این زن نقاب لازم نیست
بتاب چهره زیبای خویش تا دانند	که آفتاب تو اندر حجاب لازم نیست

نقاب و چهره زن بعد ازین ؟ معاذ الله

بگو بگلشن بیدل شتاب لازم نیست

شب وصل

دنیا بکام و یار نکو خواه همدم است	از وجد اگر که جان بفشانی دلا کم است
دیدار یار و پرتو ماه و شراب لعل	اسباب شادی از همه بابت فراهم است
بزمی چنین برای گدایان کوی عشق	اسباب رشك جمله سلاطین عالم است
از تند باد حادثه فتر باک نیست	آنها که پادشاهی عالم مسلم است
باشد حلال باده در این مه بروی دوست	هر چند در شهر بنام مجرم است

گلشن علاج درد و غم ورنج هجر یار

وصل نگار و خوردن رطل دمام است

تمدن دوزخین

هنوز آتش جنك بين المللی اول زبانه میکشید و بنام حفظ تمدن روزی دهها هزار نفر در میدانهای جنك کشته میشدند این غزل تحت تأثیر آن حوادث شوم سحر گاهی در قریه فرزندك سرودم و در جراید آنوقت منتشر گردید .



و یا بکیفر کردار خود گرفتار است ؟	ز آه ما است که چشمت همیشه بیمار است
چه چاره سازد مسکین ز رشك بیمار است	بیش چشم تو نرگس عصا بکف خیزد
که چشم من ز غمت تا بصبح بیدار است	تو ای به بستر راحت غنوده کی دانی
که جان سپردن یه دوست سخت دشوار است	اگر نمرده ام از دوری تو نیست عجب
بخاك پای عزیزت قسم که سر بار است	دلی که در سر مهر و وفا نرفت ز دست
بدشمنیت چو من لایق و سزاوار نیست	بدوستیت هر آنکس که دل بپست ایدوست



نداشت طاقت جور تو این چه اصرار است	تو ای تمدن خونین برو که نوع بشر
زدود آتش ظلم تو چون شب تار است	تو ای سرشته حیات برو که روز جهان
بلای ژرمن و اسلاو و ترك و تاتار است	تمدن است که شمشیر فته انگیزش
چرا که دست تمدن هنوز در کار است	نمانده هیچ باصلاح این جهان امید
ندیده ایم عمل هر چه هست گفتار است	ز مردم متمدن نمای دهر هنوز

حذر کنند کسان از بلا ولی گلشن

براه دوست بلا را بجان خریدار است

کالای وفا

هر که را در دل غم دلدار نیست	هر که را در دل غم دلدار نیست
هست کالای وفا جنسی که هیچ	هست کالای وفا جنسی که هیچ
گو هوای وصل گل از سر بنه	گو هوای وصل گل از سر بنه
بارها کردیم خود را امتحان	بارها کردیم خود را امتحان
با طبعی او فتاده کار من	با طبعی او فتاده کار من
ترك خود گفتیم چون در بزم دوست	ترك خود گفتیم چون در بزم دوست
طاعت اندر خدمت خلق است و بس	طاعت اندر خدمت خلق است و بس
شب سیه ره پر خطر ماست خواب	شب سیه ره پر خطر ماست خواب
هر که از حق دم زند منصور وار	هر که از حق دم زند منصور وار

خلق در خوابند گلشن آنچنانك

در همه ایران یکی بیدار نیست

پنج اصل

شبی بجان تو ایماه سرو بالا نیست	که در غم تو دو چشمم ز گریه دریانیست
زدست جور تو از پافتادم، آری مرد	ز با فتد اگرش بازوی توانا نیست
سپاه حسن تو هر جا گرفت یغما کرد	بلی رویه ترکان بغیر یغما نیست
بدلبری سرو کار من اسیر افتاد	که در زمانه کسی اورا نظیر و همتانیست
فتاده کشتی امید من بدریائی	که هر چه میروم آنرا کرانه پیدانیست

بقرن علم و تمدن خیال خام بود امید زندگی از ملتی که دانا نیست
 به پنج چیز بود مرد سرفراز امروز و گرنه او را حق حیات دنیا نیست
 بیول و پارتی و علم و سعی و بخت بلند که هیچ چیز مقابل دگر بآنها نیست
 کسی که فاقد این پنج اصل شد گلشن
 (بگو بمیر که او را زمانه جویا نیست)



تا سر زلف تو در دست نسیم سحر است کارم از زلف پریشان تو آشفته تر است
 چه بگویم بتو با من غم هجر تو چه کرد زانکه از درد جدائی دل تو بیخبر است
 شادمان باش و ز پشامد بدر نجه مشو چونکه نیک و بد گیتی همه اندر گذر است
 سر در اول قدم عشق نهادم آری شرط اول قدم عشق بتان ترك سر است
 تو که در بستر نازی چه خبر داری از آنك خسته بهر تو چون باد صبا در بدر است
 درد خود را بطیبیان همه گفتم لیکن تجربت شد که هداوای همه بی اثر است

شادم از کشته شدن زانکه خدنگ افکن را

گلشنا بر هدف خویش نهانی نظر است

بزم دوست

مجلس امشب زرخ دوست بهشت آئین است آن بهشتی که بما وعده نمودند این است
 شکوه کردم با میدی و نمیدانستم که بتان را همه بیدادگری آئین است

متأثر نشد از درد دل و زاری من وای از آن دل که چه بیعاطفه و سنگین است
 خون من ریخت پیاداش وفا آنشه حسن واقعاً قاعدهٔ بنده نوازی این است ؟
 حال گلشن بسر راه تو دانی چون است
 حال مرغی که بتاراج گه شاهین است

رسوای عشق

سرور عنا است ولی چون قدو بالای تو نیست ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نیست
 نگهت مریم و شببو است دلاویز ولی همچو عطر خم زلفین دلارای تو نیست
 جان که سرمایه هستی است عزیز است اما باز هم قابل افشاندن در پای تو نیست
 دل سپارم بکه غیر تو که در حسن و جمال اندرین عصر کسی هم سرو همتای تو نیست
 مجلسی نیست در این شهر که در آن سخنی از تو و جاذبه نرگس شهلای تو نیست
 نیست خوشنام بر اهل دل ای آفت جان
 هر که چون گلشن سودا زده رسوای تو نیست



کاش

کاش در پیری دل از وصل جوانان شاد بود
چند با تحقیر در ویرانه ها بنگرند
دیدنی آخر خرمن هستی خسرو را بسوخت
موم باید بود اندر زندگی لیکن عدو
یاد ایام جوانی آتش بر دل زند
دستگیری کن ز با افتادگان عشق را

خدمت دل کن اگر گنج بقا خواهی که سود

برد شاگردی که او خدمتگر استاد بود

طایر محروم از بندم چه میشد گر زبخت

آشیانم گلشن اندر معبر صیاد بود ؟

فرعشق

هر روز زین خراب غم آباد میروند
این زندگی حلال کسانی که در جهان
چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته اند
با غم ندارد ارزشی این عمر و ای خوشا
از فر عشق باد صبا و نسیم صبح

جمعی که هفته دگر از یاد میروند
آزاد زیست کرده و آزاد میروند
آنانکه همچو گل همه بر باد میروند
آنانکه شاد زیسته و شاد میروند ؟
با دسته گل بترت فرهاد میروند

بیدادگر مباش بیاران که بندگان
چون گلشن از در تو زبیداد میروند

نفس آشنا

سرم بغیر هوایت هوا نمیگیرد	دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد
به پهن عرصه افلاک جا نمیگیرد	بغیر ساحت تنک دلم غم عشقت
زدست عیسی مریم دوا نمیگیرد	تو در علاج دلم جهد کن که این بیمار
که بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد	تو بیوفایی و من با وفا ، ندانستم
که نخل عشق من خسته پا نمیگیرد	حساب دست من آمد زیوفایی تو
که از چه روی در آن بوسه جا نمیگیرد	دهان تنک تو دل دید و خو نشد از حسرت
که گر بمیرم دست گدا نمیگیرد	شدم گدای نگاری بعین استغنا
چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد	گداخت زیبق تن هر کسی بیو ته سعی

چنان دلش شده بیگانه از وفا ، گلشن
که اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

تاج گرامت

بر سر خود چو من آشوب قیامت دارد	هر که دل شیفته آن قد و قامت دارد
بر سر کوی جنون قصد اقامت دارد	دل بجان آمده از بادیه پیمائی عقل
ریختم تا که نکویند لثامت دارد	خون دل هر قدر اندو ختم ، از دامن چشم

دل من نو سفر و زلف تو پر چین ره دور
 اندرین راه خدایش سلامت دارد
 زردی چهره و اشک بصر و خون جگر
 عشق از اینگونه صد آثار و علامت دارد
 لایق خواجگی کون و مکان خواهد بود
 آنکه بر تارک خود تاج کرامت دارد
 دل بمهر تو سپردیم و نمیدانستیم
 عاشقی اینهمه افسوس و ندامت دارد

یوسف میهن خود هر که فروشد گلشن

ببهای دو جهان ، جای ملامت دارد

کیمیای سعی

صاحبدلی که پای بدامن فرا کشد
 بیهوده بار منت مردم چرا کشد ؟
 در کشتی حیات نگهدار چون خدا است
 ابله کسی که منت هر ناخدا کشد
 آنکس که تن بیوئه سعی و عمل گداخت
 محتاج نیست درد سر کیمیا کشد
 نبود عجب اگر شودش تیره روزگار
 آنکس که سر زربقه اهل صفا کشد
 فسق نهان بمذهب عارف نکوتر است
 از طاعت عیان که بروی و ریا کشد
 تا خود سزای جور چه باشد چور روزگار
 اینسان ز ما عقوبت مهر و وفا کشد

ما سر بکوی عشق چو گلشن نهاده ایم

تا دست غم عنان دل ما کجا کشد ؟

مال نماند

برفت خواجه و از او بغیر مال نماند
 بغیر رنج از آن مال بالمال نماند
 چه رنجهای پی کسب جلال برد وای
 بجز وبال از آن جاه و آنجلال نماند

هزار وزرو وبال از زمانه کرد قبول ولی ازو اثر خیر در قبال نماند
 برای وارث بد بخت نام زشت پدر بجای ماند پی جمع مال و مال نماند
 کمال مرد بعلم و کمال هست ، که گفت
 که مال ماند ولی شهرت کمال نماند ؟

حکیم تقدیر

لبم بخنده ز غم آشنا نخواهد شد دلم چو غنچه پژمرده وا نخواهد شد
 چنان ز دست جفای تو دل ز پا افتاد که جز بدست وفای تو پا نخواهد شد
 مگر که زلف تو گردد گره گشای دلم که حل عقده ز باد صبا نخواهد شد
 برس بدرد دلم ای طبیب خسته دلان که جز بلطف تو دردم دوا نخواهد شد
 بحیرتم که چرا دل امیدوار بود بوعده تو که هرگز وفا نخواهد شد
 سیاه روزی قومی که حکم تقدیر است بعقل و نقشه انسان قضا نخواهد شد
 هزار نکته ضرور است پیشوائی را بحرف مفت کسی پیشوا نخواهد شد
 کسیکه خود بمسیر حیات گمراه است برای جامعه می رهنما نخواهد شد

مگر که لطف خدا یار ما شود گلشن
 و گر نه هیچ کسی یار ما نخواهد شد

رضای خدا

ببوسه ز لب ت هر که جان مبادله کرد خدا گواست بسی سود ازین معامله کرد
 همیشه روی تو از مهر و موه گرو برده است هزار بار فلک هر دو را مقابله کرد

میان ما و تو جز تن نبود فاصله ای در این معامله جان بی جهت مپاظره کرد
 بخاطر سر زلف تو با نسیم سحر دل ستمزده هر روز و شب مجادله کرد
 رضای بار خدا در رضای خلق خداست چه سود شیخ همه عمر اگر که نافله کرد
 شگفت نیست اگر شد اسیر راهزنان کسیکه خواب خوش او را جدا از قافله کرد

بجز زیان دل گلشن نبرد فائده ای

بکار عشق بتان هر زمان مداخله کرد

باقیقای هشتم

غرقه در خون شد دل و از یار دلداری ندید
 هر چه دید از دوست خواری دید غمخواری ندید
 دل که غیر از زنگ غم زین چرخ زنگاری ندید
 جز وفا داری نکرد و جز ستمکاری ندید
 مرغ گلزار بهشتم من از آن نالم که دل
 در بسیط خاک جز رنج گرفتاری ندید
 وصل شیرین را فلک در کام خسرو تلخ کرد
 تا بداند شاه هم از بخت پاداری ندید
 چون مدار این جهان بر نیکوئی بگذاشتند
 بد مکن جانا که کس خیری ز بد کاری ندید
 مردم آزاری مکن گر عافیت خواهی، که سود
 هیچکس در هیچ حال از مردم آزاری ندید

هر که از صهبای عشق گله‌داران مست شد
همچو گلشن تا قیامت روی هشیاری ندید

شعر ۹۰

گفتم که یار یکدل و یکجان شود نشد	با ما رفیق بزم و گلستان شود نشد
با دوستان براه محبت رود نرفت	از کرده‌های خویش پشیمان شود نشد
میخواستم که عهد وفا نشکند شکست	از راه مهر حافظ پیمان شود نشد
بر روزگار تیره من رحمت آورد	شمع شب سیاه محبان شود نشد
بر ضعف من ز لطف توجه کند نکرد	بر درد من ز عاطفه درمان شود نشد
پاس حقوق یاری و همسایگی ما	آرد بجای و حامی ایران شود نشد

بود آرزوی من که مگر مشکلات من

گلشن براه عشق وی آسان شود نشد

شعر ۹۱

تا شب دادادگان را روی ماهت شمع بود	روز گاری داشتیم و جمع یاران جمع بود
تا جدائی بین ما افکند دست روزگار	هم نشینم سوز آه و نقل بزم دمع بود
روز ما شد شام و جمع ما پریشان از فراق	یاد ایامی که رویت جمع ما را شمع بود
عزت است اندر قناعت را در مردی در گذشت	وای آنکو پیشوایش خشم و آزر و طمع بود

کی بضد خویشتن اقدام کردی آدمی

گر که جز اینش بصریا - میرا زینش سمع بود

« در سال ۱۳۲۲ که همه چیز ایران بخارج کشیده میشد سروده شد »

مدار آسمان گر کجروی باراستان باشد	الهی نیستی پایان کار آسمان باشد
هزاران ناله ها کردیم از ییداد و حیرانم	چرا گوش جهان اینقدر میباید گران باشد
ز آزادی چه میلافند این اعدای آزادی	چو قلب و کارشان یکسر مخالف بازمان باشد
دوران توحش کس ندیده است اینکه مهمانی	بخوان بینوائی رفته او را خصم جان باشد
بین خاصیت عصر تمدن را که مهمان هم	بالای جان و مال و خصم عرض میزبان باشد
توانا شو که در قانون آزادی عصر ما	بحکم زور محکوم است هر کس ناتوان باشد
نه از شر جهان دیدیم خیری مانه از خیرش	فلک شری بر انگیزد که خیر ما در آن باشد

حریفان از سر ما دست گلشن بر نمیدارند

در این محنتسرا تا پای سودی در میان باشد

همر بیوفا

جانان اگر وفا بمن مبتلا نکرد	عمر است و عمر با کسی آخر وفا نکرد
پاداش مهر جور اگر نیست پس چرا	آن سست عهد در حق ما جز جفا نکرد
چون و چرا بمذهب عشاق کافری است	دل داده عاشقی است که چون و چرا نکرد
ابناء عصر ما همه بیگانه پرورند	تنها نه یار یاد ز هیچ آشنا نکرد
دردا که بد علاج دل درد مند ما	موقوف يك تبسم و آن بیوفا نکرد
فارغ زیاد او ننشستیم گر چه دوست	تارفت ازین دیار دگر یاد ما نکرد
بر اشك من مخند که ریزم ز سوز عشق	کاین گوهری بود که کس آنرا بهان نکرد

گفتم شهید ناولك نازش شوم ، خوشم
گلشن كه تیر آه من آخر خطا نكرد

مرغ امید

عشق تا باده سودای تو در جامم کرد	فارغ از گردش حزن آور ایامم کرد
تا مرا با تو دلارام سرو کار انداخت	شادمانم كه زهر دغدغه آرامم کرد
تو بخوشنامی و كام دل از ایام بمان	گرچه سودای تو در جامعه بدنامم کرد
تو بكام دل من باش ، چه غم دارم اگر	از خوشیهای دگر عشق تو ناكامم کرد
قدمی پیش نه ای بخت ، بمیدان امید	كه فلك خسته زهر كوشش واقدامم کرد

منم آن مرغ كه در گلشن گیتی ، گلشن
دانه خال لبی بسته صد دامنم کرد

پرده فردا

عشق هر چند بالای دل دانا باشد	خرم آن دل كه بعشقش سرو سودا باشد
دولت وصل تو خواهیم كه اهل دل را	دولت وصل به از دولت دنیا باشد
مردم از دست غمت تا بكي ای سرو بلند	كوته از دامن تو دست تمنا باشد
باسیران چو نظر افكند آنمه ايكائش	نگهی نیز نصیب من شیدا باشد
ما بتاراج نگاهی دل و دین را دادیم	تا دگر لعل لبّ را چه تقاضا باشد
تو چو خورشیدی و مادره ناچیز و درینغ	طمع وصل تو ما را بچه یارا باشد

دامن از اشك چو دامن افق گلگون است تا مگر مشرق آناه دلار باشد
 گر بداد دل ما میرسی امروز برس که ندانیم چه در پرده فردا باشد
 رو قوی شو اگر آسایش دنیا خواهی که ز بونی نکشد هر که توانا باشد
 می گلر نك زمينای عرب خور حیف است کادمی خونجگر از گنبد مینا باشد

بفلك تارك اقبال بسایم گلشن

دوست را گر نظر لطف سوی ما باشد

آبادی بغداد

خرم آنروز که لطف تو ز ما یاد کند دل غمدیده ما را ز غم آزاد کند
 جای رشك است بر آنكس که دل غمزده میتواند که بآئین کرم شاد کند
 تا بتلخی ندهد جان چه شود گر شرین از سر لطف گذر بر سر فرهاد کند
 از خرابی مکن اندیشه که معمار ازل هر کجادید خراب از کرم آباد کند
 از غلط کاری گردون نه عجب گرویران تیسفون را پی آبادی بغداد کند
 حرف مفتی همه مفت است و بنه تا بکند آنقدر منع من از باده که تا باد کند

منم آن صید که امید ندارم گلشن

نالۀ من اثری در دل صیاد کند

اقتضای ادیب پیشاوری

گر آسمان رحم آورد بخت ارمدد گاری کند
 هم کارها نیکو شود هم یار دلداری کند

غم باشد ار کوه گران بر خاطر این خسته جان

ما را نباشد بیم از آن گر دوست غمخواری کند

ای دین و دل پا بست تو اقلیم جان در دست تو	تا چند ترك مست تو با ما ستمکاری کند
بیند چو شیخ آن روی مه از گمراهی آید بره	وز سر نهد فکر گنه خود ترك دینداری کند
هر چند کالا وفا باشد نفیس و پر بها	مشکل کسی در عصر ما آنرا خریداری کند
یاران همه نامهربان بر قصد کینه آسمان	نبود کسی کز این میان بر بیکسی یاری کند
چون میتواند آدمی مهر و محبت را همی	جای وفا و مردمی از چه دلا زاری کند

گلشن اگر دل خون شود و ز دیدگان بیرون شود

به تا زبون دون شود پیش خسان زاری کند

گفتم من این نظم دری بر شیوه پیشاوری

آنکو بشعر و شاعری طبعش گهر باری کند

ناپاکی چند

گر دهد دست که بر سینه زنم چاک کی چند	بی تو گلگون کنم از خون جگر خاکی چند
رخ بر افروز و زجان دادن ما باک مدار	شمع گو باش مخور انده خاشاکی چند
بس ملولیم بزن زخمه بساز ای مطرب	تا مگر شاد کنی خاطر غمناکی چند
خون خورای غنچه که در گلشن هستی نکنند	درک بد بختی ما فاقد ادراکی چند
هستی و نیستی کشور ما پاک برفت	از غلط کاری و ناپاکی، ناپاکی چند
چشم جادو مژه بر گشته و ابرو خونربز	چون برم جان بدر از حمله سفاکی چند

هست تا لطف خدا شامل حال گلشن

نیست اندیشه ام از خصمی بیباکی چند

رایت گل

بباغ رایت گل تا که بر فراشته اند
 بلوح غم رقم نیستی نگاشته اند
 خوشا کسیکه ز تقسیم خانه ازلی
 نصیبه اش خوشی و خرمی گذاشته اند
 بیاد قامت دلجوی سرو بالا ئی است
 کنار جوی کسانی که سرو کاشته اند
 همیشه حسن بیاید بروی خوبانی
 که پاس خاطر عشاق خویش داشته اند

بتان که مهر توانند و دلبری گلشن

ز چیست همت خود بر جفا گماشته اند؟

در جواب شهباه

نه دل از کف دامن یاد ترا اول میکند
 نه دل بی مهر تو یاد از من و دل میکند
 خامه پیکر نگار عشق غیر از نقش دوست
 نقش عالم را ز لوح سینه زائل میکند
 کام ما از حسرت يك بوسه تلخ است و کام
 از لب شیرین تو ما تيك حاصل میکند
 طالع آینه را نازم که روزی چند بار
 خویش را منظور آن شیرین شمایل میکند
 زلف پر چین ترا دست طبیعت فرزند
 خوش برای عاشقان طرح سلاسل میکند
 نه شب ماهشب نه روز ماز دست عشق روز
 خوب ما را آسمان بازیچه دل میکند
 نیست دشواری که غم مرد آسانش نکرد
 ضعیف همت هر چه آسان است مشکل میکند
 شعله هادر دل بیاد (شعله) دارم همچو شمع
 بی نوا پروانه امشب سعی باطل میکند

تا چو گلشن دور از خاک درش افتاده ام

اشک چشم خون فشانم خاک را گل میکند

یار ده دله

من فلك زده را دوش تنك حوصله کرد	ز بسكه دل ز جفاى تو سنگدل گله کرد
كه پيش خلق جهان آلت معطله کرد	چنان هوای تو از زندگی مرا انداخت
كه جان و دل همه تقدیم یار ده دله کرد	چو من اسیر ندامت شود ستمزده
كسیكه دامن مقصود راز كف یله کرد	بگو در آتش حرمان و غم بسوز و بساز
كه آهوى نگهت شیر را بسلسله کرد	من ضعیف نه تنها اسیر دام تو ام
برای قتل من از هر كه یار مسئله کرد	دریغ و درد كه فتوى كسى نداد ز رشك

به پایداری گلشن ندیده ام در عشق

هزار خون جگر خورد و باز حوصله کرد

گویش اغیار

آگه از درد من خسته بیمار نشد	در غم عشق وطن هر كه چو من زار نشد
كه پی غارت ما با دگران یار نشد	دست بردامن یكتن نزدیم از ره عجز
بجز ایرانی بد بخت كه بیدار نشد	خلق گیتی شده بیدار و پی حفظ حقوق
كه چو منصور سرش زیب سردار نشد	كس در این ملك نیامد بطلبكاری حق
یارب از چیست بقهر تو گرفتار نشد	آنكه خدمت با جانب كند و زر گیرد

جهل شد موجب ویرانی ایران گلشن

ورنه از كوشش تاریخی^{۱۱} اغیار نشد

بیاد شاد روان افسر

آگهی از حال من آن سیمبر دارد ندارد	نالۀ من در دل سنگش اثر دارد ندارد
کوری چشم رقیبان سوی من آید نیاید	کشته خود را از خاک راه بر دارد ندارد
ایکه کالای وفا، داری ببازار محبت	این متاع کهنه اینجا جز ضرر دارد ندارد
دورۀ بد بختی ما منقضی گردد نگرود	شام ما بیچارگان از پی سحر دارد ندارد
علم و اخلاق و هنر ممتاز دارد آدمی را	بر بهائم امتیاز از نه بشر دارد ندارد
تا توانی دستگیری کن زبا افتادگان را	آدمیت غیر از این راهی دگر دارد ندارد
ذلت دشمن چو خواهی دوستان را تقویت کن	دوستی بادشمنان کردن ثمر دارد ندارد
زر برای کسب نام جاودانی نیک باشد	در حقیقت ورنه سودی سیم و زر دارد ندارد
حضرت افسر نباشد گر پناه دوستداران	کس ز دشمن اندرین کشور مفرد دارد ندارد

گر بفرقش تیر بارد گلشن ایمه سر نخارد

عاشق صادق بلی پروای سر دارد ندارد

مهر گیاه

زلفت که حال عاشق بیدل تباه کرد	رویش سیاه باد که روزم سیاه کرد
در پای تو بشت ز جان دست هم چو من	ایماه رو بروی تو هر کس نگاه کرد
گر ماه خوانده ام رخت ای آفتاب روی	از من مرنج حس بصر اشتباه کرد
تا سبزه ات بچشمۀ حیوان دمیده است	مهرم هزار بار فزون این گیاه کرد
دردا که در تو حس مروت نیافرید	آنکو ترا بمملکت حسن شاه کرد

آخر شکار گشت چو گلشن بتیر عشق
هر بی خبر عبور از آن صید گاه کرد

نخواستد ماند

در اواخر ۱۳۲۰ بود که نیروهای اجانب در قسمت اعظم کشور متمرکز
و در تمام شئون ما دخالت مینمودند گرسنگی و بدبختی رو بشدت میرفت شبی فالی
از حافظ زدم و اندک تسلیتی حاصل شد این غزل را سروده و در آزادی چاپ کردم
که موجب اعتراض مقامات سیاسی خارجی شد



دلا منال که دور محن نخواهد ماند	سرور دشمن و اندوه من نخواهد ماند
چنانکه جلوه مرغ چمن بجای نماند	سیاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند
بهار آید و گل خندد و بگرید ابر	غبار غم بگذار چمن نخواهد ماند
شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب	همیشه ساکن بیت الحزن نخواهد ماند
بیزم و صل رقیب ار چه گشته صدر نشین	ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند
بیار خون سیاوش که بیژن اندر چاه	بیمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند
مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب	نگین جم بکف اهرمن نخواهد ماند
صبا بشارت آزادی آرد و دل زار	اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند

رود ز کشور ما جیش اجنبی گلشن
سپاه خصم بخاک وطن نخواهد ماند

گودتا گردند

این غزل که در سال ۱۳۰۷ سروده شده مخاطبش معلوم است

بملك عشق حریفان چو کودتا کردند	هزار فتنه بنشسته را بپا کردند
بنام مجلس شورای عاشقان آخر	ترا بمملکت حسن پادشا کردند
مریز خون محبان خویش را ز جفا	که با تو تا نفس آخرین وفا کردند
برای آنکه بزلف کج تو بر نخورد	چه جنگها که بموی تو باصبا کردند
مده بدست رقیبان زمام یاران را	که این گروه براه تو جان فدا کردند

سپاه ناز تو در قتل خستگان غمت

چه نقشه ها که ز کین طرح در خفا کردند

مجنون عاقل است

همنشین گر با رقیب آنشوخ سنگین دل نبود

در طریق عشق چندان کار ما مشکل نبود

هر کسی کام دل از وصل تو حاصل کرده است

جز دل مسکین ما کاین دولتش حاصل نبود

هیچکس در عشق از معشوق خود طرفی نیست

کز ازل این بحر بی پایاب را ساحل نبود

عشق کی با عقل سازد؟ عاشقی، دیوانه باش

همچو مجنون هیچکس در کار خود عاقل نبود

بذل جان در راه جانان شرط اول منزل است
 چون کند آن عاشقی کاین هدیه اش قابل نبود
 پرچم شوکت بیام چرخ گردون میفراشت
 زاده سیروس با این هوش اگر جاهل نبود
 مغتنم بشمار فرصت تا نگویند این و آن
 ملت ایران بعلم و ارتقا مایل نبود
 آرزوی جان بغیر از وصل جانان هیچ نیست
 کاشکی گلشن تن اندر این میان حائل نبود

یاران دغل

زین دغل یاران که از آنان وفائی سر نزد	بس خطا دیدیم لیک از ما خطائی سر نزد
ناروادر حق خود بسیار دیدیم از کسان	لیک در حق کس از ما ناروائی سر نزد
هر که بامهر چه کرد از دوستان یادشمنان	ضبر کردیم و زما چون و چرائی سر نزد
تخم مهر اندر ضمیر خلق بس افشانده ایم	بخت بد بین کز یکی مهر و گیائی سر نزد
آنچنان از مردمی این مردمان بیگانه اند	کز هزاران لاف زن مهر آشنائی سر نزد
جانم از تنهائی و ظلمت بلب آمد دریغ	خلوت مهجور را صاحب ضیائی سر نزد
روی زیبای حقیقت عاقبت در پرده ماند	آنکه با فکرت کند کشف غطائی سر نزد

خون خور و خامش نشین گلشن که اندر این محیط
 آنکه گیرد دست در غم مبتلائی سر نزد

آز و نیاز

اگر که آز و نیاز از میانه بر خیزد
چو رسم مردمی و مردی از جهان برخاست
رسوم جنک و نفاق از زمانه بر خیزد
شکسته کشتی آمال من بدریائی
سزد که نام بشر از میانه بر خیزد
بشوی خون من ای ابر ز آستانه او
که موج حادثه از هر کرانه بر خیزد
چه ظلم ها که کشیدم بنام عدل ایکاش
که تا ز خاک درش این نشانه بر خیزد
الی الابد ز جهان این فسانه بر خیزد
هزار عاقل فرزانه میشود مجنون
ز ساز عشق اگر يك ترانه بر خیزد

بهر نفس که ز هجر تو میکشد گلشن

ز آتش دل او صد زبانه بر خیزد

لطف یار

ز زیر چشم نگه کردن تو پیدا بود
بزلف خویش توهی دست میکشیدی و من
که دیشب از همه خوبان دل تو با ما بود
من از سپیدی موی خود ای سیه گیسو
هزار شور جنون در سرم هویدا بود
برغم حاسد مجلس هزار لطف نهان
چه غم خورم که نگاهت جوانی افزا بود
رقیب بی هنر آنقدر لوس بازی داشت
ز به به تو با شعار بنده پیدا بود
اگر چه ملتفت ما کسی نبود از جمع
که با وجود بدی قابل تماشا بود
پی بهانه نمیگشتم آنقدر دیشب
وسیله بهر من از هر جهت مهیا بود
برای بوسی اگر قدرت تمنا بود

تمتعی که من از عمر خویشتن بردم

همان دقایق وصل تو حور سیما بود

کالای وفا

در کشور ما عشق خریدار ندارد	کالای وفا گرمی بازار ندارد
افتاده سر و کار دل ما بطیبی	کز ناز سر پرسش بیمار ندارد
در باغ جهان وانشد آخر دل تنگم	این باغ مگر يك گل بیخار ندارد؟
در دام مکن ناله که صیاد جفا کیش	اندیشه مرغان گرفتار ندارد
از آتش شوقی که سراپای مرا سوخت	افسوس که کمتر خبری یار ندارد
شاید زرخ زرد و خط اشک بخواند	یار آنچه زبان قدرت گفتار ندارد
خون خوردم و خاموش نشستم که نگویند	این سوخته جان طاقت آزار ندارد
وجدان و شرف عرضه مکن بپهده کامروز	وجدان و شرف قیمت و مقدار ندارد
در دیده ارباب نظر خوار و زبون است	آنقوم که آزادی افکار ندارد

گلشن دل ما آئینه غیب نمائی است

کز عشق جلا دارد و زنگار ندارد



ریختی خون دلم این رسم دلداری نبود	خستی از غم خاطر من این شیوه یاری نبود
آنچه با من عهد بستی جمله بشکستی چنان	کز ازل بین من و تو عهد پنداری نبود
عجز من اینگونه ات سنگین دل و بیمهر کرد	ورنه از اول ترا قصد ستمکاری نبود
سعی میباید نه زاری در ره مقصود خویش	زانکه من دیدم اثر در گریه وزاری نبود
هر که با من لاف یکرنگی زد اندر دوستی	زود دانستم خیالش جز ریا کاری نبود

آنکه داد دین فزون تر زد چو دیدم عاقبت بود در هر راهی و در راه دینداری نبود
 هر کسی را بهره دادند گلشن در ازل
 بهره من غیر درد ورنج و غم خواری نبود



ز بس بملك دل از عشق بی حسابی شد	ز هر کنار هویدا دو صد خرابی شد
چو روی ماه تو از پرده آفتابی شد	ز شرم چهره ماه فلك نقابی شد
بگو بشیخ فریت نمیخورم زین پس	برو بمیر که شولایت آفتابی شد
اگر بحرمت می قائل است مفتی شهر	چرا بمیکده خود آمد و شرابی شد
زدامنش نکشم دست اگر چه یارز کین	دو باره بر سر بیداد و بدلعابی شد
اگر حکومت مشروطه داشتیم چرا	بدل بسلطنت مالک الرقابی شد

ستم بین و مزین دم زخیر و شر گلشن
 کنون که دوره چو دور علی گلابی شد

از غزلی

ابلهان را اگر فلك صد عقد گوهر میدهد	عاشقان را گنجها از دیده تر میدهد
گر که از اخلاق شیرین کام خسرو تلخ شد	عشق او را شپهها از وصل شکر میدهد
دست عجز مستحقان را بدست کم مگیر	هر چه دادی دست حق صدها فرو نثر میدهد

ما بدرگاه وطن روی نیاز آورده ایم
 نه بدرگاهی که رنج و زحمت و شر میدهد

تبسم زمان

به تیره روزی من خصم هم ترحم کرد	ز بسکه عشق تو خوارم بچشم مردم کرد
کنار دامنم از اشك پر زانجم کرد	بیاد روی چو ماه تودیده بسکه گریست
در این محیط بهر کس که دل تظلم کرد	نداد داد دل خسته از تطاول عشق
کسیکه جای مروت ستم بمردم کرد	ستم مکن بمن بی نوا که سود نبرد
از آن سبب دیوژن رفت و جای درخم کرد	قبول دهر سزاوار دل نهادن نیست
هزار گریه زبی داشت گر تبسم کرد	مخور فریب که دور زمان بروی کسی

بعشق نو گل روی تو بود اگر گلشن

بهر گلی که رسید ای صنم ترنم کرد

وفای شمع

دانم مرا دو مرتبه دیوانه میکند	دل باز یاد عشق تو جانانه میکند
هر شب نثار کشته پروانه میکند	نازم وفای شمع که تا صبح در اشك
بیچاره عندلیب چرا لانه میکند	بر گلبنی که بوی وفانیت در گاش
هر جا که عشق ماه رخسار خانه کند	القصه خاك خانه خدا را دهد بیاد
لطفی که آن نگار به بیگانه میکند	تیری بود بدیده یاران آشنا

گلشن به پیش شمع جمال تو جان خویش

پروانه سان سپارد و پروا نمیکند

تیغ تغافل

چو از تو کس نتواند که باز خواست کند
 بعاشقان دل سخت تو هر چه خواست کند
 مرا به تیغ تغافل بکشتی و دانم
 که نیست محکمه کر تو باز خواست کند
 هزار وعده بمن دادی و نشد یکبار
 که يك دروغ ترا روزگار راست کند
 سخن ز سرو مگوئید ز آنکه کج ذوقی است
 چو یار سرو قد خود ز ناز راست کند
 بدین امید صبورم که عاقبت روزی
 ترا بکام دلم گر خدا خداست کند
 شکایت از تو بر کس روا نمیباشد
 بگلشن ار چه دلت هر چه نارواست کند

نامه دوست

چو پست نامه آن یار دلنواز آورد
 ز شوق تار دلم را باهتزاز آورد
 دلم بسوی تو پر میزند ولی قطعی است
 هلاک صعوه که جان در مهجال باز آورد
 دلم گدازی و از عاقبت نیندیشی
 که سوزد آنکه دل خلق در گداز آورد
 فدای قامت آن گلرخم که در گلشن
 بیش ناز تو میرم که هر که ناز تو دید
 بدست خالی از آن توپ میزنم که مرا
 چو بنده از دل و جان، جان و دل نیاز آورد
 کجاست برق جوانی؟ که ظلمت پیری
 بیش خال لب، عشق پاکباز آورد
 خوشا به حاصل سودای آنکه به نقد حیات
 بسوی کشور جان سخت تر کتاز آورد
 اگر چه داد ولی نام نیک، باز آورد

ز سختی شب یلدای هجر آگاه است
چو گلشن آنکه بروز آن شب دراز آورد

همنشین

با نزع خویش کار بشر جنك و کین بود	در روزگار تا سخن از کفر و دین بود
کش عزم با متانت و رای رزین بود	در گیر و دار زندگی آن قوم فاتح است
گو خویش نشین که مالک روی زمین بود	هر کس که گشت صدر نشین قلوب خلق
عمری اگر بمسند راحت مکن بود	مرد از ریا و خدعه شود عاقبت ذلیل
زیرا که خوب و بد همه از همنشین بود	از همنشین بد حذر ای نور چشم من

جز راه حق مپوی و بجز راستی مگوی
گلشن که خیر و عزت انسان در این بود

زندگی

کسی کو انتظار یاری از خلق جهان دارد	بد امان خون دل پیوسته از حسرت روان دارد
که چشم سود بردست عطای این و آن دارد	بکام دشمنان در زندگانی بس زیان دارد
هـ آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد	بجز تیر حوادث را در این گلشن هدف نبود
چو می بینم پی هر راحتی رنج آسمان دارد	ز دامان تو دست آرزو کوتاه کردم من
که بابل بر دل از بیداد ایام خزان دارد	بهاران طی شد و نا گفته ماند آخر بگل دردی
که در هر گوشه صیاد تیری در کمان دارد	مباش ای مرغ دل غافل بگلزار جهان زیرا

نباشد زندگی جز رنج و آلام و محن گلشن
سفاهت دان کسی گر چشم راحت زین جهان دارد

بازیچه تقدیر

نعمت دولت وصل تو چو تقدیر نبود	حاصلی بهر من از کوشش و تدبیر نبود
آدمی با همه عقل و هنر از روز نخست	غیر بازیچه اندر کف تقدیر نبود
دل دیوانه من لایق زنجیر نبود ؟	یاد گر جای در آن زلف گر هگیر نبود
دل بیرحم تو از مهر و وفا بی خبر است	یا که در آه دل سوخته تاثیر نبود
شور عشق من اگر شهره نمی کرد ترا	این همه شهرت حسن تو جهانگیر نبود
دست قانون چه غم از سبحة مفتی بگسست	چون در آن دام بجز دانه تزویر نبود

نه عجب گر دل گلشن بنگاهی ننواخت

زانکه ویرانه ما در خور تعمیر نبود

اسیر عشق

چون من بدام عشق تو هر کس اسیر شد	چندان جفا کشید که از عمر سیر شد
با من نخست آهوی چشم تو رام بود	آخر چرا بقتل من اینگونه شیر شد ؟
سرو قد تو تازه نهالی نبود بیش	با آب چشم من بجهان دلپذیر شد
ای نوجوان بشکر جوانی جفا مکن	بر بیدلی که در غم عشق تو پیر شد
از نعمت سعادت نام نکو فناد	هر کو اسیر خواهش نفس شریر شد

اظهار عشق در بر خوبان عصر ما

باشد گلی که کاشته اندر کویر شد

خانه ظالم

بجلو، گر رخ ماه تو بی حجاب شود
 جواب خون من خسته را چه خواهی داد
 دل از جفای تو ویران شد و ندانستی
 رقیب سوخت دلم را و آرزو مندم
 بدامنت نرسد دست ما مگر روزی
 ز شرم روی مهت آفتاب آب شود
 سؤال اگر ز تو در موقف حساب شود؟
 که هر که ظلم کند خانه اش خراب شود
 بر آتش غم هجران دلش کباب شود
 ز خط بکشور حسن تو انقلاب شود

بحق غیر چو فرهاد هر که دوزد چشم
 سیاه روز از آن کار نا صواب شود



کسی که روی ترا آفت دل و جان کرد
 بخوبی تو ندیدم من آدمی گوئی
 در آرزوی تو جان میدهد بصد حرمان
 گذشت در غم شیرین هر آنچه بفرهاد
 سیاه روزی من را گنه ندارد دل
 بدرد عشق خدا مبتلا کند آن را
 تو رفتی و غم تو خون دل روان مارا
 مرا ز عشق تو چون طره ات پریشان کرد
 خدای جسم ترا پای تا بسر جان کرد
 کسی که در ره تو ترک دین و ایمان کرد
 زمانه با من بیدل هزار چندان کرد
 که هر چه کرد بمن آندو چشم فتان کرد
 که دید عشق من و لطف خویش پنهان کرد
 بشام هجر تو از دیده تا بدامان کرد

ز آستان تو تا بی نصیب شد گلشن
 بخاکپای تو صرف نظر ز کیهان کرد

پروای سر

که با تو از دو جهانم خبر نمیباشد	مرا بعشق تو پروای سر نمیباشد
حلاوت لب تو در شکر نمیباشد	باستقامت قد تو سرو بستان نیست
ترا ز سوز درونم خبر نمیباشد	شدم زعشق تو رسوای عالمی و هنوز
ز شام هجر که آنرا سحر نمیباشد	بروز وصل مشو غره و بترس ایدل
بغیر محنت و خواری ثمر نمیباشد	تو ای نهال محبت چه آفتی که ترا
ز حادثات زمانش حذر نمیباشد	کسی که خیمه بملک فنا زند دیگر
که در طریق وفایش گذر نمیباشد	رسوم آدمی ایدل طلب مکن ز کسی

ز علم جوی بزرگی و فرهی گلشن

که دلخوشی همه در سیم و زر نمیباشد

مرد تمام

گو شاد زی که پادشه وقت او بود	آنها که یار در بر و می در سبب بود
کاین ملک بی منازع و بی هایه بود	درویش گو بعالم و ارستگی بساز
با صد هزار حادثه گر روبرو بود	دانی که کیست مرد تمام آنکه خویش زید
حیف است آدمی بجهان تند خو بود	باخوی خوش چو صید دل خاق مکن است
غم نیست گر جهان همه پر از عدو بود	ما تکیه بر محبت جانان نموده ایم
آنها که پا بگوشه خلوت فرو بود	کی سر فر و بسلطنت عالم آورد
چون جام هر که از لب تو کامجو بود	ناچار غرق خون شود از آرزو دلش

منگر بیزبانی گلشن که روز و شب
با شاهد خیال تو در گفتگو بود

بیت‌وزد

چنان هجرت دل ما را بسوزد	که بر سوز دلم خارا بسوزد
کسی نشنیده دریا بسوزد اما	ز سوز آه من دریا بسوزد
مشو غافل ز آه درد مندان	که این آتش فشان دنیا بسوزد
رقیب و من ز هجرت هر دو سوزیم	که آتش خشک و تر یکجا بسوزد
عجب نبود دل سخت تو ایدوست	اگر بر حال زار ما بسوزد
چو تأثیر محبت اینقدر هست	که بر وامق دل عنذا بسوزد

دل گلشن مسوز امروز جانا
نخواهی گر دلت فردا بسوزد



دوست رفت و مدتی هم طی شدم و یادم نکرد	شاد باد اگر چه با يك نامه شادم نکرد
خانه بودم خراب از سیل طوفان خیز هجر	و ه که آن معمار وصل از لطف آبادم نکرد
گفت از پاهر که افتد دست او خواهم گرفت	دستگیری گر چه من از پای افتادم نکرد
هر که شاگردی کند استاد گردد عاقبت	عمر من در عشق طی شد عشق استادم نکرد

گلشن آزادیم خوانند و اندر بند عشق
شد خزان عمر عزیز و یار آزادم نکرد

خدمت عشق

رفت از سینه و در زلف بتی منزل کرد	وہ کہ باز ایندل دیوانہ مرا غافل کرد
کہ سر زلف تو در بارہ ما و دل کرد	ہیچ کافر بمسلمان نکند بیدادی
تا توانست غمت کار مرا مشکل کرد	مشکل از دست تو آسان بہر جان زیر ا
چرخ سعی من و دل را بہت باطل کرد	تا بدانیم کہ دست دگری در کار است
آنچہ عمری برہ عشق تو دل حاصل کرد	برق غیرت بیکجی جلوہ در یغا کہ بسوخت
کز سر بیخردی تکیہ بزر جاہل کرد	تکیہ بر علم و خرد کن نہ بسیم و زرخویش

من سرا پا بجز از نقص نبودم گلشن
خدمت عشق بدینگونه مرا کامل کرد

دو گلات

بمن ہر آنچہ زیداد کرد جا دارد	کسیکہ مرک بخلق جہان روا دارد
کجا تزلزلی از پرسش جزا دارد	کسیکہ خون اسیران شراب بزم وی است
طریق عشق کہ میگوید انتہا دارد ؟	ہزار چون من و مجنون در این سفر مریدم
غرور جہاہ بدینگونه اقتضا دارد	اگر بکشتن من امر داد باکی نیست
بلند نامی و شہرت صد ابتلا دارد	دلا بگوشتہ گمنامی انزوا بگزین
قرین رنج و اسیر غم و بلا دارد	اگر چہ محنت نفی باد مرا گلشن !

ولی خوشم کہ بمن فاش کزین یاران
کہ سست عہد و کہ در دوستی وفا دارد

چه خواهد ؟

ز من چرخ ستم گستر چه خواهد
دلم خون کرد ازین بدتر چه خواهد
جدا کرد آسمان از خانمانم
دگر از این سیه اختر چه خواهد
غم هجران مرا کافی است یا رب
ز جانم چرخ افسونگر چه خواهد
نه خورد و خواب دارم نه شکيبا
غم از جان من مضطر چه خواهد
دل ديوانه ميجويد غم دوست
ازین ديوانه تر ديگر چه خواهد

اشاراتی ز ابروی تو کافی است

بقتل زحمت خنجر چه خواهد

بياد شهريار

بفصل گل که صبا مشکبار ميگذرد
خوشا دمی که بديدار يار ميگذرد
بدور سبزه و گل داد دل بگير از عمر
که دور عمر چو باد بهار ميگذرد
ز سست عهدی و بيداد روزگار مرنج
از آن که نيک و بد روزگار ميگذرد
گذشت عمر با امید و انتظار و دريغ
که عمر ما همه در انتظار ميگذرد
چو اختيار بکف هست شاد بايد بود
که دور شادی و اين اختيار ميگذرد
ز پرشش من بيدل مکن دريغ ايد و دوست
که در فراق تو کارم ز کار ميگذرد
عنایت تو بجا باد تا بود که جهان
چه پايدار و چه نا پايدار ميگذرد

خوش است جلوه اردیبهشت و گل گلشن

هزار حیف که بی (شهريار) ميگذرد

درد وطن

تا کی دلم ز درد وطن غرق خون شود	این درد کاش ازین دل پر خون برون شود
یکبار هم بخاطر آزادگان نکشت	کاش این سپهر کجرو دون سرنگون شود
آسایشی ز عقل ندیدیم و راحت است	در این دیار هر که اسیر جنون شود
جز کجروی بطالع ایرانیان نداشت	این چرخ کاش فاقد سقف و ستون شود
گویند درد ما به عارف شود دوا	آری ولی بطلی سنین و قرون شود

خون میخورم زدست دل این دشمن قوی

یا رب شود زسینه گلشن برون شود ؟

بساط نشاط

دست ار دهد بساط نشاطی علم کنید	با جام می ز خاطر خود دفع غم کنید
تا کی زبیش و کم الم و غم توان کشید	این بیش و کم گذاشته دفع الم کنید
خطی بدور جام نوشته است از نخست	زنهار گوش هوش باندرز جم کنید
چون عمر آدمی بدمی بسته است و بس	هان دم غنیمت است اگر فکر دم کنید
در هر قدم چه ما و تو صدها غنوده اند	با چشم دل نگه چون بزیر قدم کنید
این کاروان سفر چو بدشت عدم کند	خیزید و فکر توشه راه عدم کنید
دانید غیر عشق نباید رهی گرفت	گردر امور خویش خرد را حکم کنید

سر مست چون شوید ز جام وصال یار

یک جرعه هم بگلشن بیدل کرم کنید

سپیل قائن

در ۱۳۰۳ سیلی خسارات عظیم بقائن و بیرجند وارد کرد جمعیت شیر و خورشید سرخ مشهد برای کمک بسیل زدگان کنسرتی و نمایشی داد این غزل در آن کنسرت خوانده شد .

خرابی آنچه طبیعت بکشور ما کرد	کجا سپاه سکندر بملك دارا کرد
به بیرجند و بقاین نظر نمای و ببین	که خشم سیل طبیعت چه فتنه برپا کرد
چه آشیانه بیچارگان که ویران ساخت	چه خانه های ستم دیدگان که صحرا کرد
برای خانه آباد خویش رحم کنید	بر آنکه چرخش بیخانمان و بیجا کرد
ز دستگیری از پا افتادگان امروز	کجا دریغ کند آنکه یاد فردا کرد
کسیکه عاطفه مردمی بروز نداد	یقین خدا دل او رازسنگ خارا کرد

بیاد خانه بدوشان قاینی گلشن

کنار دامن از آب دیده دریا کرد

لاله زار

دلی که در خم آنزلف تابدار بود	مسلم است پریشان و بیقرار بود
شهید ناولک بیداد دلبری گستم	که همچو من برهش کشته صد هزار بود
رسد بدامن وصل تو دست آنکه بعشق	اگر رود بسر دار پایدار بود
چهرانی از درخویشم که نزد خلق مرا	ببندگی جناب تو افتخار بود

نثار خاک رهت از صمیم قلب کنم اگر بباختن جانم اختیار بود
 چو من در آرزوی يك نگاه جان بدهد بدوستی تو هر کس امیدوار بود
 دمی بجانب گلشن گذر نما و بین
 که طرف دامنش از اشك لاله زار بود

سلیمانی

چو بازلف تو شرح شام هجران در میان آید بهر تار سر مویت هزاران داستان آید
 ستمهایی که از بیداد هجرانت کشیدم من زبان سوزد اگر يك شمه از آن بر زبان آید
 تو چون عاشق نمیاشی نمیدانی که عاشق را چه محنتها که از نادیدن جانان بجان آید
 مرا در عاشقی از تو شکایت نیست میدانم که بر من هر چه آید از جفای آسمان آید
 نرفته بر سر فرهاد مسکین در غم شیرین جفائی کز تو بر جان من ای شیرین دهان آید
 بوقت گریه در هجرت ز چشم ار استین گیرم مرا دور از تو سیل خون روان تا آستان آید
 ندارم غم اگر جان بر سر مهرت رود از تن مرا دیدار تو خوشتر ز عمر جاودان آید

هر آنکس با تو لاف عشق زد عاشق مخوان او را
 که میداند که زر برون چگونه ز امتحان آید؟

مکش پا از سر گلشن که عیبی نیست گر روزی
 سلیمانی بدلجوئی موری ناتوان آید

سیل خون

(این دو غزل در سال ۱۳۰۱ سروده و در طوفان چاپ تهران منتشر شد)

ز انقلاب روان تا که سیل خون نشود	اساس ظلم در این ملک واژگون نشود
سپید روی نباشد در اجتماع بشر	کسیکه به وطن سرخ روز خون نشود
بزندگانی خود اعتماد نتوان کرد	عدوی خانه از این خانه تا برون نشود
سیاه بختی ما کم نمیشود هر گز	رواج معرفت و علم تا فزون نشود
کجا بطره لیلی زند چو مجنون دست	دلی که موی بمو بسته جنون نشود

وطن ز ننگ اسارت نمیرهد گلشن
اگر که دوده قاجار سرنگون نشود



پی نجات خود ای قوم انقلاب کنید	بنای ظلم و ستم را ز بن خراب کنید
کجارواست پس از سالها تحمل ظلم	پی و کالت خود ظالم انتخاب کنید
زهر که خصم وطن در لباس آزادی است	ولو برادران هست اجتناب کنید
صفوف مرتجعین را بیک فداکاری	به هم زنید و باعدامشان شتاب کنید
در ارتیاب و تزلزل بغیر خواری نیست	بعزم سخت و متین ترك ارتیاب کنید
بیک قیام بلا خیز کاخ دشمن را	خراب کرده کف از خون او خضاب کنید
خدای را پی احقاق حق خود آخر	چو سایر ملل ای قوم اعتصاب کنید
بقای وضع گذشته محال و ممتنع است	ز مغز خویشتن این فکر را جواب کنید

ولای علی

صد جیب صبر و عقل اگر داشت پاره کرد	یکبار هر که بر رخ ماهت نظاره کرد
سودی که شیشه از قبل سنک خاره کرد	دانی چه بود سود من بینوا ز عشق
خورشید از تو نور وضیا استعاره کرد	چون مه که کسب نور ز خورشید میکند
در بست خانه ایست که عشقت اجاره کرد	مهر کسی بجز تو در این دل نیافت راه
فرهاد درد خویش بیک تیشه چاره کرد	پرویز در محبت شیرین بمرد لیک

گلشن ولای آل علی جست و خویش را
فارغ ز جور چرخ و جفای ستاره کرد

نفرین لاتذر

این غزل در سال ۱۳۰۱ هنگام زلزله تربت سروده شده است

که آه و ناله در این خفتگان اثر نکند	زمن بگو که دل آه و فغان دگر نکند
که تا بحشر سر از خواب مرگ بر نکند	چنان به بستر غفلت غنوده ایرانی
کسی که بهر وطن ترک جان و سر نکند	ز بندگی نبرد جان بسروری نرسد
ز هر بدی که تواند کند حذر نکند	هر آنکه فاقد حس وطن پرستی شد
که هیچ ابقا بر توده بشر نکند	چه غم که زلزله آمد کجاست طوفانی
کسی کند که ترحم بخشک و تر نکند	فساد جامعه از حد گذشت و چاره آن

بقوم غافل ایران چو نوح گلشن زار
شبی نرفت که نفرین لاتذر نکند

سپاه حسن

از چه در آن آستانه راه ندارد	آنکه بجز در گهت پناه ندارد
دل شده صید پریرخی که ز بیداد	خاطر کس در جهان نگاه ندارد
هر که مقیم در تو گشت نمیرد	خلد برین گشت سال و ماه ندارد
چشم توروزم سیاه کرد و عجب نیست	عاطفه این ترك دل سیاه ندارد
با نگاهی خاطر فلك زده ئی را	گر بنوازی بتا گناه ندارد
صف زده مژگان او نگر که بگیتی	هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
هر که بدام تو شد اسیر شب و روز	همنفسی غیر اشك و آه ندارد

هر که گدای در تو گشت چو گلشن

هیچ دگر اعتنا بشاه ندارد

(این غزل در اوان تسخیر از میر سروده شده است)

چنان سپاه غمت کرد ملك دل تسخیر	که جیش ترك بیک حمله خطه از میر
ز عشق رشته تدبیر خویش گم کردم	چو انگلیس که در شرق رشته تدبیر
جهانیان همه آزاد و کامگار شدند	بغیر ما که بدام مذلتیم اسیر
خدا نخواست که ایران فنا شود و رنه	رجال ما نمودند ذره ای تقصیر
چه کشوری است که هر کس دم از تجدد زد	هلاک گشت در آندم بحربه تکفیر
بحیرتیم کرا انتخاب باید کرد	چو فاسدند همه مردم از صغیر و کبیر

چهار دوره مجلس تمام گشت و نکرد
 برای ملت يك كار قابل تقدير
 جز انقلاب تصور نميكنم چيزي
 رژيم فاسد امروزه را دهد تغيير
 صدای ناله گلشن جهان گرفت و دريغ
 بقوم غافل ايران نميکند تأثير

شمیم گل

بهار آمد و گل کرد دلبری آغاز
 ز شور گل بچمن مرغ برکشید آواز
 شمیم گل دل و جان را چنان برقص آورد
 که در محبت، محمود را هوای ایاز
 مرا بتي به نهانخانه دل است که نیست
 ز بان ببردن نامش بیزم انس مجاز
 نگاه دلبر وقد دلکش و مژه دلدوز
 بحسن و دلبری از جمله بتان ممتاز
 بزلف و قد تو دل داده ایم و یکسان است
 بیش عارف سالک ره نشیب و فراز
 ترا بمن همه کبر است و ناز و بیمه‌ری
 مرا بتو همه عجز است و انکسار و نیاز
 بسوز عشق بساز و نیاز پنهان کن
 که کشف راز گدازد ترا بشعله ناز
 سزای نور فشاندن بجمع، سوختن است
 بیان شمع چنین بود گاه سوز و گداز
 بدامت نرسد دست من هزار دریغ
 که عمر کوتاه و امید آدمی است دراز

ز سوز گلشن بیدل خبر نبود ترا

اگر نبود مرا شعله برون عماز

اشك غماز

دلم بچین سر زلف آن بت طناز	برفت و بی خبرم زان ستمکشیده ناز
بیش طلعت ماه تو مهر کرده سجود	بر آفتاب جمال تو ماه برده نماز
چه زجرها که زبیداد تو کشیدم من	ولی لب از ادب عاشقی نکردم باز
چو برق میگذری از من و نمیدانی	بمن چه میگذرد بی تو ای بت طناز
شهید ناز تو ام سوی من نگاهی کن	که تا بکام دلت يك نظر بینم باز
بضبط خویش بسی قادرم ولی چکنم	که آه دمدم و اشك دیده شد غماز

بشکر آنکه تو منظور عالمی چه شود

اگر زگلشن بیدل نظر نگیری باز

پناه دوست

گر بنگری در آینه روی چوماه خویش	ترسم شوی اسیر دوزلف سیاه خویش
دانی چرا سیاه بود روزگار من	گر پی بری بحالت چشم سیاه خویش
اکنون که شاه کشور دلها شدی بحسن	یکدم برس بداد دل داد خواه خویش
رویت چنان نکوست که کس را مجال نیست	کز دیدنش نگاه بدارد نگاه خویش
عشقت چنان مرا ز دل من جدا نمود	کو میرود براه خود و من براه خویش

گلشن بجز در تو ندارد پناهگاه

او را مران ز لطف بتا از پناه خویش

سند افتخار

بستم بزلف یار دل بیقرار خویش	کردم بدست خویش سیه روز گار خویش
چون من مباد کس که ز بیداد روز گار	مهجور و دور مانده زیار و دیار خویش
گر پیش خالق حمل نمیشد بضعف نفس	اقدام کرده بودم بر انتحار خویش
خوش بخت عاشقی که علی رغم آسمان	چیند گل مراد ز گلزار یار خویش
غم بی شمار و دهر جفا کار و من اسیر	دور افتاده از وطن و غمگسار خویش
خون میخورم چو غنچه و لب از سخن خموش	مانند لاله ام ز دل داغدار خویش
در روز گار دجنتم از دوستان کسی	بهرم نمانده جز غم شبهای تار خویش
از ما بگو بخصم که افتاده ایم ما	دیگر میاز ما تو بما اقتدار خویش
گلشن اگر چه در ره آزادی وطن	نفیم نموده اند زیار و دیار خویش

لیکن خوشم که يك دل صد پاره بكف

دارم ازین سفر سند افتخار خویش

قوز بالای قوز

در روز و شب بنا له ام از درد و سوز خویش	آورده ام هزار مصیبت بروز خویش
چون برق هر که جلوه کند محو میشود	اندیشه کن ز جلوه عالم فروز خویش
پاداش هر عمل فلك آماده کرده است	پرهیز کن ز میل دل کینه توز خویش
شهرت بجز مصیبت و آفت همر نداشت	من آزموده ام ز ظهور و بروز خویش
تا بسته ایم دل بوفای تو سنگدل	قوزی نهاده ایم بیالای قوز خویش

در سال ۱۳۰۱ باقتضای غزل بهار سروده شده

سپرد آنکه خط بندگی ز دفتر خویش	بخط غیر کجا مینهد دگر سر خویش
باتتريك عدو راه خویش گم نکند	کسیکه علم و خرد را نمود رهبر خویش
چنان ز قاعده حب نوع بیخبریم	که حاضریم پی کشتن برادر خویش
صبا بغاصب هندوستان بگو که تزار	بین چه دید ز دور زمانه بر سر خویش
گذشت آنکه قوی هر چه باضعیف کند	ز روزگار نبیند سزا و کيفر خویش
فضاحت است که ما همچو خر بگل مانديم	سوار گشته حریفان تمام بر خر خویش

بدرد گلشن بیدل هر آنکه پی برده است

بچنك غير نخواهد زمام کشور خویش

وای ازین مردم

وای از این مردمان زودرنج دیر جوش	در محبت سست پیمان در عداوت سخت کوش
صد محبت را نمی بینند ليک اربنگرند	ترك اولائی بر آرند از سر عدوان خروش
با بدان یارند و با خوبان بد اغلب چون بدند	از بدان خوبی مجوگر ز آنکه داری عقل و هوش
نیست در بازار دین رونق که هر سو بشگری	عرضه میدارند ازین کالا هزاران دین فروش
پند پیر تجربت آموز بشنو ای جوان	اوستاد ار درس میگوید ببايد بود گوش
چند حسن مردمان را بد تلقی میکنی ؟	حسن آن دارد که باشد مردمان را عیب پوش
گر حقایق هست سرتاسر نمی باشد عجب	غالباً اشعار گلشن هست الهام سر و ش

شعر مرتجل

کردم زمام عقل چو در دست عشق ول	دادم به چشم جادویت ای ترک مست، دل
هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست	کشتی مرا و کردمت از جان و دل بجل
از نور پیکر تو پریر و سرشته اند	کاین لطف و آب و رنك نباشد در آب و گل
در کار من قضاوت بیجا کنند خلق	من گر چه ضالم توئی ای ماه رومضل
تو آیت جمالی و بیربط شاعران	در شعر خویش ساخته از مهر و مه مدل
عزلم مکن ز بندگی خویشتن که چرخ	بالطبع زین مقام مرا کرده منغزل
من در اداره غم تو سر دهم زشوق	گر زین ریا ستم نکند هجر منفصل
تقدیم آستان تو جان کرده است وهست	گلشن ازین بضاعت مزجاة خود خجل

گلشن بدیهه این غزل تازه گفت وهست

شاد ارشود قبول بتان شعر مرتجل

داغ دل

افکنده ایم خون جگر در ایام دل	شاید که تر کنیم ازین می دماغ دل
گفتیم کوی دوست شود باغ دل مگر	دردا که شد ز طالع برگشته داغ دل
ترسم کشد بدر بدری کار و بار ما	از بسکه میکنیم زهر در سراغ دل
بی نور گشت دیده و روزم سیه ز هجر	زیرا که بوز روی تو چشم و چراغ دل
هستی بلا شده است و خوش آنانکه جسته اند	در سایه گاه نیستی خود فراغ دل

گلشن ز پاره جگر و دانه های اشك
گل فرش کرده است بهر تماشا بباغ دل

اشك ذلک

تا اسیر توام از قید جهان آزادم	تا غم عشق توام کرد خراب ، آبادم
تو سفر کردی و هر گز نروی از یادم	هر که از دیده رود میرود از دل لیکن
دانم آخر که براه تو دهد بر بادم	خاك راه توام و آتش شوقی که مراست
بلبم نامده درهم شکند فریادم	کی بگوش تورسد ناله زارم کز ضعف
بعثت دل بتو بیرحم ستمگر دادم	باسیران بلا رحم ترا نبود و من
اینچنین گفت چو آموخت هنر استادم	مردم از بی هنری دشمن اهل هنرند

من همان گوهر اشکم که بدامان جهان
گلشن از چشم پر از مهر فلك افتادم

پیمان پیمانه

که با یاد تو بی پیمانه هستم	از آن پیمانه را پیمان شکستم
چه خوب از زحمت این دام جستم	بدا عمری که شد با جام می طی
بگیر از راه لطف ای دوست دستم	ز پا افتاده ام از جور دشمن
ز عالم رشته الفت گسستم	چو بستم با تو عهد دوستی را

چنان در عشق جانان نیست گشتم
که گلشن کس نپندارد که هستم

نقش نفاق

(خطاب باحزاب مختلف وطن فروش سروده شده است)

ما پشت پا بمنطق و اندیشه میزنیم	بادست خود بریشه خود تیشه میزنیم
چون شیشه است هستی ملی ما و ما	عمداً ز کینه سنگ بر این شیشه میزنیم
نقش نفاق پیشه خود ساختیم و خوش	نقشی بر آب هر يك ازین پیشه میزنیم
شیری چو اردشیر ازین پیشه بر نخاست	آتش چو قرقنهاست بر این پیشه میزنیم

رشد از نهال هستی ملی ما میجوی

گلشن که تیشه اش همه بر ریشه میزنیم

بیاد امیر

یاد آنزمان که جز دل خرم نداشتیم	از گردش زمانه بدل غم نداشتیم
بر گریه های ابر چو گل خنده میزدیم	مانند غنچه زحمت شبنم نداشتیم
میزیستیم سرخوش و آزاد همچو سورو	در زیر بار غم کمری خم نداشتیم
در سرنه فکر، روت و درد لاله بیم فقر	اندیشه زیاد و غم کم نداشتیم
پیوسته با تبسم شیرین بدیم شاد	این گریه های تلخ دمام نداشتیم
وصل حبیب و شور جوانی و بزم عیش	خوش داشتیم و آنده عالم نداشتیم
هر روز با امیر شهیدی بکنج انس	بنشسته شاد و خاطر درهم نداشتیم

گلشن بخیر یاد زمان گذشته باد

کز گردش زمانه بدل غم نداشتیم

درد پنهان

بوصل خود ننوازی مرا و میدانم	که عاقبت کشی ای سنگدل ز هجرانم
من از توروی تباہم بیچ روای دوست	اگر بفرق بیارد بلا چو بارانم
رخ چو آینه خود در آینه بنگر	که با خبر شوی از دردهای پنهانم
مرا بر تو زبان حدیث کوتاه است	از آنکه پیش جمال تو محو و حیرانم
ز جان توانم قطع نظر کنم ای دوست	ولیک صرف نظر از تو هیچ نتوانم
شهید ناوک ناز تو زنده ابد است	بگو بلب نچکانند آب حیوانم

تو جان گلشنی ای دوست در کنارم آی
که جان بی پای تو از جان و دل بیفشانم

زال قناعت

ز تاب محنت هجران تمام شد تابم	کجاست دوست خدارا بگو که دریابم
ز تند باد حوادث شکست کشتی عمر	مگر خدای نجاتی دهد ز گردابم
نمود زال فلک رستمی بمن چندان	که ریخت خون دل آخر بسان سهرابم
هوای چشمه حیوان نمیکنم چون خضر	که از زال قناعت همیشه سیر آبم
زدست دوست بر غیر داوری نبرم	اگر چه زهر خوراند بجای جلابم
گواه من بشب هجر چشم پروین است	که با غم تو نیاید بدیدگان خوابم

بجای باران گر سنک ز آسمان بارد
مرا چه غم که بدریا ز سر گذشت آبم

بید مجنون

گردرخوان هستی ما حاضر خون جگر دارم
خوشم کرد سترنج خویشان این ما حاضر دارم
اغ آفرینش بید مجنونم من مسکین
نه همچون سرو آزادم نه درد امان ثمر دارم
رکس دوستی کردم شد آخردشمن جانم
عجب نبود اگر از سایه خود هم حذر دارم
روزم را بر افروزد نه شامم را کند روشن
هزاران شکوه من از گردش شمس و قمر دارم
فرسوده اینجا لیک جان در عالم بالا
چو مرغ بسملم پروازها در زیر پر دارم
سی آگاه از سیر و سلوک من نخواهد شد
که یک چندی نهان در خویش آهنگ سفر دارم

از آن بزم صفا را گرم و روشن میکنم گلشن

که همچون شمع اندر سینه خود صد شر دارم

(در مسابقه ئی که مجله ارمغان نهاد شرکت و سروده شده است)

م از چه دهی ایشوخ زان ناوک خونریزم
باشد اگر صد جان اندر قدمت ریزم
پادشه حسنی من بنده فرمانم
تو مهر جهانتابی من ذره نا چیزم
هجر تو لیلی وش سرگشته چو مجنونم
در کوی توشیرین لب آشفته چو پرویزم
ک روز زهم بگشا آن سلسله مو را
تا این دل مسکین را بر دارم و بگریزم
نگام بهار آمد آتش فکن ای ساقی
زان آب روان پرور در جامه پرهیزم
ر بخت کند یاری روزی بسر کویت
صد شور بپا سازم صد فتنه بر انگیزم
ون نیک و بد دوران جاوید نیماند
چه غم ز سرار بگذشت طوفان بالا خیزم

چون نیست زمام کار اندر کف ما گلشن

از بخت چرا نالم با دهر چه بستیزم ؟

متاع وفا

همین نه شکوه ز جور تو دلستان دارم	هزار شکوه ز بیداد آسمان دارم
ز کوی تو نکشم پای تار مق باقی است	زدامنیت نکشم دست تا که جان دارم
ز رشك روی تو دارد هزار داغ بدل	بهر چمن که یکی لاله نشان دارم
مهر متاع وفا نزد دوستان ز نهار	کزین معامله من تا ابد زیان دارم
بحیرتم ز چه محسود این و آن هستم	چه سر و دست تهی گرازین جهان دارم
بود بخون دل آغشته بینی ار نانی	زدسترنج خود آماده من بخوان دارم

چو گلشن از نفس آتشین زنم، شاید

که بی تو بر سر آتش بتا مکان دارم

راز ساز

با خیالت همه شب دست در آغوش کنیم	تا مگر درد فراق تو فراموش کنیم
تا ز سختی شب هجر تو کاهد تار و ز	من و دل صحبت آنزلف و بنا گوش کنیم
شعله آه درون هستی ما خواهد سوخت	همتی بایدش ای دیده که خاموش کنیم
یاد ما گر چه تو هر گز ندهائی لیکن	ما محال است که یاد تو فراموش کنیم
کمر از بار گنه خم شده و میباید	تکیه بر لطف خداوند خطا پوش کنیم
چند در بزم وجود از فلك مینائی	جای مینای می از خون جگر نوش کنیم

ساز در چنك تو راز دل گلشن گوید

گر چه جانسوز بود قصه او گوش کنیم

جواب شعله

روزیکه شام بی تو دلا رام کرده ام	روز قیامتی است که من شام کرده ام
کام تو سنگدل چو بناکامی من است	خود را عبث اسیر تو خود کام کرده ام
نه دل نه صبر و تاب و نه امید وصل تو	مرک است اینکه زندگیش نام کرده ام
افسانه است مردن مجنون براه عشق	من طی این طریق بیک گام کرده ام
تا بگذرم سبک ز گلستان روزگار	آزادی از نسیم سحر وام کرده ام
معهول عشق دادن جان است و من عبث	گلشن بقتل خویشتن اقدام کرده ام

سوزد روان خلق اگر این غزل رواست
زیرا بیاد شعله اش انجام کرده ام

بام یار

جذبه مهر رخ ماه تو ای بدر تمام	هر شب و روز مرا میکشد اندر لب بام
روی چون سوری و نسرین تو در سنبیل زلف	آفتابی است که در سنبله کرده است مقام
تا که دیدم رخ چون روز تو در شام دوزلف	گشته روز من سودا زده از عشق چو شام
سوختم ز آتش عشق ای نفس باد صبا	از من سوخته او را ببر اینگونه پیام
کای دل آرام من از لطف بفریادم رس	که ندارد دل از این بیش بهجرت آرام
خون من چند بریزی که حلال است حلال	قتل عاشق بهمه کیش حرام است حرام
مردم اندر هوس یک سخن از لعل لب	بگشال لب بسخن گر همه باشد دشنام

گلشن از زلف تو یکشب بکف آرد تا روز
 هو بهو قصه کند غصه عشق تو تمام

نرد دوستی

تا با تو نرد دوستی ایدوست باختم	دست نخست هستی خود پاک باختم
مانند بازی لله با شاه جان ودل	دانسته در قمار تو یکباره باختم
بدیمن بود و غیر بلا بهر ما نداشت	هر خانه بنقشه شوم تو ساختیم
هر کس که همعان تو شد محو گشت و ما	بیهوده با تو مرکب امید تاختم
در آتش جفای تو بد عهد سالها	هر چند سوختیم بناچار ساختیم
با دست خویش خانه بتاراج داده ایم	شمعیم ما کز آتش خود تن گذاختم

با گلشن بت جز سر جور و جفا نبود

ای بیوفا دریغ که دیرت شناختم

دل شکسته

چنان ز بخت بد و چرخ کج روش کسالم	که خون ز دیده چکد دست اگز زنی بدلم
من آن عمارت ویران غم فرا هستم	که اشک دیده و لخت دل است آب و گلم
مزن ز طعنه خود نیش بر دلم ایدوست	که من بجان تو از این حیات منفعم
نه انس دام و نه شوق پریدن است مرا	که جای پر بشکسته است روزگار دلم

بزن بر آتش گلشن ز مهرمت آبی

که پای تا بسر از جور چرخ مشتعل

راز عشق

گفتم بکام دل برخت يك نظر كنم
نازم بناوك افكن چشمت كه آنقدر
تا کی بیاد روی تو باید بروز و شب
عشق آن لطیفه ایست که در وصل و هجر آن
اینسان که درد عشق تو کار مرا بساخت
هر شب بسان مرغ شبآهنگ تا بصبح
میخواستم نهان کنم از خلق راز عشق
تا کی ز دست ساقی هجران بجام خویش
زین بیش بر خلاف من ای آسمان مگرد
چون مملکت مخالف اهل هنر بود

اشکم امان نداد چه خاکی بسر کنم
فرصت بمن نداد که سر زیر پر کنم
حسرت برم نظر چو بشمس و قمر کنم
بیم هلاکت است سخن مختصر کنم
مشکل که شام هجر تو را من سحر کنم
نالم مگر که در دل سنگت اثر کنم
لیکن چگونه چاره این چشم تر کنم
جای شراب باید خون جگر کنم
کز ناله اساس تو زیر و زبر کنم
عمر از چه من تلف پی کسب هنر کنم

گلشن ز دست دوست شکایت نمیکنم
شکوی اگر کنم ز قضا و قدر کنم

بخت هنر

چو آتشین رخ آن آفتاب رو دیدم
مرا بدولت وصلش چو دسترس نبود
من وسعادت وصل پریر خان؟ هیات
هزار خار ملالت بجان خلید مرا

ز عشق چون سرزلفش بخویش پیچیدم
چه میشد ار رخس امروز هم نمیدیدم
هزار مرتبه من بخت خویش سنجیدم
اگر گلی ز گلستان آرزو چیدم

اگر بکام دل دشمنم عجب نبود سزای آنکه چرا حرف دوست نشنیدم
 اگر چه طالع بی پیر و پیریم سبب است که از وصال تو ای شوخ چشم نو میدم
 گل مراد توان چید از گلستان (مؤید) ار کند از راه لطف تأییدم
 در این حدیقه من آن نخل مثمرم، گلشن
 که میوه دادم و بر خویشتن نبالیدم



گر درد از جانان بود از فکر درمان بگذرم
 گرجان قبول افتد ز من در راهش از جان بگذرم
 تا گرد غم بر دامنش ننشیند از من از برش
 همچون نسیم صبحدم آرام و پنهان بگذرم
 بستان حسنش را دهم آب دگر از چشم تر
 چون ابر گریان هر زمان زان باغ و بستان بگذرم
 دردا که از سنگین دلی خندد بسوز و آه من
 چون از کنار آن پری با چشم گریان بگذرم
 سخت است بر من زندگی کز بیم طعن مدعی
 هر جا که بینم یار را ز آنجا شتابان بگذرم
 چندان بیادش سرخوشم گلشن که بعد از مرگ هم
 از جنت و تسنیم آن وز حور و غلمان بگذرم

در نیمی

ز يك نگاه كه كردی بما زدست شدیم
به نیم جرعه از ساغر تو هست شدیم
زمانه نیز بما دست جور کرده بلند
بین بدوات عشقت چگونه پست شدیم
شراب آفت عقل است و تاز خود برهیم
بدور نرگس هست تو می پرست شدیم
زداهن همه کس گشته دست ما کوتاه
بدام مهر تو زاندم که پای بست شدیم

مبین بچشم حقارت بما که چون گلشن

بکوفتیم در نیستی و هست شدیم

تشریش آینه

امشب ای ساقی زغم چون طرهات در پیچ و تابم
ساغری تا همچو چشم مست خود سازی خرابم
قوت من خون جگر در خوان هستی هست دائم
لطف کن امشب کرم فرمای یاقوت مذاہم
کن خراب از باده ام ای خانهات آباد ساقی
چون بسی آشفته از این ملت خانه خرابم
چون نهال تازه رسته زیر برک شاخساران
فاقد رشد و نما ، محروم نور آفتابم
تنگدل از کج رویهای سپهر گرد کردم
شور بخت و تلخکام از آسمان بد لعابم

سَنَك حَوَادِث

تا مگر چند گهی دل پی کاری گیریم	آسمان کاش گذارد که قراری گیریم
باید ایدل که سر زلف نگاری گیریم	نو بهار آمد و تا ثمر بیاطل نرود
اندرین بادیه راهی بدیاری گیریم	در بیابان طلب روی نهادیم مگر
اندر آن بوته گدازیم و عیاری گیریم	آتش عشق کجا هست که نقد خود و غیر
همتی شاید ازین بعد مداری گیریم	چند سر گشته چو پرکار نوان بودای بخت

ز آسمان سَنَك حَوَادِث بزمین میبارد
گلشنا خیز که تا راه فراری گیریم

فریاد

که بر بستی زکوی خویش راهم	نمیدانم چه می باشد گناه
فزون از هر کسی باشد گناه	در این عصر ار وفاداری گناه است
که در ملك محبت پادشاهم	بچشم کم مرا دیدی ، ندانی
بسی شرمنده از این اشتباهم	جمالت را بمه تشبیه کردم
بزلفینت که با روز سیاهم	بچشمانت که با حال خرابم
که از بیداد حسنت داد خواهم	بفریادم برس ایشاه خوبان

رود از هجر رویت همچو گلشن
بگردون هر شب و هر روز آهم

سودای عشق

ز اشتیاق تو تا صبح ناله سر کردم
عجب شبی بغمت دوش من سحر کردم
تو ای به بستر راحت غنوده کی دانی
در انتظار تو شب را چگونه سر کردم
نه سر بماند من رنج دیده را نه پری
ز سنک حادثه سر بسکه زیر پر کردم
تو جان فشانی ما را بها نمیدانی
عبث برای تو من سینه را سپر کردم

مکن معامله با ماه طلعتان گلشن

که این معامله من کردم و ضرر کردم

گلی منحصراً بفرد

شاید برسی دمی بدردم
گر در تو بگیرد آه سردم
تا دل بتو بسته ام تو هر روز
دردی افزوده بدردم
در جرگه کشتگان عشقت
من گلی منحصراً بفردم
در چشم زمانه تو تیایم
هر چند بدامن تو گرم
آن عمر که بود از سر صدق
در خدمت خلق صرف کردم
با نیروی خامه روزگاری است
با جور و فساد در نبردم
تسلیم فساد عصر حاضر
والله نمیشوم که مردم

بر درگه دوست سرخ رویم

منکر گلشن برنک زردم

ایام وصل

یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم	کام دل از دیدن روی تو حاصل داشتم
عقده های مشکل از زلفت بکارم هر چه بود	با نگاه دلنوازت حل مشکل داشتم
باتو می گفتم بدون ترس و بیمی از رقیب	دردهائی را که از عشق تو بر دل داشتم
تلخکامیهای دوران را اثر در من نبود	تا نظر بر رویت ای شیرین شمایل داشتم
گر چه بودم کشتی بشکسته از طوفان غم	شادمان بودم که در کوی تو ساحل داشتم

همچو گلشن کرد بد بختانه دورم از تو چرخ
یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم

آتشکده جان

چند پنهان کنم این سوز که در جان دارم	عاشق روی تو ام از تو چه پنهان دارم
هم مگر آب وصال تو فرو بنشانند	این شراری که در آتشکده جان دارم
گر ترا مهر جها تتاب بگویم نه عجب	که ز رخسار چو خورشید تو برهان دارم
تا گذشتی ز برم خنده زنان همچون برق	من چو ابر از غم تو دیده گریان دارم
به پریشانی من خرده مگیرید که این	یاد گاری است کز آن زلف پریشان دارم
سر کوی تو مرا شد وطن و میباید	دوست دارم وطن خویش گرایمان دارم

تا چو گلشن بوصال تو قرنیم جانا
نه سر حور و نه اندیشه رضوان دارم

شکوفه حسرت

شب از خیال تو در تاب و روز غرق تبم بین که چون گذرد در غم تو روز و شبم
 نه دل نه صبر و نه امید وصل دارم من ز سخت جانی و این سر نوشت در عجبم
 ز شرر بختی من زهر میشود در کام اگر نهد بغلط دست آسمان رطیم
 براه وصل تو از پا نمی نشینم من که در مدار عمل روح کوشش و طلبم
 کجاست ابر کرم تا ز فیض بارانش بر آتشم زند آبی که سخت ملتهم

من آن شکوفه گلزار حسرتم گلشن

که روزگار شکفت و بر یخت بی سبیم

خون میخوام

(بعد از قرارداد ۱۹۱۹ سروده شده)

من نه امروز از این جامعه خون میخوام سالها خواسته و امروز فزون میخوام
 وضع ننگین کنون باعث ویرانی ماست واژگون کردن اوضاع کنون میخوام
 اندرین کشمکش سخت حیاتی امروز آهنین پنجه يك ناپلئون میخوام
 سر احمد شه و دیهیم کیانی چون نیست درخود آن تاج ازین فرق نگون میخوام

• • • • • • • • • •

گلشنا آنکه زبون خواسته ایرانی را

خانمانش ز خداوند زبون میخوام

خون دل

تا بدل آتش سودای تو دلبر دارم	آه سرد و رخ زرد و مژده تر دارم
شبی از لطف بنه پای بکاشانه من	تا ببینی که زعشق تو چه بر سر دارم
دوربی نیست میان من و تو زانکه مدام	چهر زیبای تو در دیده مصور دارم
بسر زلف تو سوگند که هر شب تاروز	بسر از عشق تو هنگامه محشر دارم
تا تو ساقی شدی ای فتنه هشیاران من	خون دل در عوض باده بساغر دارم
ز جفاهای تو در محکمه عدل خدا	بس شکایت ز تو بیرحم ستمگر دارم

طعنه یاران بسیه روزی گلشن مزیند

کانچه من دارم از آن طره کافر دارم

غنیچه پش مردم

منم آن غنیچه که دور از تو ز بس خون خوردم	وا نگردیده بگلزار جهان پژمردم
تا بکی رنج کشم رنج ، بامید وصال ؟	رحمی ای نوش لب آخر که ز هجرت مردم
شادمانم که کس از دست من آزرده نشد	غالباً گر چه من از خلق جهان آزرده
جگرم خون شد و دندان بدهان نیست مرا	بسکه در عشق تو دندان بجگر افشردم

راست گویم بتو ؟ از بسکه بمن کج تایید

گلشن از طالع بر گشته خود افسردم

زاری من

بدون آنکه توجه کند بخواری من	گذشت یار و نکرد اعتنا بزاری من
مرا بتیر نگاهی بخون کشید و برفت	نکرد هیچ ترحم بزخم کاری من
کسیکه شیفته شد بقرار هست ولی	ز عاشقان نبود کس به بقراری من
نگاه تند بمعشوق از ادب دور است	ولی چه چاره کنم نیست اختیاری من
امیدها بوفای تو داشتم اول	بدل بیاس شد آخر امیدواری من
مرا بلای شب هجر کشته بود اگر	نوید وصل نمیکرد صبح یاری من
اگر که وصل تو روزی ز بخت دست دهد	پیش پای تو سهل است جان نثاری من

بدامنش نرسد گر که دست من گلشن

چه فایده است در این صبر و پایداری من

گار دوستان

منفور و اجنبی است در انظار دوستان	هر کس که نیست حافظ اسرار دوستان
وازد شود متاع وجود کسی که برد	کالای قلب و خدعه ببازار دوستان
از کی چنین شده است؟ ندانم ولی مداست	امروز رنج و زحمت و آزار دوستان
سو کند خوب نیست ولی من بکار خویش	ترجیح داده ام بخدا کار دوستان

گلشن اگر که هست بهشتی در این سرای

بی شبهه هست محضر و دیدار دوستان

دل من

نگاهی کرد و برد از کف دل من	ز برقی سوخت یکسر حاصل من
کنم تقدیم جانرا گز نماید	قبول این هدیه نا قابل من
بکار خویش هر کس هست مشغول	بود یاد تو شغل شاغل من
جفاها میکشم زانرو که شاید	شود لطف تو روزی شامل من
امیدی دارم و دامن میسر	نمیگردد امید باطل من

ولی گلشن چه خواهد شد ز وصلش
بر آرد گر فلك کام دل من ؟

تار وفا

گر شمع صفت ز آتش دل سوخته ام من	شادم که بجان مهر تو اندوخته ام من
چون عود از آن بوی خوشم شهره گیتی است	کز آتش سودای رخت سوخته ام من
تیر مژه ات چشم مرا زد و جهان دوخت	تا چشم بر آن چشم سیه دوخته ام من
افسوس که با دست جفا پاره نمودند	هر جامه که با تار وفا دوخته ام من
آئین وفاداری و جان بازی و پاکی	در مدرسه عشق تو آموخته ام من

گلشن نه عجب بر من اگر سوخت دل یار
زین شعله که در جان و دل افروخته ام من

احتمال غم

آنجہ مقصود دلت بود همان کردم من	بہمنای تو ترک دو جهان کردم من
شوق دیدار تو در سینه نہان کردم من	تا نہاند تو منظور منی خلق جهان
جویہا از مژہ در عشق روان کردم من	بامیدی کہ کشم سرو قدت را ہکنار
سا لہا بندگی پیر مغان کردم من	در خرابات اگر صاحب جاہم نہ عجب
احتمال غمت ای تازہ جوان کردم من	پیر گردیدہ ام از بسکہ بامید وصال

الجنون فنون

(این غزل در سال ۱۲۹۹ سرودہ شد و دو شب در کنسرتی کہ برای کمک بہ مدارس ملی دادہ شد خواندند)

کہ گفتہ اند از این پیش الجنون فنون	چہ غم کہ در غم عشقت سمر شدم بجنون
ازین محبتہم از وی بجان و دل ممنون	نمود عشق تو بیگانہ ز آشنایانم
کہ این رجال مزور بلیرہ ہا مفتون	چنان بحسن تو مفتون و بیقرار شدم
ز دسترنج فقیران بہ ثروت قارون	کسیکہ نان شب اورا نبود ہست امروز
خراب میکندش خانہ قادر بیچون	ہر آنکہ خانہ ما را خراب کرد آخر
بتاخت تا بلب رود نیل از جیحون	کجا شدند شہانی کہ رخس قدریشان
کند قیام و براند ز ملک افریدون	کجاست کاوہ آہنگری کہ دشمن را
ہمیشہ نیست بکام تو گردش گردون	ز من باجنبی و اجنبی پرست بگو

زمانه از تو بصد خواری انتقام گشدد گرفتیم آنکه شدی خود تزار و ناپلئون
 بانقلاب گرائید و شانه خود را ز زیر بار مذلت بیاورید برون
 شده است خون دل گلشن زوضع ملك و از آن
 ز نوك خامه او میچكد بدفتر خون

شهر شهر یار

(این غزل در ۱۳۱۳ که به تبریز رفته بودم سرودم)

بعشق شکوه نه تنها زیار دارم من	ز بخت و طالع ناسازگار دارم من
تو ای ستاره روز امید رخ بنما	که در غم تو سیه روزگار دارم من
از آن غمی که دل سنك خاره آب کند	نهاده بر دل خود صد هزار دارم من
اگر زمانه مساعد بکار من باشد	بکوه ودشت و بیابان چکار دارم من
فلک بهر قدم مشکلی بپیش آرد	بکار اگر چه قدم استوار دارم من
بزن بر آتش من آبی از وفا بدوست	که روی آتش سوزان قرار دارم من
وفا و عاطفه کاندر جهان نمیباشد	عبث ز خلق جهان انتظار دارم من
از آن حیات که باید رهین دوان بود	برای راحت و نان ننگ و عار دارم من
دلهم بخطه تبریز خون شد و شادم	که جای در وطن شهریار دارم من
توای رفیق شفیق از کجا خبر داری	چها ز دوری یار و دیار دارم من

ز بسکه دیده ام از خلق کجروی گلشن

دگر ز سایه خود هم فرار دارم من

گار من

مگذر بناز از برم ای شہسوار من	آتش مزن بخانه صبر و قرار من
باز آکہ بی گل رخت ای نو بہار حسن	یکسان گذشت فصل خزان و بہار من
زلفت بتیرگی مثل خلق شد مگر	دارد نشان تیرگی از روز گار من
گفتی گواہ عشق چہ داری بکف، بیار	حجت بس است چہرہ از خون نگار من
ایدل ہزار بار نگفتم مبار عشق	کاکنون چو طفل اشک نیفتی کنار من
چون صید تیر خورده بمن ہر کہ میرسد	افتد مرا ز پی بہوای شکار من
یکروز خوش باہل دو عالم نمیرسد	تقسیم اگر شود غم شبہای تار من

موی سفید

بر رخ سفید سر زده موی سیاہ من	شد موی من طلیعہ روز تباہ من
سی و دو سال عمر بسختی گذاشتم	آب من اشک دیدہ وقوت من آہ من
یکروز خوش ندیدہ ام اندر تمام عمر	بر صدق گفتہ موی سپیدم گواہ من
با من زمانہ جز سر جور و جفا نداشت	در حیرتم چہ بود ز اول گناہ من
ہر چند بندہ ام شہ اقلیم محنتم	رنج و بلا و درد و مصیبت سپاہ من

گلشن ز تند باد حوادث چہ غم کہ هست

الطاف دوست در ہمہ حالت پناہ من

استقبال

(ابوالحسن میرزا شیخ رئیس باین قافیه و ردیف غزلی سروده بود
و وثوق الدوله بعدها ازو استقبالی کرد و فصحیح الزمان شیرازی آنرا بمسابقه
نهاد و خود غزلی ساخت شعرای معاصر استقبالهائی کردند از جمله این بنده
غزل ذیل را در ۱۶ سالگی سرودم)



قد نگار من که بسرو است ناز کن	چون شاخه گل است ز باد اهتزاز کن
دیدى چگونه برد دل از دست عاشقان	آنچشم شوخ مست در فتنه باز کن
ای ترك جنگجوی سپاه نگاه تو	تا کی بود بکشور دل ترکتاز کن
گفتم نهان کنم غم عشق ترا بدل	غافل که اشك چهره بود کشفراز کن
از زلف خود پیرس که تا کی بود بتا	بر جان خلق دست تطاول دراز کن
تا میتوانی ایمنه من ناز کن که خلق	هستند پیش ناز تو جانرا نیاز کن
زین پس سر من و در پیرمغان که هست	خاك درش غم همه را چاره ساز کن
رند شرابخواره که دارد حقیقتی	بهر بود ز شیخ عمل بر مجاز کن

گلشن بدان مثابه سرود این غزل که گفت

ای بر قبیله دل و دین ترکتاز کن

نوشته‌ها

آزاد بنده که در آید ببند تو	دلشاد عاشقی که شود داپسند تو
گشتم قبول خاطر مشکل پسند تو	در حیرتم چگونه من خسته ضعیف
درمان کنم بلبل لب نوشخند تو	یا رب شود که درد غم اشتیاق را
اینک سر ارادت ما و کمند تو	اول گریختم که مبادا شوم اسیر
کوته کند ز دامن سرو بلند تو	شادم که آسمان نتوانست دست من
یا رب مباد از بد دوران گزند تو	چون از نهیب حادثه عشقت پناه ماست

ناصر بخیره بند من از عشق تا بکی
عادل نمی شود دل گلشن به بند تو

یار من کو؟

بلب آمد مرا جان یار من کو؟	دلخون شد زغم، غمخوار من کو؟
پرستار دل بیمار من کو؟	مرا درد جدائی گشت، یاران
خدایا، یار من، دلدار من کو؟	در اینجا یار دلداری ندیدم
که باشد جامع افکار من کو؟	به رنجم زین پریشانی، نگاری
فروغ دیده بیدار من کو؟	ز چشم خواب و از دل رفته آرام

در این وادی رهم گم گشت گلشن
دریغا قافله سالار من کو؟

برای تو

سر چیست تا ز جان بفشانم بیای تو	جان چیست تا نثار نمایم برای تو
لعل لب تو زنده نموده است مرده را	ای من فدای خاتم معجز نمای تو
یعقوب اگر ز فرقت فرزند کور شد	من جان دهم ز شوق بیاد لقای تو
ما را مین بچشم دگرها که جان چوما	کس از صمیم قلب نسازد فدای تو
از من مکیر چشم عنایت که کرده ام	از کائنات صرف نظر در هوای تو
نالی شدم زناله و از مویه همچو موی	تا دور مانده ام ز رخ دلربای تو
خواهی اگر هلاک مرا خون من بریز	کز جان دریغ نیست براه وفای تو
ای نور دیده عهد محبت نگاهدار	با آنکه داده در دل و نر دیده جای تو

ناکامیش چو کام دل نازک تو بود

گلشن ز کام خویش گذشت از برای تو



نشنیده ام اندر جهان زیبا نگاری همچو تو	خرم دل آنکو بود پابند یاری همچو تو
با عاشق صادق بتا ز نهار کن ترك جفا	حیف است باشد بی وفا زیبا نگاری همچو تو
در بوستان بوالبشر بس گل بر آورده است سر	لیکن ندارد ای پسر يك گله نزاری همچو تو
هر چند دهر پر حیل بی اعتبار است و دغل	اما نباشد در عمل بی اعتباری همچو تو
چون بحر غم طوفان کند آهنگ جسم و جان کند	چون عاشق اطمینان کند بر غمگساری همچو تو

تو خسرو فرمان روا گلشن ضعیفی بینوا

کی پنجه اندازد گدا با شهر یاری همچو تو

ماه گرفته

(در سال ۱۲۹۵ دانش و بهار مطلعی ساخته و در روزنامه مینوی مشهد)
 (بمسابقه نهاده جایزه ئی تعیین کرده بودند منهم آن مطلع را غزلی ساختم لیکن)
 (چون طفل و در سویمین سال شاعری بودم شرکت خود را علنی ننموده و نفهمیدم)
 (کدام استاد مسابقه را برد)



(زلف است برخسار تو یا ماه گرفته؟)	(یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته؟)
آنی تو که در کشور رعنائی و خوبی	منشور نکوئی رخت از ماه گرفته
یارب بکجا میرود آنشاه که اینسان	صد جیش دل اندر پی او راه گرفته؟
عشق منت از شهره هر شهر نمیکرد	پس چیست که ذکر تو در افواه گرفته
زاهد بسوی کعبه و ترسا بکلیسا	هر کس بطریقی ره الله گرفته

آبی بزن از وصل بتا بر دل گلشن
 کز هجر رخت آتش جانگاه گرفته



تا چین بگل زسنبل آنشوخ باز کرده	افسانه شب هجر بر ما دراز کرده
از خنده های شیرین آن دلبر شکر لب	(فابریک قند سازی) در شهر باز کرده
در بند عشق میخواست، محمود را قید	آنکو چنین پراز چین جعد ایاز کرده
در عالم حقیقت کی پا توان نهادن	بیحاصلی که عمری طی مجاز کرده

چون بود جان گلشن اندر تنش ودیعه
 ایثار پای جانان با صد نیاز کرده

انشاء الله

در اواخر جنگ بین المللی اول که هنوز نیروهای اجانب در ایران بودند و صحبت از انتخابات دوره چهارم بود سروده شده

کو کب صلح نمایان شود انشاء الله	کار عالم همه سامان شود انشاء الله
رود از کشور ما جیش اجانب آنگاه	کشور ما چو گلستان شود انشاء الله
آنچه دیدیم ز بیداد اجانب تا حال	دارم امید که جبران شود انشاء الله
همتی هموطنان تا بمراد دل ما	انتخابات بپایان شود انشاء الله
اختر طالع ایرانی ما تمزده باز	پرتو انداز و درخشان شود انشاء الله

گلشن از وجد بگلزار گزرسس شب و روز

نغمه پرداز و غزلخوان شود انشاء الله

در زندگی

عشق بخشد آدمی را زندگی	عشق جو خواهی اگر پابندی
عشق را مقهور شهوت ساختن	نیست حاصل غیر سرافکندگی
هر که بد پاداش نیکوئی دهد	پیش وجدان میبرد شرمندگی
هر چه میکاری چو آنرا بدروی	تخم نیکی میفشان در زندگی
در جهان با نیک و بد نیکی نمای	این بود حق را طریق بندگی

دوست با گلشن ستم کرد و نداشت

از چه اوئی این روش زبندگی

قهرمان عشق

بخت آن کند که بر من بیدل گذر کنی
 بر خال زار من بمحبت نظر کنی ؟
 بس شب باین خیال نغمتم که میشود :
 با عاشقت ز مهر شبی را سحر کنی ؟
 ای بی خبر ز سوز دل ما چه میشود
 ما را شبی بخوان و صالت خبر کنی ؟
 سر میهم پدای تو گر بر هراد من
 اغیار ز متخل خود دسبسر کنی
 دانی بمن چه میگردد در غمت اگر
 با چشم من در آینه بر خود نظر کنی
 گر چه به بمن حسن مهر کار قادری
 باید ز تیر آه ضعیفان حذر کنی

آنگاه قهرمان شوی اندر مضاف عشق

گلشن که جان به تیر حوادث سپر کنی

مهر تسلیم

نه دشمنان ز جفا میکنند خود داری
 نه دوستان ز وفا میکنند غمخواری
 عجب مدار که دشمن جفا و جور کند
 بر آنکه میکشد از دست دوستان خواری
 چنان متاع وفا از رواج افتاده است
 که هیچکس نکند در جهان خریداری
 اساس زندگی عصر ما نهاده شده است
 بروی خدعه و شیادی و ریا کاری
 برو قوی شو اگر مایلی که یارانت
 بمشکلات نجویند از تو بیزاری
 چو چنک گز سر تسلیم داشتی در پیش
 ز گو شمال کسان جان دهی بناچاری

منال گلشن از جور آسمان زیرا

پیک و طیره نماند سپهر زنگاری

سرو آزاد

غوش آن مرغی که فارغ از خیال دام صیادی
 بخام دل بر آرد از دل نا کام فریادی
 نخواهی رفت از یاد من می کنی یادی
 برو ای بیوفا هر گز نیننی خاطر شادی
 باحوال پریشان دل زار گرفتاران
 کجایی میبری کز هر کجا بندی است آزادی
 بزندان بلا افتاده ایم ای عقل تدبیری
 که محکوم خرابی هست هر جا هست آبادی
 خرابم کن ز می ساقی بحکم آنکه میدانم
 اگر شادی میسر هست انسانرا نمیدانم
 تهیدستی نباشد عیب کاندلر گلشن گیتی
 تهیدست است هر جا هست گلشن سرو آزادی

دو عطاری

(سال ۱۳۱۸ در آبادی عطاری که یکی از منتهزات بین راه تهران است سروده شده)



خوشا هوای مسرت فزای عطاری
 برغم گیتی نا پایدار بزم چنین
 کنار جوی بیاد قد تو سرو سبزی
 کنار جوی بیاد قد تو سرو سبزی
 بلای درد فراق مرا ز پا افکند
 بی ربودن دلها دو زلف مشکینت
 مرا فسون کسی کارگر نمیشد لیک
 بساط وصل حمیب و شراب گلناری
 مده زدست دلا تا که فرصتی داری
 چه جویها که نمودم ز دیدگان جاری
 بگیر دست من ایامه ز روی غمخواری
 ندانم از که بیاموخت رسم طراری
 دو چشم شوخ تو دل برد از فسو نکاری

بپیش چشم تو نر گس بسی کشد خجالت
 اگر ز کوی تو یکچند رخت بر بستم
 بشادی و بخوشی بگذران تو عمر عزیز
 بلطف و عاطفت (پیرزاده) شادانیم
 ز رشک روی تو لاله بسی برد خواری
 بعدر آیم و میخوام از تو غفاری
 که روزگار ندارد بغیر غداری
 چه غم که دهر ندارد سر وفاداری
 در این غزل نگهی کن که طبع گلشن کرد
 بیاد لعل شکر بار تو شکر باری

توقع بیجا

ندانم از چه دلا ناله و فغان داری
 جهان سراچه بیداد و کاخ حق شکنی است
 زیار یاری و از خلق مهر میجوئی
 چو بر مراد کسی تا کنون نگردیده است
 بغیر داغ دل و سوز سینه ای لاله
 بگلشنی که در آن باز میدهد جولان
 چو ناامید نباید نشست در بر دوست
 گهی شکنج و گهی دامی و نمیدانم
 بشهریاری جانها چو شهریار کسی

نوازشی بکن ای شاه حسن گلشن را
 کنون که دست و دل راد و مهربان داری

دل درویش

بنه را بود اگر طاقت آه دگری
 ق عشق تو چنان مزرعه دل را سوخت
 شب هجر نمر دیم بامید وصال
 گانیم سرو جان بکف از روی نیاز
 بر حسن تصادف مکن اینخواج که هست
 بخدمت شمع چنین گریه کنان میگوید
 سمان دل درویش بنازم کانجا
 آفتاب دگری باشد و ماه دگری

جز سر کوی تو ایجان جهان گلشن را
 در همه کون و مکان نیست پناه دگری

بیاد دوستم تاج اصفهانی

اغ هجر نشد درد عشق جانان طی
 وشم که دست تمنای هیچکس نرسد
 وصال بعد فراق و بهار از پی دی
 بیار باده که سخت است زندگی بی می
 ببرم شیفتگان (بانك تاج) و ناله نی
 نگشته تا ز فلک مرکب حیات پی
 ار آمد و گل خنده کرد و ابر گریست
 ه جانفز است بفصل بهار در دل کوه
 ز مرکب عشرت بعرضه آمال

بفکر سختی و سستی روزگار مباش که واقف است که فردا چه می‌رود باوی؟

بدوره جم و کی گلشنا مناز و بین
کنون چه دارد در دست دوده جم و کی؟

کسب افتخار

در طریق عشق طی گردید ما را روزگاری
تیره بختی بین که دل یاری ندید از هیچ یاری
ای غم عشق از تو ممنونم که بهر خود ندیدم
در تمام دوستان غیر از تو یار غمگساری
عهد من بشکستی ای محبوب، بس نامهربانی
رخ ز من بر تافتی ای بخت، بس ناسازگاری
گر بسوی خویش خوانی یا بقهر از در برانی
هر چه می‌خواهی بکن ایدوست صاحب اختیاری
قدر دیدارت کسی داند که چون من کرده باشد
توتیای چشم حسرت خاک راه انتظاری
گو که اندر گوشه خاموش گمنامی بمیرد
آنکه اندر زندگی ننموده کسب افتخاری
گر نه زلف دلبری ای سنبل از چه مشکبوئی
گر نه چشم گلشنی ای ابر از چه اشکباری

هشتمی پیری

چه میشود اگر ای ماه ترك ناز کنی
بروی من در امید وصل باز کنی
بخاك پای تو جان میفشانم از دل و جان
اگر مرا شبی از لطف سرفراز کنی
هزار بار صمیمت مرا دیدی
دگر چرا ز من ایماه احتراز کنی
برفت هستی من در قمار عشق و رواست
نظر ز مهر بیاران پاکباز کنی
هزار غنچه بدل دارم از جفای زمان
مگر بلطف خود این غنچه ها تو باز کنی
زبان شکوه ما را چو زلف خود کوتاه
اگر کنی به از آنست تا دراز کنی

گذشت دور جوانی بدرد و غم گلشن

به پیری از چه دگر ساز عشق ساز کنی

مرغ دل

نه دردلی است امید نه درسری هوسی
نه سوزد از سر شفقت دل کسی بکسی
جهان در آتش بیداد و جور میسوزد
مخواه داد که دیگر نمانده دادرسی
بهرج و مرج دلم نیست کشوری که در آن
نه شاه هست و نه قاتون نه خاکم و عیسی
برای مرغ دل بال و پر شکسته ما
تفاوتی نکند باغ و گوشه و نفسی
جهان دیگر و مخلوق دیگری خواهم
که تا بکام دل خود بر آورم نفسی
کسیکه شاهد میهن بسیم و زرب و نخت
بهشت عدن بداد و گرفت هشت حسنی

بغیر نعمت آزادی وطن گلشن

ز چنگ غیر ندارم بعر ملتسمی

همزبان

تا بکی دل ناگران بازندگان سرگرانی	قدر میدان زندگی را ای که داری همزبانی
باکی از بد عهدی و بیمهری دوران ندارد	هر که دارد دوستان را صدیق مهربانی
یادی از ناکامی ماهم بکن گاهی ز رحمت	ای که دائم در سریر وصل جانان کا مهربانی
تا مصون ماند ز طوفان حوادث آشیانت	رحم کن بر طائر بر باد داده آشیانی
تا نیندازد ز پا دست سپهر کجمدارت	در توانائی بگیر از مهر دست ناتوانی
سفلیگان را کسوت ذلت شود دیبای عزت	در میان آید اگر یکروز پای امتحانی
چهره زیبای خوشبختی نخواهی دید هرگز	ای که از بد بختی بد بخت مردم شادمانی

تن بنامردی نخواهد داد چون نامرد مردم

هر که گلشن دارد از مردانگی نام و نشانی

حساب همر

منم و در آرزویت دل خسته فکاری	ز وصال ناامیدی ز فراق بیقراری
چه شود که دستگیرم شوی از سرمحبت	که ز پافتادگان را نبود بجز تو یاری
چه زیان ترا که تابی بشب نیازمندی	چه شود که رحمت آری بدل امیدواری
گله و غمی که دارم ز تو با تو به که گویم	که ندارم از تو بهتر بزمانه غمگساری
ز جفا اگر گدازی ز وفا اگر نوازی	بکن آنچه هست میل تو که صاحب اختیاری
من اگر که جان پایت ز صمیم قلب ریزم	چکنم که نیست در کف به ازین مر اثنای
بحساب عمر مگذار که ضایع است روزی	که نکرده باشی آنروز بخیر خلق کاری

همه هستیت ز کف شد بامید وصل ، (گلشن)
ز چه دل نهی بعهدی که ندارد اعتباری

حصر ما

بر حال هیچکس چون سوز دل کسی	یارب هیچکس مفکن مشکل کسی
شاید اگر بدرد دل ما نمیرسند	آگه چو نیست هیچکسی از دل کسی
در دستبرد حادثه پامال میشود	لطف خدا اگر نشود شامل کسی
خوش باش و کام گیر ز گیتی اگر چه نیست	جز رنج و غم بدور جهان حاصل کسی
هستند خلق از دل و جان مایل تو لیک	نبود دل تو آفت جان مایل کسی

گلشن وفا مجوی که در دور ما خدا
ننهاده است مهر در آب و گل کسی

پار دگری

ما وزین پس بدل اندوه نگار دگری	دین و دل باختن اندر ره یار دگری
چند داغ تو بدل لاله صفت باید داشت	سینه و داغ رخ لاله عذار دگری
در اشکی که نثار تو نمودم کافی است	من و یار دگر و فکر نثار دگری
کار عشق تو بجز خون جگر سود نداشت	رفت باید پس ازین در پی کار دگری

رنك و بوئی ز وفا در گل رخسار تو نیست
گلشن آن به که شود بلبل زار دگری

شکوائی دل

گر که میدانستم اندر دوستی نا پایداری
 بعد عمری دوستی جز روی زرد و اشک گلگون
 نیست اندر کف مرا از عهد عشقت یاد گاری
 ای که اندر دوستی از خود نبودت اختیاری؟
 نا امید از هیچ در یا رب مباد امیدواری
 دل نبندم زین سپس تا زنده ام بر هیچ یاری
 نیست غم خواری که بر گیرد ز راه لطف باری
 کوهها از بار محنت بر دلم بنهاده گیتی
 کاروان بگذشت و شب تاریک و بس دور است منزل

چون کنم یا رب که اندر پا مرا بشکسته خاری
 گل بگناچین باد ارزانی بهاران بر هزاران
 بهر ما افسردگان گلشن، نمیباشد بهاری



(این غزل در محیط متشنج سال ۱۳۰۲ سروده شده است)

غم تو کرد بدل کاری از ستمکاری
 چنان اسیر تو گشتم که ملت ایران
 متاع هستی ایرانیان چنان شده قلب
 باین عقاید و اخلاق زشت نیست عجب
 زدست رنج یتیمان و بی کسان تا چند
 کجاست قائد خونریز آهنین مشتی
 سیاه روزی ما از فساد در بار است
 که انگلیس بایرانیان ز غداری
 اسیر اجنبیان شد ز راه ناچاری
 که هیچکس نکند در جهان خریداری
 فنا شویم اگر با مذات و خواری
 کنند عیش و طرب نا کسان در باری
 که سیل خون کند از این گرو دون چاری
 که واژگون شود این مرکز سیه کاری

چو این سیاست و زلف تو هر دو پیچیده است نکوتر است بزلف تو ام گرفتاری
بپای دار رود گلشن و نگیرد دست
ز دامن تو و این است رسم پاداری

دیوار ما

بیچاره تر در زندگی نبود دگر از ما کسی
سخت است الحق زندگی دور از کسی با نا کسی
آیا شود روزی که من بینم در این دیر کهن
از فر آزادی کسی کاری ندارد با کسی ؟
دیواری از دیوار ما کوتاهتر نبود از آن
از بخت بد بالا رود بر بام ما هر نا کسی
در بوستان با دوستان فرصت شمار امروز را
زیرا ندارد آگهی از بازی فردا کسی
چیزی که ماند ز آدمی بر جا همان نیکی بود
ورنه نماند در جهان از آدمی بر جا کسی
خون جگر باشد غذا پا بند احساسات را
یا رب در این بند گران مگذار در دنیا کسی
جز عشق ورزی با بتان کار دگر گلشن مکن
گرچه نبرده در جهان سودی ازین سودا کسی

صفای اشك

خلاف عهد محبت چرا جفا کردی ؟ چه کرده ایم که اینگونه ترك ما کردی ؟
 بحیرتم که چه کم خدمتی ز من سرزد که سرگران بمن ای یار بیوفا کردی
 صفای بزم محبان ییاد او ای اشك ز چشم من بر خم سرزدی صفا کردی
 چو وصل یار مقدر نبود سود نداد دلاهر آنچه در این راه دست و پا کردی
 ز دست دیده و دل غرق آتش و آبم مرا بعشق خوش ای بخت آشنا کردی

بدرد هجر شوی مبتلا که گلشن را
 بدرد هجر خود ای دوست مبتلا کردی

مہجوری

(این غزل در هیجانات سال ۱۳۰۲ سروده و در متینگی خوانده شد)

بلب رسید مرا جان ز محنت دوری عجب بلای بزرگی است درد مہجوری
 حکایت من و وصل تو و رقیب شده است همان حکایت ژاپن و روس و منچوری
 مرا هوای تو از سر برون نخواهد رفت چنان که از سر ملت هوای
 بعیش کوش که از باد مرگ خواهد ریخت بخاك آبروی تاج امپراطوری
 بدوره ای که بیک مزی بسته دست قضا بقای شوکت خاقان و جاه فغفوری
 شده است کشور جم زین اساس کج رنجور مگر بعزم رضا خان رهد ز رنجوری

بجان دوست که دور است از بلا گلشن
 هر آن کسیکه کند از رقیب دون دوری

صبح انقلاب

تلخ است کامم از غم ای نوش لب شرابی	از تشنگی بمردیم ای ابر رحمت آبی
در کشتزار هستی ما را گیاه امید	خشکید از تف غم کو فیضی از سحابی
بر هر دری زدم سر لیکن بتان بی مهر	بر خویش ره ندادند ما را بهیچ بابی
آینده چون گذشته در اختیار کس نیست	فرصت شمار این دم گر مرد وقت یابی
خوردند خون ما را يك مشت دزد خائن	ای قوم خفته بر خیز تا کی دگر بخوابی
با ارتجاع ننکبن با شیخکان بیدین	باید نمود پیکار بی هیچ ارتیابی
ز آنها که روز ما را چون شب سیاه خواهند	تا داد دل بگیریم کو صبح انقلابی

دیدنی چگونه گلشن این هادیان گمراه

ما را فریب دارند با جلوهٔ سرابی !

ولای دوست

حاش لله که بغیر از تو نگار دگری	گیرم و دل دهم ایدوست بیار دگری
لذت ناولك ناز تو حرامش بادا	گر رود دل ز بی میر شکار دگری
آنکه در پای دل از زلف تو دارد زنجیر	نرود از سر کویت بدیار دگری
راهها بسته زهر سوی و بجز سوی تو نیست	در همه کون و مکان راه فرار دگری
خرم آنقوم که هنگام شیخون بالا	جز ولای تو ندارند حصار دگری

هر کسی را غم کاری بود و گلشن را

جز غم عشق نباشد غم کار دگری

رسوایی و عشق

نه دل نه خواب و نه آرام و نه شکیبائی	کشیده کار من از عاشقی بر سوئی
ز پا فتاده هجریم دستگیری کن	که رفت از کف ما دامن شکیبائی
بکشتن من بیدل بیا که مشتاقم	بشکر بازو و سر پنجه توانائی
ستم کشیده عشقم بلا رسیده هجر	چو من مباد کسی در جهان بشیدائی
بالای عشق بحالی فکنده است مرا	که سر بر آوردم این روزها بشیدائی
خوشم اگر چه بمینای من نمیرزد	بغیر خون جگر این سپهر مینائی

داد ازین مسلمانانی

اگر نوازی اگر میکشی تو خود دانی	زمن دریغ مکن آنچه را که توانی
ز بسکه ریختم از دیده اشک در غم عشق	بنای هستی من رفته رو بوبرانی
مرا مران زدر خود که بنده چون من	زدست هر که رود میکشد پشیمانی
مرا بکوی تو ای پادشاه کشور حسن	نمانده است هجالی ز تنگ میدانانی
بدان خدای که در پیشگاه او ز نیاز	نهاده اند همه کائنات پیشانی
ز آستان تو من پا نمیکشم ایدوست	هزار بار اگر آستین بر افشانی
بطره تو قسم آنچنان پریشانم	که نیست زلف تو هرگز بدان پریشانی
ز کار خلق گره باز کن اگر خواهی	که مشکل تو خدا حل کند باسانی

نمود نیست عذو هستی من و گلشن

کسی نگفت چرا داد از این مسلمانی

نام جاودانی

یار آن بود که پرسد هنگام ناتوانی	احوال یار خود را از راه مهربانی
شودستگیرم ایدوست کز یافتادم آری	بس کس ز پافکنده است بیداد آسمانی
تا ناتوان نگردی جانان ترحمی کن	بر ناتوان عشقت امروز تا توانی
شکرانه جوانی بنواز عاشقی را	کز غصه توشد پیر در عین نوجوانی
کاری بکن که از تو جز نیکوئی نماند	خواهی اگر بماند نام تو جاودانی
عمرم تباه شد آه لیکن نشان ندیدم	در این محیط جانی از دوستان جانی

گلشن اگر چه ناکام جان داد در هوایت

یارب تو زنده مانی با عیش و کامرانی

فقر و نادانی

دو عاملند قوی پنجه ، فقر و نادانی	کز آن دو ، کشور ما کرده رو بویرانی
امید زندگی از ملتی نباید داشت	که هست غرقه دریای فقر و نادانی
ز جهل بود که شد تیره روز ماورنه	کسی نبود بجاه و جلال ایرانی
فتاد کار چو در دست ناکسان گشتیم	دچار ذلت و پستی و فقر روحانی
مکن محافظه کاری که در سیاست ملک	ازین محافظه کاری بری پشیمانی
ز غیر ، چشم بهی داشتن بدان ماند	که کس ز گرک بخواد رسوم چوپانی

خوش آن زمان که بکشیم تا برون آریم

ز چنگ اهرمنان کشور سلیمانی

لذت همر

چشمم ز شوق میبردای چرخ مهلتی	شاید بوصل او رسم ای بخت همتی
جان میدهم بشادی این موهبت ، صبا	گر برمشامم آرد از آن زلف نگهتی
از اشتیاق ما سخنی گوشزد کنید	در بزم دوست آید اگر پای صحبتی
شاید ز لطف رنجه کند پای خویشرا	عمری است دو ختم بر هوش چشم حسرتی
دشمن برای کشتن ما نقشه میکشد	ای دوستان مسامحه تا چند ؛ غیرتی

گلشن همان ز صحبت یاران همدم است
گر برده ام ز زندگی خویش لذتی

پیام ها

(این غزل در سال ۱۲۹۸ سروده شده است)

خدایرا ز وفا ای نسیم صبح قیامی	ز ما ببر بسر خاک داریوش سلامی
بگو که ملت ایران بآستان تو شاها	چنین زمسکنت وعجز داده است پیامی
ز درد ذلت و خواری بمرده ایم علاجی	بدام کید اجانب فتاده ایم قیامی
پاس هستی ایرانیان چه میشود آخر	بر آوری سرو بخشی بکار ملک نظامی
زنند دم ز تفاخر کنون بخواجهگی ما	کسان که بر در ما بوده اند همچو غلامی

ز تیره روزی کشور منال اینهمه گلشن
که هست در پی هر شام ، صبح آینه فامی

ترکیبات



ای فی

در سال ۱۳۱۵ شبی در منزل شاعر بزرگ مرحوم عقلی بودیم آن مرحوم
فی را خوب مینواخت فی زد و حالتی رفت که این
منظومه محصول آن حالت است

این جسم نحیف لاغر خشک	فرسوده آفت جهان چیست
این پیکر ناتوان که دارد	از سوز درون بسی نشان چیست
این کز لطمات روز گاران	رنجور شده است و ناتوان چیست
این سوخته جان که هر نفس هست	در زاری و ناله و فغان چیست
این کز غم دل به بی زبانی	دارد صد شکوه بر زبان چیست؟



این پیر نفس گسسته دارد	اسرار هزار قرن در یاد
تاریخ قرون بی شمار است	این کودک دوره مهاباد
که سینه کوه را گدازد	از سوز فغان و شور فریاد

گه همدم موسی و شعیب است
گه خنده زند بهمد شیرین



این دید چه عهد رفت از شرق
گی عهد حجر بعصر آهن
این دید که شد چگونه بر باد
از شوکت نینواست آگاه
از حکمت و حشمت سلیمان



تفسیر بیان عاشقان است
این راهبر محققان است
هم زینت محفل وصال است
از اوست نوای بینوایان
اسرار جهان در او نهفته است



ای نی ؟ فریاد و ناله تا چند
اسرار جهان نهفته خوشتر
بگذار که دیک سینه باشد
بیداد و مظالم بشر را
خاموشی ما بین و زنهار

در سینه طور و گوه جلعاد
گه گریه کند بمرک فرهاد

زنی غرب نژاد ژرمن و گل
بر خود پذیرفت این تحول
استخر و نماند آن تجمل
وز قدرت تیسفون و بابل
وز کرزوس و آنهمه تمول

این پیک دیار آشنائی
در نزد حقیقت خدائی
هم شارح دفتر جدائی
در اوست نوای بینوایی
چون اوست نی وزمانه نائی

یک چند قرار گیر و مخروش
از راز نهان مگیر سر پوش
بر آتش غم همیشه در جوش
از خاطر خویش کن فراموش
یک چند تو نیز باش خاموش

نغمهٔ ساعت

تيك تاك، تيك تاك، خود این نغمه چیست ؟

این کلمات متوازی ز کیست ؟

زیر چنین صفحه چسان کرده زیست

از چه ندارند یکی لحظه ایست ؟

حاکمی اسراری از زندگیست

آنکه باین نغمه برد راه نیست

کیست در این خانهٔ کوچک نهان

این دو سه تا عقربه های ضعیف

این کلماتی که مکرر شود

لیکن افسوس که اندر بشر

☆☆

تيك تاك، تيك تاك، خود این ساعت است

ساکت و آرام ولی در خروش

بشنو رازش اگر هست هوش

داری اگر گوش حقیقت نیوش

خیز زجا چند خمود و خموش ؟

زندگی راحت خواهی ، بکوش

راز بسی دارد در گفته اش

گوش فرا دار باندروز آن

گوید ایخفتهٔ آغوش جمل

زندگی راحت در کوشش است

☆☆

جنبش من بین که ندارم قرار

روز و شبان دارم در این مدار

(عمر شمار) آمده ام در شمار

نیست یکی لحظه فرا غم ز کار

تيك تاك، تيك تاك بمن کن نگاه

وین حرکت های منظم که من

در پی اجرای وظیفه است زان

منکه جماد استم و خالی ز روح

از چه تو ای اشرف خلق خدای

☆☆

گوش بده بانك خروس است این
جانب بستان نظری کن بین
بلبل دل شیفته بر شاخ گل
قمری با صحبت سرو است شاد
رایت فروردین در کوه و دشت

☆☆

ای پسر مشرق بگشای چشم
روز قیامت بود از جای خیز
عالم در جنبش و کوشش بود
گشته دگر گونه همه کائنات
لیک تو در کنج شبستان چهل

☆☆

هر نفس از عمر گرانمایه رفت
ثانیه ئی زان نتوانی خرید
تا که بدان هست ترا دسترس
کار کن و معرفت آموز و علم
بهتر از زندگی خضر هست

غفلت و بیکاری کردی شعار ؟

چهل ترا مرثیه خوانی کند
باد صبا مشک فشانی کند
با گل خود خوشگذرانی کند
شکوه ز بیداد خزانی کند
جلوه پی ملک ستانی کند

سر زده از جانب غرب آفتاب
تا کی در بستر غفلت بخواب
گیتی در زمزمه انقلاب
سوی تکامل بگرفته شتاب
از می بی فکری مست و خراب

دان به یقین باز نگردد دگر
گیتی اگر از تو بود سر بسر
جهد نما کز تو بماند اثر
وقت گرانمایه غنیمت شمر
معرفت و وجدان بهر بشر

خطاب بفرزند شرق

صبح است و نگر که دست قدرت
از سرخی دامن افق گشت
چون بست تتق طلعه نور
از جیش سیاه و تیره شب
دنبال شبی چنان غم انگیز
الحق اسرار کائنات است
بر جیب افق چگونه زد چاک
گلرنگ تمام عرصه خاک
بگریخت شب سیاه چالاک
شد سطح سپهر نیلگون پاک
آمد صبحی چنین طربناک
از بهر بشر و رای ادراک



از پشت جبال معظم شرق
سیمرغ شب از فضای گیتی
امواج سریع نور هر سوی
یزدان چو زرخ نقاب افکند
القصه طلوع کرد خورشید
تابنده جمال خور عیان شد
پرید و بسوی آشیان شد
در بحر مهیب جو روان شد
اهریمن بد کنش نهان شد
روشن همه عرصه جهان شد



از زمزمه طیور بنگر
هر لحظه بشاخه به پرواز
جمله ز نشاط صبح سرمست
آواز پرندگان زیبا
گوئی که فرشتگان به تسبیح
گردیده قیامت آشکارا
با وجد و نشاط و شور و غوغا
خوانند بیاغ و کشته‌مانها
آنقدر خوش است و روح افزا
پرداخته از سپهر اعلا

☆☆

صبح است وز خوابگاه غفلت
هر کس که بخواب صبح تن داد
بر خیز که خواب صبح دارد
شب هست برای خواب و راحت
ناموس طبیعت این چنین است

سر ای پسر عزیز بردار
آخر روزش شود چو شب تار
از بهر بشر زیان بسیار
روز است برای کوشش و کار
بیهوده ره خلاف مسپار

☆☆

ای زاده آفتاب بر خیز
بر خیز و بین چگونه گیتی
بگر بچه سرعتی زمانه
غربی به چه بندها اسیر است
هان موقع استفاده تست

هنگام طلوع آفتاب است
دروخت ورنج واضطراب است
پویان بطریق انقلاب است
مقهور چه فتنه و عذاب است
بر خیز کنون نه وقت خواب است

☆☆

همواره سیادت و بزرگی
خوشبخت کسیکه جهد و کوشش
آنکس که نداشت همت و عزم
بیکاره و بی هنر همیشه
در پرتو جهد و کوشش انسان

پیوسته به پشت کار باشد
در زندگیش شعار باشد
کارش در دهر زار باشد
در چشم زمانه خوار باشد
خوش بخت روزگار باشد

☆☆

چون عرصه زندگی همیشه

میدان تنازع حیات است

هر کس که ضعیف گشت ناچار	بازیچه پنجه ممت است
مردی که قوی نبود لابد	در بازی روزگار مات است
آماده برای مرد هر چند	هر لحظه هزار مشکلات است
تنها راه حصول مقصود	در کشمکش جهان ثبات است

بامداد فروردین بخورشید

ای اختر روز خواب تا چند؟	بر خیز ز خواب و چهره بنما
در پرده شب نهان چرائی	از چهره خویش پرده بگشا
ای شعله ایزدی بیفروز	از سینه این سپهر خضرا
ای سر عظیم آفرینش	وی منشاء زندگی اشیا
رخساره نمای و پرتو افکن	بر ساحت غم فزای دنیا

آفتاب طلوع گرد

صبح است و ز کوهسار مشرق	خورشید عیان نمود رخسار
کردند فرار ، جیش انجم	چون رایت مهر شد پدیدار
شد محو بساط ظلمت شب	بگسیخت نظام آن یکبار
بر عرصه خاک پرتو افکند	تابنده خور از سپهر دوار
از تابش مهر گیتی افروز	عالم همه شد غرق انوار

جلوه بهار

از باد بهار روح پرور	شد رشك بهشت كبوه وصحرا
از هر كف خاك تيره ، گردید	صد نقش بدیع خوش هویدا
آن قطره شبیم دلاویز	بر برک گل قشنگ زیبا
کوئی آویزه برلیان	بر گوش پریرخی است رعنا
بر روی فرشته ئی چکیده است	یا قطره اشك چشم حورا

شکرانه طیور

شکرانه وصل گل هزاران	کردند هزار نغمه آغاز
شوری افکنده در گلستان	مرغان قشنگ نغمه پرداز
با وجد و نشاط جمله سرمست	از شاخه بشاخه ئی بیرواز
قمری و قناری و چكاوك	دراج و هزار و كبك طناز
خوانند ز عشق گل بدانسانك	خوانده است (بدیع زاده) آواز

بجامعه جوان

ایجامعه جوان ایران	تا کی در خواب ناز تا کی ؟
بر خیز که عهد فترت و جهل	بگذشت وزمان خواب شد طی
یاد آر ز روزگار سیروس	وز مردم دوره جم و کی
تا چند خراب روی ساده	تا کی سرمست ساغر می ؟
در معبر سیل چند خسبی	بر خیز که سیل آید از پی

آماده باش

سیلی ز فساد آمد از غرب	توفنده و سهمناک و غران
تو رخت فکنده می در این راه	زودا که شوی دچار خذلان
هان چاره کار را بیندیش	تا خانه نگشته است ویران
سدی ز اخلاق و علم و صنعت	باید بکشی برابر آن
با این سه سلاح شو مجهز	تا واره‌ی از گزند دوران

گوشش گنی

ای ملت نامدار ایران	ای زاده اردشیر و دارا
یاد آر که از تو بود روزی	یک نیمه می از تمام دنیا
از جمله ملل همین ترا بود	در شرق دو بازوی توانا
بودند قوی ترا نیاکان	وز هر نقصی همه مبرا
تو نیز بکوش تا بگردی	در عزت و مکرمت چو آبا

تیمور تاش

(عبدالحسین خان تیمور تاش (سردار معظم خراسانی) از رجال دانشمند و نامور معاصر بود که مقامات مختلف از قبیل ریاست قشون خراسان - استانداری گیلان و کرمان - چند دوره وکالت مجلس شورای وزارت را طی کرده و هفت سال هم وزیر دربار مقتدر پهلوی بود تا در سال ۱۳۱۱ ناگهان از ذروه اقتدار و مقام رفیعی که داشت ساقط گردیده در زندان قصر بحیاتش خاتمه داده شد . این ترکیب بند در

تحت تأثير سقوط المناك وی سروده شده است)



گفت ز دربار رود زی سر اش
نامه ز اطراف نویسد بر اش
خدمت و آنقدرت و آن ارتقاش
سایه گزین بودی زیر لو اش
مذعن بودند بعقل و ده اش
کش بستودند همه از کی اش
در ره شاهنشاه صدق و صف اش
خامش گردید دریغا صد اش

شاه غضب کرد به تیمور تاش
نه بکسی نامه نویسد نه کس
خواجه اعظم که پس از هفت سال
و انهمه شوکت که تمام صدور
و ان خرد و هوش که در شرق و غرب
و انهمه افکار بدیع بلند
و انهمه خدمت ز دل و جان بملک
خانه نشین گشت بفرمان شاه



بود وزیری که نبودش نظیر
هر عملی گرچه بدی بس خطیر
سائس و در فن نگارش شهیر
شهره بدی نزد صغیر و کبیر
کافتد از ذروء شوکت بزیر
در بر تقدیر خدای قدیر

خواجه اعظم که بدر بار شاه
بودی بازیچه بر رای او
ناطق و دانشور فحل و ادیب
نام وی از جمله وزیران ملک
ایک چو تقدیر چنین رفته بود
آنهمه قدرت بدمی بسته بود



بهر کسان موجب بس افتخار
در همه ملک شود نامدار

قرب شهان گر چه بعالم بود
هر که بود در بر سلطان عزیز

بر در او جبهه بسایند خلق
در نظر مردم گردد بلند
لیک يك لحظه شود محو و نیست
قرب شهان آتش سوزنده است
زان حکما گفתי ازین پیشتر



مفخر آل صفی ، عباس شاه
آنکه بدو نازش آل صفی است
سالی شد خسته بفیروز کوه
دو حه شاهی ثمری نعر داشت
لیک از آنجا که بفرزند شاه
کرد پیا مجلس عیش و نشاط
شاه چو بهبودی حاصل نمود
بر پسر آنگونه بیاورد خشم
کز نظر پور بیکدم زدود
طبع شهان برقی سوزنده است
خرمن آنکس برهد از حریق



در پی اشغال مقامات ملک

تعظیم آرندش از هر کنار
صاحب قدرت شود و اعتبار
طی شود آن شوکت و آن اقتدار
سوزدت آنسو اگر آری گذار
الحذر از قرب شهان الفرار

خسرو دیشوکت جنت مکان
چون وطن امروز بشاه جهان
شه پوشدی جانب مازندران
نام (محمد) پسری مهربان
نیز رسد فتنه دور زمان
در شب بحران پدر آنجوان
راند از آنجا بسوی اصفهان
آنکه برحمت مثل است و نشان
نقش جهان، شاه به (نقش جهان)
نیست ازین برق کسی را امان
کز این برق است بسی بر کران

رنجه مکن تن که همه جانگزا است

آدم عاقل نکند رنجه خویش
 در پس زانوی قناعت نشین
 قالی ابریشمی و مبل چیست
 شغلی آزاد گزین بهر خویش
 هر که بدست دگری چشم داشت
 بندهٔ میز دگران تا بچند
 بندهٔ بنده شدن از هوشیار
 گیرم گردیدی تیمور تاش
 در که مشغول کار تو چیست؟
 موقع معزولی شغلت کدام؟
 نوکری دولت در هر دو حال
 پیشهٔ آزاد هر آنکس که داشت

بهر مقامی که بیکدم فنا است
 ای که ترا هوش و خرد پیشواست
 راحت در نقش خوش بوریا است!
 (نوکری دولت) بالله بلا است
 در نظر اهل شرافت گداست
 هر چه بجز بندگی حق خطا است
 سخت غلط هست و بسی ناسزا است
 آنکه پس از شاه نخستین کیا است
 خونجگر خوردن و صد ابتلا است
 محکمه و محبس ورنج و عنا است
 این بود از آنکه ترا مدعا است
 جان تو در حد خودش پادشا است



خلقت موزون بشر چونکه یافت
 کرد دوا فریشته ایجاد و داد
 جام یکی مملو از زهر کرد
 تا نکرد فکرت انسان کدام

خانمه از قدرت پروردگار
 جامی اندر کفشان کردگار
 واندگری را ز می خوشگوار
 میکنند از این دو نصیب اختیار

گر چه بشر نیست بجز ناقه می
آنچه مقدر شده آن میشود
لیک بما هوش و خرد داده است
از چه شتابد بسوی درد و غم
هست کسیرا که بگل دسترس



ایکه بتأید قضا و قدر
ساقی دوران ز می آرزو
قدرت و بازوی توانمیت
دست ضعیفان و محبان بگیر
حرمت یاران را میدار پاس
جز بطریق حق راهی مپوی
خیر محض آنکه بود در عمل
قائمه عدل بکف آنکه داشت



گشت گرفتار چو عمرو بن لیث
خسرو سامانی سوی هرات
مردم آن شهر نهادند سر
چپش بخار از شه خویش خواست

کش بکف یزدان باشد مهار
بسته بتدبیر بشر نیست کار
تا بشناسیم خزان از بهار
آنکه تواند کند از آن فرار
پنجه چرا رنجه نماید زخار؟

توسن اقبال ترا گشته رام
کرده لبالب بمراد تو جام
چونکه بیک حال نماند مدام
هست چو درد دست تو اینک زمام
تا همه دارند ترا احترام
تا بستانند ترا خاص و عام
رنجه نگردد ز شرور انام
کار وی از یزدان گیرد قوام

بی جدل اندر کف سامانیان
راند چو نادر سوی هندوستان
در خط فرمان شه از بیم جان
رخست بیداد و شه مهربان

گفت که بر مردم این شهر ما
عهد خدا را نتوانم شکست
آنکه باین لشکر اندک مرا
نشکنم ارعهد وی از بهر سود
وانچه ملک گفت همان گشت و شد
جمله دفائن که بد از عمرو لیث
گشت نصیب شه چونانکه ماند

جمله بدادیم جواز امان
وز پی غارت نگشایم زبان
داد چنین مملکتی رایگان
نیز دهد هر چه بخواهم همان
کامروا آن ملک کامران
در بن چاهی ز نظرها نهان
عقل همه مات در آن داستان

ناله ابر و گریه شاعر

(در بهار ۱۳۲۲ که بجوحه جنک دوم بود و یکماه در مشهد

باران مرتباً آمد سروده شده)



گردید دو باره مخیم گل
افراشت بیاب پرچم گل
خوش عالمی است عالم گل
یا رب بنما تو مقدم گل
فرصت بشمار یکدم گل

شد فصل بهار و باغ و بوستان
سلطان ربیع از شکوفه
تجدید کند نشاط جان را
بر کشور ماه و گل مبارک
این عمر اگر چه مغتنم نیست



بر دامن دشت زار بگریست
تا بر سر کوهسار بگریست

یکماه تمام ابر امسال
برخواست چه سیل ها که از کوه

بر سبزه و گل جو عاشقی زار
گوئی فلک سیاه پستان
یا آنکه بمرک نو جوانان

☆☆

ای برق بخند تا توانی
ای ابر بگری تا بشوئی
ای برف بیار تا پیوشی
ای باد بیا و منهدم کن
ای سیل بغیز و پست کن پست

☆☆

امسال بهار به زهر سال
بر چهره سبزه قطره رخشان
هر جوی و جری بسان کوثر
لیکن افسوس کاین بدایع
چون کرسنگی و فقر و امراض

☆☆

تا آتش جنگ شعله زد رفت
آزادی و عدل و راحت خلق
کاخ مدنیت بشر گشت

از دوری زوی یار بگریست
بر ماتم روزگار بگریست
این پیر ستم شعار بگریست

بر فکر سخیف و عقل انسان
خون از سر و پیکر جوانان
یکدم آثار جنگ و عصیان
چون کشور عاد ملک امکان
این کاخ جفا و قصر عدوان

جان پرور و نغز و روح افزاست
چون کوکب از این سپهر خضراست
هر دشت و دره بهشت آسا است
آزار دل شکسته ما است
سوهان حیات پیر و برنا است

بر باد حیات کشوری چند
شد مایه ستمگری چند
ویران ز نهیب مصر صری چند

محصول تکامل جهان سوخت
شد کشور داریوش اعظم



یکسر ز لیب آذری چند
محو از ستم سکندری چند

از شومی دیپلوماسی غرب
مشرق هم از این سیاه روزی
تبدیل بظلمت توحش
از خون بشر هزارها نهر
مسکین وطن بلاکش ما



کی شاهد صلح و سلم یا رب
کی طی شود این بساط محنت
این اهر من مهیب خونخوار
کی این ملل ضعیف گردند
آزادی واقعی بگیتی



خندد ز وفا بروی عالم ؟
و اسباب طرب شود فراهم ؟
کی سیر شود ز نوع آدم ؟
آزاد از این قیود محکم ؟
کی سلطنتش شود مسلم ؟

ای کشور خسته سخت شد کار
ای جامعه اسیر تا کی
ای ملت خفته چند خسی
ای زاده اردشیر و نادر

سستی تا چند ؟ باز بر خیز
در بند غم و نیاز بر خیز
در معرض ترکتاز بر خیز
ای هستی سرفراز بر خیز

صبح‌حد م

این منظومه که در فروردین ۱۳۲۸ بمنقبت حضرت امام هشتم علیه السلام سروده شده اقتفا و تا حدی ناظر بسبك خاقانی است

تا که تیغ خونفشان آهیخت صبح	لشکر زنگی شب بگریخت صبح
شد افق گلگونه چون کافور را	باطبرخون خوش بهم آمیخت صبح
دودهٔ ظلمت بروید تا ز خاک	مروحهٔ نور از سما انگیخت صبح
چتر و اللیل از سر کیهان فتاد	رایت و الشمس چون فرهیخت صبح
محو شد یکسر قنادیل نجوم	تا بگردون شمع مهر آویخت صبح
خفتگان بستر اندوه را	داروی شادی بساغر ریخت صبح
مهر تابان شد پدید از خاوران	کرد نورانی کران را تا کران



صبحدم تا تیغ بر بست آفتاب	جیش شب را سخت بشکست آفتاب
لشکر انجم هزیمت یافت چون	تاخت بیرون تیغ در دست آفتاب
دوره فرمان ظلمت سلخ شد	غره چون بنمود سرمست آفتاب
کائنات از خواب خوش برخاستند	تا که بر اورنگ بنشست آفتاب
زندگی گیرد زسهر صبح، خلق	خلق را اصل حیانت آفتاب
فیض یزدانی، مربی کائنات	آتشی جان بخش تر ز آب حیات



ای محبان عیش جانم آورید	ساغر از نقد روانم آورید

هان سبك رطل گرانم آورد
 ماحی نقش جهانم آورد
 داروی پیر مغانم آورد
 جان من یاران ، ازانم آورد
 ساغر می هر زمانم آورد
 آدمی را بی خبر سازد زخویش



سبزه نوخیز در نشو و نما است
 عیسی مریم مگر باد صبا است ؟
 از طراوت هر گیاهی دلربا است
 که بچپ دارد تمایل که براست
 خط سیرش کوئی از کوی رضا است
 روشنائی بخش تر از توتیا است
 امر او نافذ بهر بالا و پست



همچو احمد رحمة للعالمین
 خاک پایش تاج جبریل امین
 گر سلیمانند و پور آتیین
 خاک دربارش پناه مسلمین

سر گرانم، ای سبك روحان ز لطف
 بس مشوش دارم نقش جهان
 تا جوانی را ز سر گیرم مگر
 آنکه تن را نیروی هستی ازوست
 تا ز بیداد زمان راحت زیم
 می نماید دفع افکار پریش

مشکبو از فیض فروردین هواست
 جان نو بر مردگان خاک داد
 از شکوفه هر درختی دلفریب
 شاخه گل همچو مستان از نشاط
 روح پرور میوزد اینک نسیم
 آنکه خاک در گهش بر چشم جان
 مرکز پرگار هستی آنکه هست

فیض مطلق خسرو دنیا و دین
 آستانش معبد افرشتگان
 بادشاهان را بدرگاهش نیاز
 ظل ممد و دش ملاذ کائنات

واهب جان منعم گل فیض رب بنده خاص خدا نور یغین
 هفت جدش والیان ملک جان چار فرزندش جهان داران دین
 گلشن ییدل که خاک راه اوست
 گر پذیرد بنده درگاه اوست

بلای بشتی

(این ترکیب بند در بحبوحه جنک عمومی دوم سروده شده است)

باز بساط شقاق و کینه فرو چید	آله صلح رفت و اهرمن جنک
تخم نفاق وجدال و جنک پیاشید	دست کشاورز روزگار بگیتی
ابر عداوت تگرگ مرک بیارید	چهره خورشید مهر و لطف نهان شد
خون بشر را بجای باده بنوشید	میکنده غم گشاده گشت و دگر بار
گشت عیان سختی و کدورت و تهدید	رامش و آزادی و صفاز جهان رفت
جنک عمومی پدید گشت دگر بار	و ه که ز کین توزی گروهی خونخوار



گشت بدوران رنج و محنت تبدیل	آه که دوران راحت و خوشی خلق
ماند ز حرص بشر بیوته تعطیل	جمله قوانین مهر و عدل و مروت
از گروئلند تا بیاره مانیل	مرک برافراشته است پرچم بیداد
جامه افلاک را بزد بخم نیل	دست قضا در عزای زاده آدم
کشته عیان در زمانه وقعه قایل	بسته برادر کمر بخون برادر

کاش نمیگشت خلق، آدم و حوا



غیر فکوائی و داد امر نفرمود
جمله بزرگان و انبیا و رسل را
وہ کہ فراموش گشت آنہمہ تعلیم
حرص و نفاق بشر بسیط زمین را
امر کلیم و مسیح و احمد و بودا
جای تعالیم انبیا و بزرگان



راستی این آتش عجیب جهانسوز
این چه شرور و چه آتشیست کہ نبود
گشت چرا چشم عقل نوع بشر کور
این چه جنون و سفاقتیست کہ بگرفت
آری از بس کہ نابکار و پلیدیم
کاینسان بایکدگر بجنک و ستیزیم



دزد سفیہی بکاخ پادشہی رفت
ہرچہ فزون گشت رہ نیافت بمقصود
کرد حریق پیاکہ سوخت ہمہ کاخ

تا کہ جهان رستی از تطاول و غوغا

آنکہ ز رحمت اساس گیتی بنہاد
از پی تحکیم مهر و داد فرستاد
وانہمہ فرمان برفت یکسرہ از یاد
کردہ پر از جور و کین و فتنہ و بیداد
ماند نہان در کتاب وہ حوشد از یاد
سفسطہ دیو ماند و گفتہ شیطان

گشت چرا در بسیط گیتی روشن؟
از شررش در زمانہ ہیچکس ایمن
از چہ بزرگان شدند ابلہ و کودن؟
مردم ہشیار با خرد را دامن؟
ما را تنبیہ کرد قادر ذوالمن
بیہدہ بر خاک خون خویش بریزیم

تا کہ بردرہ مگر بگنج زر و سیم
حوصلہ اش تنک گشت از غضب و بیم
پیکر او نیز شد با آتش تسلیم

همچو رجال سیاستی که بگیتی
کر دگرانرا بسوختند نرستند



ز آتش بیداد چند جانی خونخوار
سوخت لهیش بهر کجا که برافروخت
از پی بلعیدن بشر بگشاده است
در شکم بحر ها نمانده دگر جای
سوختن و کشتن و خراب نمودن
گوئی نفرین نوح کارگر آمد



قصه شنیدم که دانیال پیمبر
جنگ جهانگیر مدهشی که بسوزند
هفت زن از بیکسی بدامن یکمرد
نیز چنین گفته (ولز) کافت پیکار
این اگر آنجنگ هست وای بگیتی
نفرین بر آنکه کرد آتش، روشن



یاد زمانی بخیر باد که انسان
هر کس زی هر کجا که خواست سفر کرد

کردند از کین بجنججویی تصمیم
خویش وازین کرده هیچ طرف نبستند

دود مظالم سیاه کرده جهان را
میلیون میلیون وجود پیر و جوان را
هر طرفی ازدهای مرك دهان را
بسکه فرو برده است خرد و کلان را
موجب فخر و شرف شده است کسان را
گاه قبول دعای لاتذر آمد

گفته که جنگی شود بگیتی بر پا
در شرر آن دو ثلث مردم دنیا
در جریانش زنند دست تولا
محو تمدن کند زساحت غبرا
این اگر آن فتنه است آه ز دنیا
نیز بر آنکس که زد بر آتش، دامن

باخوشی و بخت و عیش و نوش قرین بود
هر کس در هر مکان که داشت مکین بود

هیچکس از آسمان ندیدی جز خیر
در کنف امن زیستند خلاقی
رادی و آزادی و عدالت و مردی
صحت حق بود و دین و دانش و وجدان



بود نه بك نه تو بود نه هیلتر و چرچیل
بود نه بنیاد زیکفرید و هازبنو
بود نه محور نه عهد انگلو ساکسون
بود نه از رزمنان و ناوشکن نام
بود نه نارنجك و نه بم نه بم انداز
نه بمیان بود پای اسقف و حاخام
بود نه عنوان حبس و زجر و نه تهدید



آه که از نقشه و سیاست دشمن
آنچه که رشتیم پنبه گشت و گرفتند
گشت باندوده و بیم و وحشت تفسیر
پرده ما را درید پنجه بیداد
خضم شیخون زشش جهة زد و بگرفت
تا کی ایران دو باره گردد ایران

دور ز شر و فساد روی زمین بود
در کف قانون مهار خشیت و کین بود
شیوه پیر و جوان، کهن و مهین بود
بیم جحیم و امید جنت رضوان

نه روزوات و نه دوجه و نه ستالین
نه سخن مالزی نه نام فیلیپین
نه یورش ژاپن و مقاومت چین
نه هریکن بود و اشتکا و نه زیلین
نه سخن از مالت بود و مصر و فلسطین
بود نه بازیچه کشور و وطن و دین
بود نه تشویش قتل و وحشت تبعید

رفت ز کف جاه و عزت و شرف ما
حاصل ما را برایگان ز کف ما
آیه لا تقنطو و لا تخف ما
گشت هویدا سخافت هدف ما
خانه ما و بهم شکست صف ما
جمع شود باز این اساس پریشان؟

نگوئی و کار

نو بهار آمد و جهان کهن	کرد تجدید زندگانی را
گشت نائل ز فیض فروردین	گیتی پیر ، نو جوانی را
لاله بردشت و کوهسار کشید	برده سرخ ارغوانی را
بر لب جو بنفشه سیراب	کرد آغاز دلستانی را
مشکبیز است چون نسیم بهار	جان شود تازه از شمیم بهار



زود باشد که نغمه بلبل	عاشقان را دهد نوازش گوش
آید اردی بهشت و از دل ما	ببرد صبر و از سر ما هوش
ابر از زخم تازیانه برق	برکشد از جگر غریب و خروش
شاعران در طرب ز باد بهار	چون نبی شادمان ز فیض سروش
اهل ذوق از شمامه سنبل	در نشاط و چو خم می در جوش
هر یکی زیر شاخه گل سرخ	جامها پر کنند از مل سرخ



بنگر از دور کوه را که چسان	غرق در سبزه گشته تا بکمر
باغها دلپذیر چون فردوس	جویها روح بخش چون کوثر
شاخه ها از تسلسل قطرات	همچنان رشته های در و گهر
دشت از سبزه و گل و سنبل	میبرد دل بگونه گونه صور
بهتر از آب و سبزه و گل نیست	منظری از برای اهل نظر

مگر اندر جهان آزادی



روزها شد بلند و شب کوتاه
طبق فرمان دهر میباید
از شمیم شکوفه ها در باغ
از دل کوه پنجه ریواس
همچو میدان کارزار اروپ
نیست چون پایدار دور جهان



بود شادی فرا و جان پرور
عید نوروز و جشن ملی بود
قلب مسرور و چهره خندان
لیک افسوس در زمانه ما
نقل غم نقل و خون دل باده است
مغزها پر شرار و دل مأیوس



گیتی پیر نو جوان شد و ما
جمله خود بین و خود پرست و حسود
فارغ از سیر ارتقاء ملل

چهره دلستان آزادی

این نشانی ز زندگانی ما است
که بشادی فزود و از غم کاست
دلپذیر و عبیر بیز هواست
سرخ همچون کف بتان زحناست
دشت رنگین زلاله حمرا است
یکدم عمر را غنیمت دان

بر نیاکان ما قدوم بهار
مایه عشرت صغار و کبار
بود این عید را شعار و دثار
رفته از یاد آن رسوم و شعار
روح مجروح و مضطرب افکار
چهره پر چین و لب پر از افسوس

همچنان کهنه ایم و فرسوده
بنفاق و عناد آلوده
وز کمال زمانه آسوده !

با خیالات ناروا همراه
در زوایای پست گمنامی
یأس بر روح جمله سایه فکن

☆☆

غرق اندیشه های بهوده
در دواج خرافه بغنوده
دشمن یکدگر بسر و علن

چشم نرگس ز خواب شد بیدار
لیک ما را ز خواب چهل هنوز
دامن فکر ما ز لوٹ نفاق
آنکه دعوی دین کند عملش
وانکه لاف وطن زند روشش
هیچکس در خیال ایران نیست

☆☆

اینکه آئین زندگانی نیست
هست امیدوار هر که قوی است
کس نکرده است جاودانی زیست
آنکه ایمانده است جاودانی کیست
حاصل عمر اگر بدانی چیست

چند با یأس و غم بسر بردن
یاس مولود ضعف نفس بود
لمحهٔ بیش نیست دورهٔ عمر
بجز از ذات پاک بار خدای
از نکوئی و کار بس نکنی

چند گلشن ز غم دژم بودن

چند در بند بیش و کم بودن ؟

ارتجاع

ای دریفا باهتزاز آید
سالها رفته بود باز آمد
همچنان خشمگین گراز آمد
دشمن اینك به تركتاز آمد

برچم ارتجاع خون آشام
آن بلای مخوف کز ایران
هولناك و معاند و بیرحم
بهر تاراج نقد هستی ما



آمد از راه ارتجاع سیاه
پیکر خود برون فکنده زچاه
سوی هر کس زقهر نگاه
زین بلای سیاه واویلاه

با دلی پر زکین خروشنده
ازدهائی بود که با خشیت
سوزد از دیده شرر بارش
بر تن و جان ملت ایران



تینغ بر کف رسید نعره زنان
میفشارد بهم ز کین دندان
این بلا را ملازم زندان
کرده بر ضد آدمی طغیان

دیو خونخوار ارتجاع مخوف
بس غضبناك وتند و آشفته است
سالها قدرت سلیمان داشت
حالیا جسته دیو زشت از بند



جهل و خودخواهی و عناد عوام
همه سر برده در ظلیل ظلام
همه در جام جهل خون آشام

سپه دیو ارتجاع بود
سپه‌ی بی‌شمار در این ملک
نه بدل رحم و نه بسرشان عقل

وای اگر مملکت زبون گردد

☆☆

ترور و اضطراب و وحشت و بیم
رخت بر بسته راحت از کشور
حاکم مملکت شده غوغا
با چنین ملک و با چنین ملت

☆☆

ملت ! ای موجد تمدن شرق
ای که کیتی بلرزه میافتاد
چند در خواب غفلتی آخر
دستی از آستین بر آر و مهمل

☆☆

تو بهوش و کیاست و دانش
پرچم قدرت و مهابت تو
از چه اکنون ز ناتوانی وضعف
آلات بی اراده اعدا

☆☆

جان و تن تا که متحد هستند
لیک چون جان ز تن جدائی کرد

در کف این سپاه بد فرجام

گشته قائم مقام امن و امان
موج فتنه گذشته از کیوان
سنت مردمان شده عصیان
وای بر ملک و ملت ایران

وارث اردشیر و دارابوش
چون بر آوردی از غضب تو خروش
چشم بگشا بهوش باش بهوش
که بدوزند بهر تو پاپوش

قرنها مالك جهان بودی
قرنها سر بر آسمان سودی
در مفاك هلاك بغنودی
چند ؟ آخر تو غیر ازین بودی

آدمی زنده است و بر سر پا
لاجرم تن فتد به تیه فنا

نیست حق حیات در دنیا
هست در اجتماع رمز بقا

ملتی را که اتحادی نیست
در پراکندگی است ذلت و مرگ



اندرین بحر فتنه زای سیاه
بسته از شش جهت بر ایران راه
زی فنا میرویم خواه مخواه

چارموجه شده است کشتی ملک
چهل وققر و نفاق و خودخواهی
حال ملک از بدین نهیج ماند

چاره درد های ما گلشن
علم و وحدت بود سخن کوتاه

عشق و جوانی

هست نکو ویژه بفصل بهار
خیز و دم عمر غنیمت شمار
برق جهنده است و ندارد قرار
روح گداز است از آن کن فرار
تا نگری قدرت پرورد گار
در چمن و باغ و گل و کوهسار
ابر نموده در و گوهر نثار
بر همه باغ و بساتین حصار
باد وزد با نفس مشکبار

عشق و جوانی و می خوشگوار
ای که ترا این سه مهیا بود
خیز که این مهلت کوتاه عمر
همه طاق فرسای شهر
خیز و بگلزار طبیعت خرام
خیز و جمال ابدیت نگر
غرق شکوفه است درختان، مگر
یا که طبیعت ز شکوفه کشید
دشت و دمن سبز چو خرم بهشت

هر طرفی نقش بدیعی زده است
خیز و در این فصل بشادی بگیر

خامه نقاش طبیعت بکار
داد دل خویشان از روزگار



چند کشی پای بدامان خویش
دامن صحرا بنگر کز بهار
بر تن هر شاخه ز اشکوفه هست
لاله درخشد ز دل سبزه ها
تا چه سخن گفت شقایق که کرد
تا که بشوید رخ زیبا در آب
ابر از آن گریه کند روز و شب
مرغ بر آورده ز سودای گل
زنده کند جان نفحات نسیم
تا بکی از حادثه روزگار
خیز و بتن جامه شادی بپوش

خیز و بنه گام بدشت و دمن
پر شده از یاسمن و نسترن
نغز و دلاویز یکی پیرهن
چون ز سما نجم سهیل یمن
ابر پر از گوهر او را دهن
کرده بنفشه بلب جو وطن
تا که بخندد رخ باغ و چمن
هر نفسی زمزمه خار کن
با دم عیسی است مگر مقترن
تن دهی ای خواجه برنج و محن
خیز وز دل ریشه انده بکن

ناله شهبانه

(این منظومه در سال ۱۳۰۱ باقتضای ترکیب بند صفا حکیم الهی و صدرالعمالک بیاد
دوستانی که بآلمان رفته بودند سروده شده و نماینده احساسات عمومی آن ایام میباشد)



تا چند بفکر جان رو در پی جانان باش تا کی پی سامانی هان بیسر و سامان باش

سود دو جهان جوئی خاک در جانان باش
 گر مرد رهی بر خیز آ ماده میدان باش
 آسایش اگر خواهی زین خلق گریزان باش
 پا بر سر عالم زن وارسته ز کیهان باش
 خواهی که شوی انسان اندر پی انسان باش
 بیرون کش از این جارخت وارسته و شادان باش
 دیوانه بود بالله فرزانه و عاقل نیست

از سر چه ثمر خواهی و ز جان چه طمع داری
 عشق است و بیدانش بیم خطر جان است
 از دوستی این خلق جز رنج نخواهی دید
 پیوند محبت را ز ابنای زمان بگسل
 با آدمیان آمیز و ز دیو و ددان بگریز
 در مملکت ایران جز زحمت و محنت نیست
 در خانه ویرانه هر کس بنماید زیست



پر از سمن و نسرين دامن گلستان بود
 وز جلوۀ آن بلبل شیدا و غزلخوان بود
 چیده همه گلدانها اطراف خیابان بود
 تابنده بجای شمع هر شب مه تابان بود
 کی خاطر ما آگاه زین سختی هجران بود
 هم ساغر م از می پر هم نقل فراوان بود
 که او زوفای خود بر من شکر افشان بود
 که سوز و گداز ما اندر سر ایران بود
 ایام وفا افسوس چون عمر شتابان بود
 من خسته و افسرده در غم کده ایران

یاد آنکه چمن رنگین از لاله و ریحان بود
 رنگین و دل آرا بود گل همچو رخ جانان
 هر باغچه ای مملو ز انواع گل و سنبل
 در محفل ما و دوست کش باد خدا همراه
 من بودم و او با هم بنشسته خوش و خرم
 از چهره زیبایش وز لعل شکر خایش
 که من ز غم عشقش با او گله می کردم
 گاهی سخن از آلمان وقتی ز بریتانی
 من رفتم و او هم رفت و آن دور خوشی بگذشت
 او فارغ و خاطر شاد در مملکت آلمان



دامن ز جهان افشانند پا بر سر دنیا زد
 دست از همه عالم شست بر هر دو جهان پازد

بر دامن عشقت دل تا دست تولا زد
 هر کس سر جان بازی بر خاک درت بنهاد

در عشق بتان باری باید که بدریا زد
 زان خیمه زایران کند بر ملک اروپا زد
 اکنون که فراق دوست آتش بدل ما زد
 جان را پی قربانی در حضرت جانان برد

یا گوهر وصل دوست یا دادن جان ایدل
 چون کشور ایران بود بر خسرو حسنش تنک
 با درد و غمش گلشن نتوان چو بسر بردن
 باید که زایران رختزی کشور آلمان برد



آشفته و خونین دل افسرده و پژمانم
 صد سیل سرشک آید از دیده بدامانم
 ای خسرو حسن، آباد کن خانه ویرانم
 تارخت دل افتادهاست در خاک خراسانم
 من هر نفس از هجرت در معرض طوفانم
 در محنت هجر ایوای فرسود تن و جانم
 چون ابر بهاری من در عشق تو گریانم
 دردا که پریشان ساخت هجرت سرو سامانم
 وین بیت بسوز دل در هجر تو میخوانم
 چون چاره نمی بینم میسوزم و میسازم

هر شب چو سر زلفت ای دوست پریشانم
 تا چهره نهان کردی از من بغم هجرت
 دل خانه مهر تست يك ره زسر رافت
 هر لحظه غم ورنجی آید بملاقاتم
 نوح از پی يك طوفان افسانه گیتی شد
 در رنج حیات افسوس بگذشت همه عمرم
 در دامن آزادی چون برق تو خوشخندی
 زین پیش بوصلت داشت دل خوش سرو سامانی
 هر شب ز غمت تا روز می گریم و مینالم
 در آتش هجرانت هر چند که بگدازم



ای آمده اقطارت از کید عدو و بران
 ای باجستان روم ای تاجده یونان
 ای فخر همه اقلیم ای مملکت ساسان

ای مملکت ایران ای خانه نوشیروان
 ای خوابگه شاپور ای مدفن دارابوش
 ای نامده زردشت ای رامگه هوشنک

کو کو کبه پرویز کو طنطنه جمشید
 کو اختر کاوانت کز پرتو برقش بود
 کو پنجه شیرانت کو زور دلیرانت
 کو شوکت کیخسرو کش جمله شهان بردند
 کو آنهمه علم و فضل کو آنهمه عقل و هوش
 کو هیمنه محمود کو طنطنه نادر
 دردا که همه رفتند و آن عزت و شوکت رفت
 آن مملکت زرخیز آن خطه نام آور
 آن ملت با فرهنگ رفتند و کنون مانده است
 بر جای نظام الملک بنشسته گروهی...
 بدمرکز علم ایران زین پیش و کنون باید
 دیگر نتوانم دید این ذات و پستی را

کو شوکت افریدون کورأفت نوشیروان
 افلاک همه روشن خیره نظر کیوان
 کز نیروی آنان بود در لرزه همه کیهان
 چون حکم خدا و ندی یرلیغ و رافرمان
 کو آنهمه عدل و داد و آن معرفت و ایقان
 کو قدرت شه عباس آ نشاء عظیم الشان
 رامشگه خسرو گشت با خاک سیه یکسان
 آن مردم با فرهنگ آن کشور آبادان
 بر جای گروهی زشت بیدانش و بیوجدان
 بر تخت ملکشه جا بگرفته...
 ما سوی اروپا روی آریم زهی نقصان
 کو صاعقه تاسوزد این خرمن هستی را



افسوس که این کشور رو کرده بوبرانی
 متروک شده یکسر اسلام و قوانینش
 ملیت و قومیت دادیم و گرفتستیم
 مصر و عرب و افغان آزادی و استقلال
 گردر همه ایران بود دانشکده کی میکرد

جمعیت او مقهور در چنک پریشانی
 زودا که نماند نیز نامی ز مسلمانی
 قومیت بودائی ملیت نصرانی
 بگرفته و ما مانديم مقهور ز نادانی
 زی ملک اچانب روی نو باوۀ ایرانی

در جمله امور خویش محتاج باغیاریم	از ننگ بیاید مرد تا چند گران جانی
اندر پی سالوسیم هم عارف و هم عامی	بی چون و چرا بستیم از عالی و از دانی
ما ننگ بشر هستیم در جامعه هستی	ما وصله نا جوریم بر جامعه انسانی
باید که سپارد جان با مسکنت و خواری	هر کس که بگیرد خو چون مابتن آسانی
بر باد شو ای دولت آزاد شو ای ملت	آباد شو ای ایران تا چند دگر دلت

سینه‌های جهان

سری اول

بود چهل قرن بگیتی بلند	نعره کوس لمن الملك شرق
در دل دریای تکامل روان	بود بهر سوی جهان فلك شرق



موسی و بودا و زراتشت پاك	عیسی و احمد سر پیغمبران
مهد همه مشرق فرخنده بود	نور همه تافته از خاوران



آری مشرق ز قرونی بعید	بود دراین گیتی مالک رقاب
از افق شرق بعالم بتافت	نور تمدن چو زشرق آفتاب



نا گه عكس العمل روزگار	نقش عجیب غلطی زد بكار
مشرق نام آور مغلوب گشت	مغرب شد مقتدر و نامدار

سری دوم

مغرب در جنگ تکامل چو داشت
 اسلحه کوشش و علم و هنر
 مشرق گردید زبون و برفت
 از کفش آن شوکت و آن کروفر

☆☆

مغرب خونخوار تب‌کار تاخت
 مرکب بیداد بمیدان کین
 اهرمنی ملک سایمان گرفت
 گیتی آورد بزیر نگین

☆☆

گشت چو مشرق ز هجومش خراب
 نام نهادندش مستعمره
 زین کلمه شوم بتدریج رفت
 مهد تمدن ز میان یکسره

سری سوم

بسکه بمشرق ستم و جور کرد
 مغرب غدار جنایت شعار
 دست فلک در پی تنبیه آن
 پرده خونینی کرد آشکار

☆☆

آتش جور دو مرام شگرف
 خشک و تروپیر و جوان مرد وزن
 سوخت موارث تمدن از آن
 گشت در اقطار جهان شعله زن

☆☆

قرن طلائی زد و جنگ شگرف
 کرد جهان غرقه دریای خون
 تا چه کند بمب مهیب اتم
 بهر زوال بشریت کنون

نیست عجب برق حقیقت اگر
 بسته بیک لطمه طوفان بود

سپرد این خرمن و نشان و زرق
 خانه پوشالی پر زرق و برق

جوانی چیست ؟

جوانی چیست ؟ صبح زندگانی
 کتاب سر گذشت آدمی را

مهرین کاخ نشاط و کامرانی
 بود شیرین ترین فصلی جوانی

☆☆

جوانی چیست ؟ خواب دلبذیری
 ولی جز حسرت و اندوه نبود

که بیند آدمی در عمر یکبار
 نصیبش چون شود از خواب بیدار

☆☆

جوانی چیست دانی ، شب نمی پاک
 نتاییده بر آن گرمای پیری

که فرزند نسیم صبحگاهی است
 که مقهور و مهبای تباهی است

☆☆

جوانی کوکب تابنده هست
 فقط یکبار طالع گردد و زود

که اندر آسمان عمر انسان
 کند رخساره تابنده پنهان

☆☆

جوانی دفتری باشد که آن را
 جوانی نعمتی باشد که آن را

جلون و غفلت و عیش است اوراق
 بجان باشد بشر خواهان و مشتاق

☆☆

جوانی فرصتی باشد که در عمر
 به کف یکبار آید آدمی را

جوانی گلشنی باشد که ده روز بخود دیده بهار خرمی را

☆☆

غروب مهر یک شب بیشتر نیست
جوانی جاودان باشد غروبش
ز پیری بر حذر باشد زیرا
بساط عمر بر چینه هبوش

☆☆

جوانا معتم بشمار زنهار
بود تا در گفت نقد جوانی
خوشا فرخنده اقبالی که با عشق
کند تجدید دور زندگانی

☆☆

بمن منگر که در عین جوانی
نموده محنت ایام پیرم
که از عهد صباوت کرده دوران
بزندان بلا و غم اسیرم

هویۀ بر جوانی

باد چگونه وزد از پهن دشت ؟
سی سال از عمر من ، انسان گذشت !
عمر چو تیر است و چو ازشت جست
باز ندارد بکمان باز گشت !

☆☆

هوی سیه رو به سپیدی نهاد
ضعف قوا هر دم گردد زیاد
فکر جوانی و سرور و نشاط
رفت دریا همه یکسر زیاد

☆☆

بسکه نخفتم همه شب تا سحر
از پی تحصیل فنون و هنر

نور بصر روی بگاهش نهاد

راحت جان گشت هبا و هدر

☆☆

ناصیه بر خویش پذیرفت چین
تا که شیخون بحیاتم زند

برق جوانی نجهد از جبین
تاخت برون لشگرشیب از کمین

☆☆

دل نکشد جانب گشت چمن
روح نیاساید از وصل گل

غم نبرد جلوۀ سرو و سمن
جا نکند در دل غیر از محن

☆☆

دور جوانی که تو دیدی گذشت
آن تن چالاک که از کبر و ناز

قصۀ شادی که شنیدی گذشت
بار فلک را نکشیدی گذشت

☆☆

عمر چه باشد ؟ صور سینما
لیک چو بینی بحقیقت در او

مظهر اشکال خوش دلربا
نیست بجز صورت محو و فنا

☆☆

اصل جهان خیمۀ شب بازی است
محرم اسرار مخوانش که چرخ

پیشۀ آن مکروفسون سازی است
بر سر هتاکی و غمازی است

☆☆

گر بتو اقبال کند روزگار
شهد اگر بر تو چشاند منوش

تکیه بعهدهش نکنی زینهار
زانکه در آن ریخته سم هوشدار

گشت جهان دشمن افتاده است
چون من دلخسته بسی ساده است

دور فلک آفت آزاده است
هر که خورد مکر جهان فریب

☆☆

فاقد آثار صلاح و سداد
محو در آن راه فلاح و رشاد

تیره محیطی همه کید و فساد
موجد بدبختی و رنج و عنا

☆☆

سبزه آن داعی جور و شقاق
منبت اندوه و غم و افتراق

صرصر آن ناشر تخم نفاق
خاک بلا خیز ستم پرورش

☆☆

در پی بدخواهی و کین پروری
هیچکس آن را بجهان مشتری

مردمی از مردمی و دین بری
عاطفه گردیده متاعی که نیست

☆☆

دین شده از بهر گروهی دکان
قانون بازیچه نا بخردان

عدل شده عسخره کوبدکان
ظلم شده رایج بازارها

☆☆

حق بود! این قابل انکار نیست
جایگش جز بسر دار نیست

آنچه در این عرصه پدیدار نیست
وانکه زحق دم زد منصور وار

☆☆

هست زاقران خود او پیش تر

هر که در این جامعه بدکیش تر

سینه اش از تیر بدان ریش تر

وانکه ز خوبی نبود بد کنش

☆☆

سوی ددی میل روان همه

نشر بدی نشره جان همه

کین و کجی نقد دکان همه

راستی و مهر در این رسته نیست

☆☆

شرم و حیا؟ مورت رنج و حزن

علم و ادب چیست؟ بلا و محن!

هست بصد درد و بلا مقترن

آنکه وفائی بسرشتش بود

☆☆

درد و مرض همنفس جان ما است

فقر و فنا سلسله جنبان ما است

آیه نازل شده در شأن ما است

عجز و زبونی که نشان فنا است

تقاضای بنفشه

ربة النوع گل بفصل بهار

چون بآرایش چمن پرداخت

زان میان فکر و دقت بسیار

در پی خلقت بنفشه نمود

بهترین نقش ها ببرد بکار

خوشترین عطرها باو بخشود

آفریدش بساحت گلزار

تا چو پروانه ظریف و قشنگ

بسکه در وی بدید نقش و نگار

شداز آن شاهکار خود بشگفت

☆☆

چون بدینگونه آفریدش خوب

گشت مجذوب دلربائی او

گفت ای کودک منزله من ؟	کاین چنین آفریدمت مطلوب
هرچه خواهی زمن بخواه که من	بخشمت چون ترا شدم مجذوب !
سر زشرمندگی فکند به پیش	گفت با وی بنفشه محبوب !
کن عطا اندکی چمن تا من	رخ خود را در آن کنم محبوب

معنی زندگی

آگهی معنی زندگی چیست ؟	معنی زندگی شادمانی است
تا توانی بشادی بکن زیست	زندگی بیخوشی زندگی نیست
☆☆	
دور عمرت مکرر نگردد	چونکه طی شد دگر بر نگردد
جهد کن تا که در بزم هستی	صاف عیشت مکرر نگردد
☆☆	
جز جنون نیست غم خوردن ما	بار اندوه و غم بردن ما
گیتی از سیر خود بر نگردد	بی جهت هست آزردن ما
☆☆	
اینهمه باغ و بستان زیبا	قلعه ها شهرها دشت و صحرا
گرچه امروز از ماست لیکن	بهر دیگر کسان است فردا
☆☆	
جاودان در جهان کس نماند	نقش هستی همیشه نخواند
خرم آنکس که داد دل خویش	تا تواند ز شادی ستاند

خطاب انجم بکره ارض

ای خاک سیاه پست ! تا چند	بیپوده مقام خود کنی گم !
جز ذره کوچکی نباشی	اندر بر این بلند طارم
گر نازش تو بآفتاب است	بگذار خویش این توهم
خورشید یکی حباب خردی است	وین پهن فزا چو بحر قلزم
بسیار حبابها در این بحر	پیدا گردیده و شده گم
ذم تو بس اینکه در تو گردید	پیدایش این کریه مردم
قومی همه زشتخوی و بی مهر	از طینت زشت همچو کژدم
دور از همه مردمی و مردی	بیگانه ز رأفت و ترحم
بر جمله کائنات دشمن	واندر پی فتنه و تراحم

تا مسکن این گروه هستی

پستت شمیریم زانکه پستی



قصه ——— ائد



نپاید

خوش باش که این جهان نپاید	اندوهش جاودان نپاید
با ما اگر این جهان بکین است	غم نیست چو این جهان نپاید
وین توسن تند خوی گیتی	پیوسته بزیر ران نپاید
آهیخته تیغ تیز کیوان	بر تارک فرقدان نپاید
این چار عناصر مخالف	بر خصمی هم روان نپاید
این خط دراز کهکشان نیز	در دفتر آسمان نپاید
وان تیر کمان کشیده چرخ	همواره بر این کمان نپاید
این مهر و مه از گزند دوران	اندر کنف امان نپاید
در خواب عدم رود عطارد	وانخامه دران بنان نپاید
منظومه شمس ریزد از هم	این بر شده سایه بان نپاید
خاموش شود چراغ گردون	این شعله پر دخان نپاید

شور و شردی بجا نماند زیب و فر بوستان نباید
 نه گل ماند نه رنگ و بویش بی مهری مهرگان نباید
 در لجه نیستی شود غرق این هستی وزو نشان نباید
 نیکی کن گر چه نیک دامن نیک و بد و این و آن نباید

تا هست روان بتن مخور غم
 گلشن که بتن روان نباید

بنام بهار

در ۱۳۲۳ استاد فقید مرحوم ملك الشعرا بهار با خانواده بمشهد آمد
 و چندی در شهر و کوهپایجات مشهد از محضر استاد مستفید
 بودم و این قصیده آن ایام سروده شده است

رفت خرداد و تیر ماه رسید ای برخساره غیرت ناهید
 شد هوا گرم آنچنانکه شود تن بیکدم در آفتاب قدید
 بیکر ما گداخت چون مه نو تا همی تافت کوره خورشید
 چند در شهر؟ چند روزی نیز رخت باید بکوهسار کشید
 دل و جان داد و دلبری جانان با بهائی چنین قلیل خرید
 با رفیقان یکدل و یک جان در دل کوه و زیر سایه بید
 خوش همی خفت و خوش همی برخاست خوش همی گفت و خوش همی خندید
 سر بدنبال یکدگر شادان که بچپ جست و گه براست دوید

رفت آرام تا پهای درخت
 در بر آبشار زیبائی
 فارغ از فکر این و آن يك چند
 گر بهنجار نیست گردش چرخ
 کاین چنین بوده است و خواهد بود
 دفع غم را شراب باید خورد
 در بر سیل محنت گیتی
 خاصه اندر بهار و تابستان
 فصل سرسبزی طبیعت و دهر
 بین بر این سطح نیلگون سپهر
 رمه گوسفند را ماند
 بشنو نغمه درختان را
 توأمان با صدای ریزش آب
 همچو تأثیر گفته های (بهار)
 نکته سنجی که در جهان سخن
 اوستادی به نشر بی همتا
 سخن پارسی بدو نازد
 گرچه با او بسی ستیزه نمود

میوه بادیست خود ز شاخه بچید
 بزم عیش و نشاط را فکنید
 خوش در آغوش آب و سبزه خزید
 باید از لطف حق نشد نومید
 پس هر شام تار روز سپید
 قفل اندوه را می است کلید
 نیروی باده است سد سدید
 که شود بار ورنهال امید
 موقع شادی اماء و عید
 چون برانگنده ابرهای سفید
 که چرا میکنند خوش بخوید
 چون بر آنان وزد نسیم شدید
 دل بر نداز کف آنچنانکه سزید
 ملك، آن در جهان فضل فرید
 همچو او چشم روزگار ندید
 پادشاهی بملك نظم وحید
 چون عرب بر ابوالعلاء ولید
 این محیط سفه نواز پلید

زیر دستان و کهترانش را بصدارت زمانه داد نوید
دارم امید بخت بنشاندش بر سریر نظام و ابن عیید
پیرو اوست گلشن و هر کس
روزگارش بنظم و نشر گزید

عالم و معرفت

(این قصیده در سال ۱۳۰۱ سروده شده است)

برخی کسان که ساکن این پهن کشورند	در حیرتم ز چیست که دائم پی شردند
بد عهد و کینه و رز چو دور زمانه اند	بی مهر و جور پیشه بمانند اخترند
صورت چنو فرشته و سیرت بسان دیو	ظاهر چو آب و باطن گوئی تو آذرند
بر چشم یاوران قدیمی چو سوزند	بر جسم دوستان صمیمی چو خنجرند
خصمند اهل دانش و تقوی و فضل را	خفاش وار دشمن خورشید انورند
لاف خرد زنند وای جمله ابله‌ند	دعوی دین کنند ولی جمله کافرند
بر گفته فلاسفه بی‌غاره می‌زنند	بر آستان صاحب زر سجده می‌برند
گر سامری بی‌ارد گوساله ز زر	اورا بجان پرستند این عده بس ۰۰۰۰
دادند انبیا و بزرگان به قرن‌ها	بس پند‌ها که بهتر از در و گهرند
با اینهمه شرایع و احکام بی‌شمار	این قوم باز جاهل و بیداد گسترند
روزی بعقل گفتم کای نور یزدی	ایرانیان ز چیست چنین تیره اخترند
اینسان اسیر جهل و خرافات و دلتند	اینسان بدام محنت و ادبار اندرند

گاهی دچار فتنه ضحاک مار دوش
 روزی عرب بتازد و بنیادشان کند
 قرنی بزیر سلطه ترکان تنک چشم
 يك روز در فشار تزار ستم شعار
 در دوره چنین که سیاهان آفریک
 فرمانروا بدند نیاکانشان و ایک
 ایران که هست مادر پاک عزیزشان
 آوازه تمدن زیبای غرب را
 گفتا خرد بیاسخ من تا که این گروه
 تیره است همچو شام سیه روزگارشان
 در نزد عقل و در نظر اهل روزگار
 هر محنتی که بینند از دهر لائق اند
 آروز مملکت شود آباد کاین گروه
 گردند جمله از بن دندان خدای جوی
 از بهر پیشرفت معارف کنند صرف
 کوشند روز و شب پی اصلاح حال ملک

گاهی قرین لطمه و جور سکنه درند
 يك چند تحت امر مغولان کافرند
 عمری اسیر مردم بد اصل دیگرند
 چندی ذلیل و سخره ژرژ ستمگرند
 در زندگی ز پرتو دانش مظفرند
 اخلافشان کنون بدر غیر چا کردند ؟
 از روی جهل دشمن این پاک مادرند ؟
 می نشنوند گوئی این مردمان کردند ؟
 در چنک جهل و فقر گرفتار و مضطربند
 مردود خلق و خصم خداوند اکبرند
 پستند در نژاد اگر چند برترند
 هر ذلتی که بینند از خصم در خورند
 این پرده ریائی و تدلیس بر درند
 با بال جان بقله توحید برپرند
 اوقاف را که اکنون نالایقان خورند
 هر جا که هست معدنی آنرا در آورند

این ملک و ملت الغرض آنکه شود بزرگ

کاین قوم راه معرفت و علم بسپارند

هیت حاکمه

در سال ۱۲۹۹ سروده شده است

که بدادند ملک جم بر باد	آوخ ازین رجال دیو نهاد
تا نمایند قصر خود آباد	مملکت را نموده اند خراب
بر رعایا به سختی بولاد	در بر اجنبی به نرمی موم
والیان اکثرند زشت نهاد	عاملان اغلبند خائن و دزد
کس ندارد نظیر ایشان یاد	وزرائی که در بد اندیشی
هست غدار و خائن و بد زاد	و کلامی که اکثریتشان
ریزه خواران خوان استبداد	همگی بنده هوا و هوس
در خیانت مبرز و استاد	همه اندر وطن فروشی طاق
همه بر بیستون دین فرهاد	همه بر ریشه وطن تیشه
دشمن دین ز بنده و آزاد	حامی اجنبی زخورد و بزرگ
بینوا و به بینوائی شاد	ملتی سخت جاهل و نادان
کی باینان زمام خود میداد	گر زمامش بدست جهل نبود
از سر کینه مرکب میداد	تا که بر پیکرش همی تازند
شوکت و جاه و دین و دانش و داد	یاد باد آنکه بود ایران را
همچو نوشیروان خدیوی راد	همچو بودر جمهر دستوری
داد از این چرخ سفلہ پرورداد	ملک ایران و این بزرگاناش
• • • • •	• • • • •

اوضاع جهان

در ۱۳۲۴ بمقتبت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام و تشریح اوضاع جهان سروده شده است

از گردش این چرخ مستدیر	اوضاع جهان شد خلل پذیر
تاریک شده نور آفتاب	گوئی که جهان شسته رخ بقیع
وارون شده اوضاع کائنات	شاهین شده گنجشک و گربه شیر
(ناهید) شده خصم (مشتری)	بر دیدۀ (بهرام) رفته تیر
بگسیخته (میزان) عدل چرخ	تاریک شده بدر مستنیر
(قوس) از کف (رامی) فتاد و گشت	(جبار) فلک (ثور) سان ضریب
بر (اخیه) گردیده (سعد) شوم	کیوان شده بر (مهر) و (مه) دلیر
ثابت شده سیارگان مگر	یا گمشده رهشان در این مسیر
دردا که به یزدان صلح و مهر	شد اهرمن جنک و کینه چیر
بر خون جوانان شبانه روز	میگردد این آسیای پیر
در کام بشر شهید شد شرنک	بر چشم بشر مژده گشت تیر
گردید نقیص آنهمه کمال	گردید پلاس آنهمه حریر
گشتند اعالی همه ذلیل	هستند ادانی همه امیر
خون موج زند هر چه بنگری	در برکه و دریا و آبگیر
ارباب کیاست شده غبی	مردان سیاست شده حقیر
حیران شده در کار خویشتن	از شاه گرفته است تا وزیر

افکار بلند جهان مدار
 نه بهر پدر ، پور پایمرد
 نه حس شفاق است در غنی
 ز اندازه برون شهرها خراب
 تا گشت خیابان کارزار
 از اوج تعالی و ارتقا
 گشتند ستمدیده مرده‌ش
 در چنك حوادث همه زبون
 مرڪ است كه میروید از زمین
 از چرخ دود بر زمین بلا
 هر لحظه زهر گوشه فتنه می
 امنیت و راحت بباد رفت
 خواهیم شدن جملگی فنا
 زین دام نخواهیم جست اگر
 شاهنشاه دنیا و دین (رضا)
 ماهی که بود چشم مهر چرخ
 شاهی که بود کائنات را
 بر راز ازل اوست مطلع

در رفیع نقائص شده قصیر
 نه زوج بزوجه است دستگیر
 نه روح وفاق است در فقیر
 دلها همه خون قلبها کسیر
 این کشور بد بخت ناگزیر
 افتاد همی نا گهان بزیر
 زین واقعه سخت بی نظیر
 در بند اجانب همه اسیر
 رنج است که میریزد از اثر
 بر چرخ رود از زمین نفیر
 بر نیستی ما شود نذیر
 از خود سری مردم شیر
 باید اگر این وضع سخت دیر
 بر ما نشود لطف شه ، نصیر
 کش عرش بود کمترین سریر
 از خاك درش تا ابد قریر
 از لطف همه ملجاء و مجیر
 بر سراپد او بود خبیر

ای ملجاء عالم ز حادثات ای بر در تو خلق مستحیر
 ای بر همه احرار پیشوا ای بر همه کائنات میر
 مردم ز سختی بداد رس از پای فتادیم دستگیر
 گلشن نکند عرض مدعا
 کس آگهی از آنچه در ضمیر

بیمبشگاه مولی

قسمتی از قصیده ایست که در ۱۲۹۸ در منقبت حضرت مولای متقیان علی
 علیه السلام سروده شده است

از در آمد آن بت سیمین بر با چهر تافته چو مه انور
 مشکوی من ز مشک دوزلف او آکنده شد ز غالیه و عنبر
 گفتی بدان صباحت و نیکوئی شوخی نیافریده خدا دیگر
 سروی بسان قد بلند او نا داده یاد غافر و کشر
 نو باوه بهار و قدش طوبی پرورده بهشت و لبش کوثر
 دورخ چو باغ پرز گل و نسرين دلبدور و جبخش و روان پرور
 میر بتان آذری و ما را عشق رخس زده است بدل آذر
 ماهی ندیده است چنو گیتی ترکی نژاده است چنو مادر
 نشکفت اگر که پیکریم زیر اک جای پرستش است چنان پیکر
 گاه سخن ز حقه یاقوتش بس تنگها پراکند از شکر

ویریه بگاہ وجد جو بر خواند	مدح علی ولی خدا از بر
اسپہبد حنین و امیر بدر	لشکر شکاف وصف شکن وصفدر
اسلام و شرع راست بدو نازش	دین رسول راست بدو زیور
نورش محیط و جملہ محاط او	از سطح خاک تا فلک اخضر
ذاتش ہمارہ بودہ و خواہد بود	خلق خدا را بخدا رہبر
ہر فعل راست مصدری و نبود	فعل خدای را بجز او مصدر
ہر ذات راست مظہری و نبود	ذات خدا را بجز او مظہر

یادگار کلات

در ۱۳۰۵ جریاناتی پیش آمد کہ با میل خارجیان توأم و تبعید من منتہی گردید لیکن این نفی و تبعید زیاد طول نکشید و با نخستین سفری کہ اعلیحضرت بہلوی فقید بخراسان نمود و فرماندہ لشکر وقت خلع درجہ شد دوران تبعید منہم خاتمہ یافت ، روزہای آخر اقامت من در کلات با درد و رنجہائی قرین بود کہ این قصیدہ توسلیہ بآن درد و رنج و تبعید پایان داد .



ای جفا جو زمانہ غدار	از تو دارم شکایت بسیار
آنچہ میخواستی بمن کردی	ستم خارج از قیاس و شمار
از تو دارم ہزار خار بدل	کز چہ کردی مرا بدینسان خوار
گر چہ دارم ہزار شکوہ بلب	از تو ای روزگار نا ہنجار
خواستم لب بشکوہ نگشایم	چکنم شد ز کف زمام قرار

چون نالام که از جفا آخر
 چیره کردی تو خصم را بر من
 من چه کردم بغیر حقگوئی
 دردم از خانمان نمود وز کین
 چه کلانی که نیش پشه او
 روز و شب میزنند از سر کین
 چه کلانی که مردمش هستند
 تیغ مالاریا بر آورده است
 اندرین حصن سخت، میباشم
 هر طرف چشم میگشایم هست
 چه حصاری کز اندرونش نیست
 گر چه آقای حکمران کلات
 کند آنسان ز من پذیرائی
 هم رئیسان این دوائر را
 از پی شاد کردن دل من
 لیک عنوان حبس عنوانی است
 محبس ار خود بهشت باشد، هست
 خاصه کاینجا کلات نادری است

دور کردی مرا زیار و دیار
 تا که روزم نمود چون شب تار
 که چنینم نمود زار و نزار ؟
 در کلاتم فکند رخت قرار ؟
 جانگزا تر ز نیش عقرب و مار
 نیش بر من چو عقرب جزار
 جمله نالان و مضطر و بیمار
 از تن و جان آنگروه دمار
 با تن دردمند و حالت زار
 گرد بر گرد من ز کوه حصار
 بیرون فکر را مجال گذار
 حاج بهبود خان سر ابرار
 که مرا کرده است شکر گزار
 هست با من سوابق بسیار
 هست حاضر همه لوازم کار
 که بر آرد ز جان مرد، دمار
 زندگانی در آن بسی دشوار
 بیدی شهره در همه اقطار

ای خوشا روزگار آزادی
من و یاران نشسته با هم شاد
در گلستان عشق و آزادی
دل ما بود فارغ از اندوه
ناگه از یار و از دیار مرا
فتنه چرخ لاجورد اندود
خرمن آرزو و آمالم
آرزوی مرا شکست بهم
مادر و خواهرم ز هجرانم
دوستان در فراق من هستند
فکر یاران و دوستان عزیز
هرچه خواهم که خویش را یکدم
نتوانم که با غم و اندوه
آه ازین گیتی شریر نواز
داده ابرار را نصیب ، نقم
گنه من اگر که حقگوئی است
ز آنچه گفتم هزار ره توبه

خرم آندوره سعادت بار
فارغ از کید دهر مرداو بار
نغمه ها ساز کرده بلبل وار
بزم ما بود خالی از اغیار
دور کرد آسمان کج رفتار
کرد تبعیدم اندرین کهسار
سوخت گردون دون بنیم شرار
از ستم آسمان بد کردار
دیده دارند همچو ابر بهار
هر یکی جفت انده و تیمار
میدهد هر زمان مرا آزار
دور سازم مگر ازین افکار
دل من گشته است سخت دچار
که ستیزد همواره با اختیار
نعمش کرده بهره اشرار
جرم من گر حمایت احرار
ز آنچه کردم هزار استغفار !

از بلایش مرا رهائی نیست

وز ستمکاریش مرا ز نهار

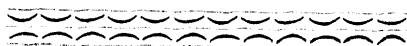
جز توسل بذیل رحمت آنک
میر کونین ، حضرت عباس
آنکه از راضی مهابت اوست
و آنکه سر پنجه صلابت او
آتش قهر او چو شعله کشد
یک نمونه ز لطف و قهر وی است
شرف آل هاشم آنکه بدو است
آنکه با زلف بافته ، حورا
ای بر آرنده حوائج خلق
چون تو خود آگهی ز احوال
آن زبونی که میکشم از چرخ
نظری کن ز لطف جانب من
بسوی خانمان کشانم رخت

هست محبوب حضرت دادار
پاک فرزند حیدر کرار
بر سر توسن زمانه فسار
بختی چرخ را نموده مهار
بهر گیتی بس است نیم شرار
دو حه جنت و زبانه نار
چشم مخلوق از صغار و کبار
می بروید ز آستانش غبار
بین که چونم دهد زمانه فشار
چکنم درد خویش را اظهار
بیرت نیست حاجت گفتار
تا ازین جایگاه بندم بار
فارغ از رنج و محنت و آزار

گلشنا از گزند دهر منال

روز خواهد شد آخرین شب تار

نا گفته نماند که روز بعد از اتمام این قصیده محترماً بمشهد باز گشت
داده شدم .



پیدايش الواح

در اواسط ۱۳۱۲ ضمن کاوشهائی که در تخت جمشید میکردند چهار لوح زر و سیم در صندوقهای زیبای سنگی زیر ستون کاخ داریوش کبیر پیدا شد که حدود کشور شاهنشاهی در عصر داریوش در آن الواح بزبان پارسی و بابلی و عیلامی نقر شده بود این موضوع را شاد روان شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران بمسابقه نهاد در مشهد آقایان شهریار و عقیلی هم بخواهش من شرکت کردند من نیز نه از نظر شرکت در مسابقه از نظر علاقه بموضوع قصیده ذیل را سرودم *



ز کامیز چو بگرفت چرخ تاج و سریر	بتخت شاهی بنشست داریوش کبیر
بعدل و داد بیاراست روی گیتی را	چنانکه شیر نیارست گور را نخجیر
لوای شوکت ایران بشد ز پرس بولیس	بشرق و غرب و شمال و جنوب عالمگیر
بنیم گیتی امرش چنان بدی نافذ	که تیر پران نافذ پرنیان و حریر
بشصت کشور فرمان روا و سلطان بود	بزیر حکمش از برقه تا در کشمیر
بی اداره آن کشور وسیع فکند	نکو اساسی مستحکم و متین و هژیر
که تاکنون ز پس دوهزار و پانصد سال	نکرده چندان در گیتی آن روش تغییر
بمصر ترعۀ ایجاد کرد تا باشد	برای کشتی از شرق تا بغرب مسیر
بتخت جمشید افکند طرح قصری چند	که در برابرشان بود قصر چرخ قصیر
چگونه ابنیه؟ کز نفاست استیل	ندیده دیده دهرش دگر عدیل و نظیر
ولی از آنجا کانار آدمی ناچار	بیک وتیره نماند بود زوال پذیر
بسوخت آنهمه کاخ و قصور عالی را	ز مستی و غضب اسکندر عنود شریر

زمانه نیز بوبرائیش کمک بنمود

زگشت سال و مه و دست آفت دی و تیر



گذشت قرنی بسیار تا که مادر دهر
سپهر رتبه رضا شاه پهلوی که فراشت
بعزم ثابت و رای رزین و حزم متین
بعرض ده سال این ملک را بزرگ و قوی
برای کاوش اندر اراضی استخر
پی اطاعت فرمان شاه سالی چند

بزاد شاهی برنا ولی بدانش پیر
بلند رایت قدر از زمین فراز اثر
نمود آزاد این ملک را که بود اسیر
نمود گرچه ازین پیش بدضعیف و حقیر
بداد فرمان آن خسرو قضا تدبیر
بود که آنجا کاوش کنند جم غفیر



شنیده ام که بهنگام اکتشاف شده است
بخط میخی منقور گشته در الواح
که هین منم پسر هیستاپ دارایوش
ز هند تا حبشه و زاری تره تا سیت
خدای حفظ کند کشور وسیع مرا

چهار لوح زر و سیم آشکار از زیر
حدود ایران در عصر داریوش کبیر
سر سلاطین شاهنشاه خبیر و بصیر
مرا بفرمان باشد با مرحی قدیر
که حفظ یزدان اول بود سپس شمشیر



خدا یگانا شاهنشها بخویش بناز
بمان بداد و دهش در جهان که تا بابد
توئی چو وارث شه داریوش هم بتو داد
حدود خاک نیاکان پاک چون نگری

که از تو نازش ملک است و فخر تاج و سریر
ترا ستایند اخلاف از کبیر و صغیر
زوی بجای بماند آنچه از قلیل و کثیر
هر آنچه رفته ز کف شاد ار کنی تسخیر

سرود گلشن این نغز جامه را چونان که گفت افسر آن استاد پاک ضمیر

اگر بقافیه معروف بینی و مجهول
مگیر خرده که از آن مرا نبود گزیر

هفته تار پخی

از روز پنجم اردیبهشت ۱۳۲۴ تا سیزدهم وقایع عمده روی داد افتتاح کنفرانس سانفرانسیسکو اعدام موسولینی دیکتاتور ایتالیا و هفته نفر از اکابر فاشیست - فتح برلن پای تخت آلمان - تخلیه کشورهای اروپا از نیروی آلمان شایعه خود کشی هیتلر پیشوای آلمان - تسلیم دولت آلمان و خاتمه جنگ اروپا که هر کدام در جای خود حادثه مهم تاریخ معاصر بشمار میرود لهذا برحسب تقاضائی که شد آقایان میرزا ابوالقاسم نوید - ثقیلی - شهاب فردوسی - توانا هر يك قصائدی ساختند و منهم این قصیده را تحت عنوان هفته تار پخی سرودم .

این چنین هفته نه میبیند و نه دیده دگر	هفته ای آمد و بگذشت بگیتی که بشر
هفته خنده و شادی و طرب پا تا سر	هفته ناله و فریاد و فغان سر تا پای
هفته جلوۀ آزادی و امید و ظفر	هفته آیت نومیدی و اندوه و شکست
هفته کز آن در کام یکی خون جگر	هفته کز آن در جام یکی باده عیش
هفته کز آن معدودی محزون و پکر	هفته کز آن دنیائی سر مست نشاط
وہ چه بندی که بدی دام بلا بند خطر	گشت کشورها آزاد در این هفته ز بند
خط بطلانی کو سر خط پند است و عبر	خامۀ قدرت بر دفتر فاشیست کشید
بعدش سال در این هفته همی یافت ظفر	جیش آزادی بر ارتش آزادی کش

گنفرانس دول گیتی این هفته پیای
 هم در این هفته مسخر شد برلین که اروپ
 زیر وزیر شد و منهدم آن شهر که کرد
 این همان بیکر بر نخوت کز کاخ و نیز
 کاندلین هفته پی عبرت نظاره گیان
 نرون قرن طلایی را پاداش عمل
 این همان هفته که هیتلر را با آن جبروت
 هیچ دیدستی کژدم که چو محصور شود
 نیش بر خویش زند تار هدا ز رنج و عذاب
 هیتلر هم بود آن عقرب و این هفته چو بست
 خویش را کشت تا واره د از سوء عمل
 دولت نازی بر باد شد ایکاش رود
 پنجم اردی تا سیزدهم بود که یافت

گشت تا حفظ کند آتیه نوع بشر
 می بلرزید زیمش چو گیاه از صرصر
 شهرها را بجهان منهدم و زیر و زبر
 نعره اش گوش دو بیکر را بنمودی کر
 چند روزی را افتاده بد اندر همبر
 داد با دار در این هفته طبیعت کیفر
 دست فساد اجل بر رک جان زد نشتر
 بین آتش که از آنجا نبرد راه بدر
 خویشتن را کشد آنجا نور زشت سیر
 دست تقدیر بر او از همه سوره مفر
 آخر دیکتا توری این است ای اهل نظر
 نیز بر باد فنا دولت نازی پرور
 سیر تاریخ برای خود مجرای دگر



شادم از ملت صنعتگر آلمان روزی
 علل جنک شود محو و در آغوش صفا
 گردن افرازد در عرصه اقبال و هنر
 بشریت زید آسوده و فارغ ز خطر
 کشور رنج و بلا دیده ایران، گلشن
 نشود پی سپر جیش عدو بار دگر

تشریف قدوم فروردین

این قصیده در اسفند ۱۳۰۵ سروده شده است

ماه اسپند شد ای سیمتن لاله عذار	خیز و اسپند بسوزان که پدید است بها
خرم و شاد همی زی که نمی باید دیر	ماه فروردین آید ز پی اسپندار
رنج سرما ز سرما بکشد دست ستم	باك از برف شود صحنه باغ و گلزار
سبز از سبزه شود ساحت باغ و لب جوی	سرخ از لاله شود دامن دشت و کھسار
کودکان چمنی زنده شوند از سر نو	دیده نرگس بیدار شود دیگر بار
بیش از این بانك کلاغان ندرد پرده گوش	پس از این سرما ما را ننماید آزار
باد نوروزی پیرایه دهد بر بستان	گل سراز برده برون آرد چون روی نگار
رعد غرنده خروشد چو یکی زنگی مست	غنچه خندد چو لب ساده رخان تاتار
بهر تشریف بهاران ز هوا ابر کند	لولوی غلطان بر باغ و در و دشت نثار
جامه سبز بپوشند درختان بر تن	کش بود بود ز پیروزه و از زمرد تار
لاله با چهره افروخته آید زی باغ	چون زتاب می رخسار بتان فرخار
از شمیم گل سرمست بفریاد آیند	بلبل وفاخته بر گلبن و بر شاخ چنار
گرچه بی برک و نوا باشد امروز و لیک	میشود فردا با برک و نوا اسپندار
هر چه اسرار طبیعت را در سینه بود	آشکارا کند از سینه خاک آن اسرار

☆☆

لیک فروردین امسال تبه خواهد شد	چون مهر و روزه همی آید باوی چون بار
سخت دشوار بود باده گساری و طرب	ملتی را که بود گریه و اندوه شعار

نوبهاران را شادی و طرب ملتزم است
 دل خونین را خرم نکند عیش و نشاط
 چه کند طره سنبل را فرسوده رنج؟
 سیل اندوه چو بنیاد بقا ویران کرد
 مردمی را طرب و عیش سزاوار بود
 ثروت و شوکت و آزادی دارند مدام
 حکمشان نافذ در روی هوا بر سر ابر
 نیست یکقطعه زمین در همه کشورشان
 نوبهاران به چنین قومی فرخنده بود
 تا کی ای ملت ایرانی! این خواب گران
 نظری افکن بر گرد خود ای خفته چهل

نه برای ما قومی که برنجیم دچار
 روح غمگین را محنت نزداید گلزار
 چه کند خنده گل را دل افسرده زار
 هست یکسان بنظر ماه دی و روز بهار
 که ندارد غم با خاطر آنان سر و کار
 قدرت و عدت دارند برای پیکار
 امرشان جاری در پشت زمین سطح بحار
 که ز آبادی و نعمت نبود برخوردار
 نه بقومی که بود روزش همچون شب تار
 چشم بکشای و از این خواب گران سر بردار
 جنبش گیتی بنگر تو زهر گوشه کنار

چینی و زنگی بیدار و پی اخذ حقوق

تو بخواب اندر ای مرده خفته بهزار؟!

گشت جهان

جهان چیست؟ بنگاه رنج و ملال
 گروهی در این خانه بهر معاش
 گهی این بآن ترکنازی کند
 همه کارش افراط و تفریط هست

نعمش همه رو بنقص و زوال
 شب و روز با یکدگر در جدال
 گهی آن کند حق این پایمال
 نجوید جهان شیوه اعتدال

یکی را گهی رنج و سختی دهد
 مبادا که بیچاره اوفتد
 که نوشش شود نیش و شادی محن
 برویش شود بسته در های باز
 همه دوستان دشمن جان شوند
 بدی بیند از هر که نیکی نمود
 اقارب برایش عقارب شوند
 هجوم آورد بر وی از چار سوی
 چنین است آری چو برگشت بخت



ولیکن چو اقبال یاری کند
 نپرسند مامت که و باب کیست ؟
 بهم دست بدهند و نیرو کنند
 در اوج فضای سعادت همی
 دموستن شود بنده اش گاه نطق
 خط او شود به ز درویش و میر
 کجا داریوش و انوشیروان
 بهر جا که فرمان دهد، بیدرنک
 رسد پایگاهش بدانجا که هیچ
 بشر چیست ؟ در بوستان جهان

گهی شادمانی و جاه و جلال
 همی کوکب طالعش در و بال
 وصالش فراق ، انتظام اختلال
 شود ممکن او سراسر محال
 شود در کفش در خذف، زرسفال
 دهندش همی دوستان گوشمال
 همه خیر خواهان او بد سگال
 سپاه غم و درد و رنج و کلال
 همه واژگون گرددش روز و حال

در آید همی اخترش از و بال
 هم از عقل و علمش نباشد سؤال
 برندش بیالا ز صف نعال
 زند طائر طالعش پر و بال
 زیوسف برد گوی حسن و جمال
 بود برتر از بوعلی در کمال
 شوندش بعدل و بشوکت همال
 نمایند مردم بجان امتثال
 نکرده است در خاطر خود خیال
 یکی سر بر آورده خرم نهال

چهار سال مرا تربیت نمود بشعر	سهیلی آنکه بشعر و ادب بد از ابطال (۱)
هم استغاضه نمودم ز راه نامه بسی	ز فیض فرخ آن آفتاب فضل و کمال (۲)
اوائل سی و نه بد که جانب مشهد	ز تربتم بکشانید قاعد اقبال
بروز نامه نگاری پس از دومه مشغول	شدم که داشت بدان کار طبع من اقبال
چو نور مهر منیرم ز شرق ایران تافت	بفکر آزاد اندر جهان گشودم بال (۳)
بسال سیصد و چار آن زمان که دست قضا	بکوس سلطنت پهلوی نواخت دوال
بلطف ایزد آزادی آفرین هشتم	اساس نامه آزادی اندران احوال (۴)
چو داشت شوری تحریر شور انگیزم	که تلخ گشتی از ان ذائقه جنوب و شمال

(۱) آقای محمد حسن سهیلی شاعر و بازرگان معروف خراسان که در تربت زیست مینمایند .

(۲) آقای سید محمود فرخ از بزرگان شعر و ادب ایران .

(۳) روزنامه مهر منیر بمدریت محمد اسمعیل منیر مازندرانی چند سال در مشهد منتشر و مدیرش در وقت تاریخ شرق تخصصی داشت شعرش خیلی متوسط بود و روزنامه شرق ایران بمدریت رفعت التولیه از اعضاء محترم آستان قدس که مرد شریفی بود سالها منتشر میشد و روز نامه فکر آزاد مؤسس و مدیر آن استاد احمد بهمنیار کرمانی که دو سال در مشهد و یکسال در تهران منتشر شد از بهترین مطبوعات معاصر بود و این بنده در هر سه روز نامه سمت مدیری و نگارندگی داشته ام .

(۴) روزنامه سیاسی و ادبی آزادی از شهریور ۱۳۰۴ بمدریت این

بنده منتشر میگردد .

برای جلبیم بس نقشها بر آب زدند
 بسال بعد چو دیدند خویشتن را من
 نموده توطئه نفی مرا و چندی بعد
 وثوق سلطنه دستور داد تا ببرند
 گذشت چندی و تشکیل میر لشکر را
 چوباز گشت پیروزی از خراسان شاه
 به سیزده پی اجرای ایزدی سنت
 شکست اگر چه یکی از نهیب مصر مصر مړک
 امیدوارم کاینان برای کشور خویش
 بامر دولت دو بار هم بکشور روس
 هر آنچه باید گفتن رئیس مطلب را
 همه مسرتم این است و شکر من زین است

که شد هبا و هدر همچو آب در غربال
 نمی فروشم مانند زبده عمل
 مؤثر آمد تضریب دشمن محتال
 سوی کلات مرا بر جناح استعجال (۱)
 برانداشه بخراسان جنبیت اقبال (۲)
 بیاز گشت رهی از کلات داد مثال
 بمیل ، شانه نهادم بزیر بار عیال
 بباغ هستی من هست چار تازه نهال
 چهار خادم باشند پاک و نیک سکاال
 نموده با گرهی از رجال شد رحال (۳)
 در این قصیده بگفتم بنحوه اجمال
 اگر چه هست زشکرم زبان ناطقه لال

(۱) وثوق السلطنه دادور والی خراسان و چند دوره هم نایب رئیس

مجلس شورای ملی بود .

(۲) سرتیپ جان محمد خان فرمانده لشکر شرق که در ترکمن صحرا

جنگهای شدیدی با تراکمه نمود و در مرداد ۱۳۰۵ بوسیله پهلوی بزرگ
 خلع درجه گردید .

(۳) در سال ۱۳۰۷ و در سال ۱۳۲۳ بنا بدستور دولت با عده ئی برای

شرکت در جشنهای دهمین و بیست و پنجمین سال حکومت شوروی اعزام شدیم

نه سیئه ملتهب از آتش حسد دارم
 نه حب جاه مرا تنك کرده عرصه عیش
 نه از حقیقت در حد فهم و دانش خویش
 ز دسترنجم با آبرو بزیسته ام
 نکرده ام بحق هیچ ذیحقى اجحاف
 بهر که رو بمن آورد یآوری کردم
 بانجمنها کش عضو بوده و هستم
 اگر چه چندان در علم را جلم که هنوز
 مکارم ادبا در مجامع ادبی
 فزون زهر کس داده خدای دوست بمن
 بسان افسر و ایرج ، ادیب نیشابور
 صبا ، مؤید و حکمت ، امیر و بهمنیار

نه پای عقلم دارد ز بند آزار عقل
 نه بهر مال مرا کور گشته چشم مآل
 عنان بتافته ام بر خوشامد جهان
 که گنج کار و قناعت نداشته است زوال
 اگر چه حقم تضییع گشته در هر حال
 در این وظیفه نکردم دقیقه بی اهمال
 هماره بودم عضوی مؤثر و فعال
 نمیشناسم من از رك سبل ، قیفال
 بصدر مجلس بنشاندم نه صف نعال
 همه صدیق و شفیق و ادیب و اهل کمال
 بهار و مشکان مغفور ایزد متعال (۱)
 نوید و نصرت و هم فرخ همایون فال (۲)

(۱) شاد روانان محمد هاشم میرزا افسر - ایرج میرزا جلال الممالک

میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری استاد ادب - میرزا محمد تقی ملک الشعرا

بهار - سید حسن طبسی مشکان دانشمند معروف ایران •

(۲) آقایان علیرضا صبا - علی آقا مؤید ثابتی - علی اصغر حکمت

امیر شهیدی - استاد بهمنیار - میرزا عبدالحسین نصرت منشی باشی - سید

محمود فرخ •

عقیلی و غنی آنکو بعرض برزد بال (۱)	چو پارسا و پزشکی یوسفی - رنجی
امیدودانش و گلچین سنا که هست جلال (۲)	عطا، رهی و امیری و شهریار و شهاب
ادیب و طوسی و صهبایکشان مبادزوال (۳)	رشید و سرمد و مسعودی خراسانی
نصیب و راضی و یکتا و قلزم و اقبال (۴)	رسا - سعید نفیسی و اعتصام الملك
که شعرودانش ز آنان گرفته فرو جمال	ازین قبیل بزرگان بسا کسان دگر
چنانکه گلشن بگذشتمی پنجمه سال	بخویم گذرد بی گمان بقیت عمر
سیاه و ننگین نبود صحیفه اعمال	امیدوارم در پیشگاه عدل خدا

(۱) آقایان عبدالرحمن پارسا توپسرکانی - کاظم پزشکی شیرازی

دکتر یوسفی - هادی رنجی و شادروانان سید رضا خان عقیلی و دکتر
قاسم غنی .

(۲) آقایان ادیب السلطنه عطا - بیوک معیری رهی - امیری فیروز

کوهی - دکتر شهریار - سید هدایت الله شهاب فردوسی - احمد اخوان
امید - محمد دانش بزرگ نیا - احمد گلچین معانی - جلال سنا همایی

(۳) آقایان رشید یاسمی - سید صادق سرمد - محمد حسن مسعودی

خراسانی - ادیب برومند - دکتر ادیب طوسی خراسانی - ابراهیم صهبایک

(۴) آقایان دکتر رسا - سعید نفیسی - یوسف اعتصام الملك -

کوهستانی نصیب - میرزا احمد خان اشتری یکتا - ابوالقاسم رضایت راضی
ملك حجازی قلزم - اقبال .

اوضاع عالم

این قصیده در زمستان ۱۳۲۰ سروده شده است

اوضاع زندگانی عالم	دردا که گشت درهم و برهم
بر پیکر زمانه بیاراست	دست نفاق جامه ماتم
خونخواری گروهی بدکیش	شد موجب خرابی عالم
در جام خلق موج زند خون	اینک بجای باده در غم
از قلب خاک مرك بروید	ایدون بجای سبزه خرم
نوع بشر ز کینه فتاده	بر جان هم چو گرسنه ضیغم
بر خون جنس خویش مهیا	بر قتل نوع خویش مصمم
سر تا سر جهان شده گوئی	از آتش نبرد جهنم
کوشند با کمال وقاحت	پور و پدر بدشمنی هم
این خون آن بریزد بیباک	آنمرك این بخواهد بیغم
در ماتم جوانان گردید	بشت سپهر پیر چنین خم
آزادی ملل شده بازی	آسایش است رنج و شکر، سم
در عرصه تنازع گیتی	در ساحت تعیش آدم
باران محنت است پیایی	طوفان نعمت است دمام
در پشت این محدب، گیتی	در زیر این فراشته طارم
هر لحظه صد هزار مصائب	از بهر آدمی است فراهم
بنگر یکی بکشور ایران	چونان شده است درهم و برهم

ویران شده است رامگه جم
 بر گل بجای قطره شبنم
 باشید آن اساس منظم
 هر گوشه بر فراشته پرچم
 در چشم ابر خشك شده نم
 با اینهمه حوادث مظلّم
 سال دگر چه هست ؟ ندانم !

غارت شده است خانه دارا
 گرد فنا نشسته دریغا
 طی گشت آن بساط مرتب
 قحطی و فقر و جور و شکنجه
 در جسم خلق ، سنك شده دل
 با اینهمه مصائب مدهش
 اوضاع وحشت آور دنیا

خراسان

در این قصیده که بمنقبت حضرت امام علی بن الموسی الرضا علیه السلام
 سروده شده نام قسمتی از بزرگان تاریخی خراسان ذکر گردیده است



ای مشکل مردم از تو آسان
 کشور چشم و تو مردم آن
 ای آب تو جان فزا چو حیوان
 تو منهج دین و داد و عرفان
 اندر تو کنام پور دستان
 اندر تو شهنشهان اشکان
 رستم ز تو نامور بدوران
 پیغامبر مهین یزدان

ای تربت پاك ، ای خراسان
 ایران جسم و توئی روانش
 ای نفحه دلگشت روان بخش
 تو منبع عقل و فکر و حکمت
 اندر تو مقام گیو و گودرز
 بر کوی فلک زدند طباطب
 بو مسلم از تو نام بر دار
 ای کاشمرت مقام زردشت

فردوسی طلوسی از تو باشد
 در تست خیام فضل خیام
 تو مهد نظام ملك هستی
 هم خواجه نصیر و شمس دینت
 هم کندی از تو یافته نام
 نیشابور مقام عطار
 در جام تو شیخ احمد جام
 در تست ظهور آل برمك
 از زاویه جوین بر چرخ
 در مهنه تو ابو سعید است
 از تربت جام تست جامی
 هم شاه شجاع و شاه منصور
 از خواف تو گشته مهد پرداز
 غزالی و فرخی هزری
 هم جیش تو دژ گشای دهلی
 تو منهل پاك شاه عباس
 ای هادی تو بعلم و حکمت
 در خاک گنابد تو گشته است
 استاد سخن بهار از تست

در چرخ ادب چو مهر تابان
 آن دانشمند بزرگ کیهان
 آن سائس بی نظیر ایران
 بدری که نداشتند نقصان
 هم بیهقی از تو شد درخشان
 آن عارف خاص حی سبحان
 تابنده چو آفتاب رخشان
 از تست جلال آل سامان
 پرچم زده صاحبان دیوان
 چون ماه سپهر پرتو افشان
 آن شاعر قادر غزلخوان
 هم پادشهان سر بداران
 از باشتن تو کرده جولان
 در علم و ادب هزار دستان
 هم باب تو جبهه سای ایمان
 تو مرکز نادر جهان بان
 هم رتبه و هم تراز لقمان
 پرتو افکن چراغ عرفان
 در کشور نظم و نشر سلطان

کز تو بگرفت شرق عنوان	ای نابغه خیز خاک پاکی
در صدف علی عمران	این بس شرفت که در تو باشد
ماه کرم آفتاب ایقان	شاهنشاه ملک دین و دنیا
معطی حیات و واهب جان	آغاز وجود و روح هستی
ای جان تو بر فراز امکان	ای ذات تو اصل آفرینش
قهر تو فنا کننده طوفان	مهر تو رها کننده کشتی
هستی تو و گیتیت بفرمان	فرمانده نیستی و هستی
ای بنده تو دو صد سلیمان	ای برده تو هزار یوسف
تاییده بر این بلند ایوان	نور ازلی که پرتو آن
دلها واله عقول حیران	ای عقل مجردی که بر تست

از لطف عنایتی بگلشن

کز دهر مکن در است و پنهان

چکامه پارسی

در فروردین ۱۳۰۱ سروده شده است

تو ای خرم بهار میکساران	زجا بر خیز کامد نو بهاران
یکی بگذر بسوی لاله زاران	شوی تا بهره مند از زندگانی
چمن را همچو رخسار نگاران	نگر باد بهاری چون بیاراست

به پیش گل هزار آوا نشسته
 بین دوشیزه گل را که در گوش
 بجای بانك زاغ آید پس از این
 ز دنبال بنفشه بهمن آمد
 بیاد روزگاران گذشته
 بهاری دلبران شادان و خرسند
 بهر سو بنگری بینی نشسته
 تو کوئی پرده سرخی کشیده
 ازین گلبن بدان گلبن پرواز
 همی از ابر فروردین بیارد



به تنك آمد دلم شبگیری ای باد
 بشاپور و پیروز و به سیروس
 برون آرید سر از خاک و بینید
 ز بس کج باخت گردون ستمکار
 چرا کردید از یاران فراموش
 بیاد نیستی دادند ما را

نواخوان باد و چشم اشکباران
 ز شبنم کرده ابرش گوشواران
 نوای فاخته از شاخساران
 نموده جا کنار جویباران
 زیداد خزان انده گذاران
 خرامان گشته اندر مرغزاران
 بگرد هم گروه باده خواران
 بسر از لاله دشت و کوهساران
 هزار آوا هزاران در هزاران
 بگلشن گوهر تر جای باران

بسوی خاک پاك شهریاران
 بگو ای دادگستر نامداران
 چه آرد بر سر ما روزگاران
 بما گشتند چیره زشت کاران
 روا نبود فراموشی زیاران
 بتر از دشمنان این دوستداران

مهر قهران

این قصیده حسب حال که در اوایل آذر ۱۳۲۵ سروده شده تخلص بمقتضی
امام برحق علی بن موسی علیه السلام است

در مهر مه بشوق فراوان	رفتم بسوی ری ز خراسان
طیاره برد در دو سه ساعت	از مشهدم بمیرکز ایران
آن مرکزی که تا شده آباد	بسیار شهرها شده ویران
آن مرکزی که لرزد کشور	لرزد اگر ز حادثه‌ئی آن
آنجا که هست مجمع اضداد	هم جای دیو هست و هم انسان
آنجا که از فساد و دو روئی	افراشته بکیوان ایوان
آنجا که از نفاق و شقاوت	پرچم زده بطارم کیوان
و آنجا که هست مرکز دانش	آنجا که هست منبع عرفان
آنجا که هست سایه و روشن	از خبث دیو و پرتو یزدان
هم خانواده‌هاست در آنجا	کاندر عفاف و قوت ایمان
از طهر دامنند چو مریم	پاکیزه دیدند چو سلمان
هم خانواده‌هاست که از خبث	بیشی گرفته اند ز شیطان
القصه گاه عصر مرا بود	جا در سواد اعظم تهران
چشمم قریر گشت و دلم شاد	پیوست جان من چو بجانان
با دیدن رخ زن و فرزند	روز وصال شد شب هجران

میخواستم گه بعد سه هفته
 شش هفته شد سه هفته و بگرفت
 گفتا کجا روی تو که اینجا است
 اینجا است آنچه میکشدت دل
 اینجا تراست مرکز خویشان
 با خویش گفتم: آخر تا کی
 بس سالها که رنج کشیدی
 آخر چه، بعد آنهمه زحمت؟
 جز آنکه خوردن غم مردم
 پیری رسید و از تو جوانی
 مویت سپید گشت بچهل سال
 محتاج عینک است دو چشم
 نه در دلت ز عشق فروغی
 يك چند هم بخویش پرداز



نیرو گرفت خواهش دل زانک
 بر دوستان یکدل و يك رأی
 از محضر (بهار) که چون او

بدهم مر آن سفر را پایان
 دست وفای عهدم دامن
 بهر توبه ز روضه رضوان
 اینجا است آنچه میدهد جان
 اینجا تراست مجمع یاران
 بی انقطاع رنج فراوان؟
 تا چند کار و زحمت دوران؟
 بردی کدام سود نمایان؟
 در هم ترا شکست بدینسان
 بر تافت روی و گشت گریزان
 یکسر تباه گشت دندان
 چیره شده بحافظه نسیمان
 خامش شد آن چراغ فروزان
 مشکل مکن بخویشتن آسان

دل هست آدمی را سلطان
 یکماه و نیم بودم مهمان
 کمتر بزاده مادر ایران

استاد بی نظیر ملک، آنک
 افروختم چراغ فضیلت
 استاد راد، احمد (بهمن -
 آن فاضلی که کاخ کمالش
 مردی که بر وجود عزیزش
 یار کهن (امیر شهیدی)
 دیدار (شهریار) که باشد
 بد دولتی مرا که بمهرش
 از بزم لطف حضرت (عصار)
 اندوختم نصیبی وافر
 از پرتو (جلال همایی)
 کز نور آن هماره مرا هست
 هم آن وزیر فاضل (حکمت)
 هم (ثابتی) که بر فلک شعر
 هم آن (ادیب طوسی) کز نظم
 هم (صدر) بی نظیر که باشد
 (سرتیپ رای) آنکه بحکمت
 (وجدانی) « آریا » و « قضائی »

دنیای فضل راست جهانبان
 چون از فروغ احمد، حسان
 - یار (آن ادیب پاک سخندان
 چون کوه هست محکم ارکان
 نازد همیشه خطه کرمان
 کز فضل برده گوی ز اقران
 در چرخ شعر مهری رخشان
 باشد دلم همیشه گروگان
 آن روح محض و مظهر احسان
 بنمودم استفاده شایان
 چندان سنا فزود مرا جان
 محروسة حیات درخشان
 آن محیی معارف ایران
 باشد چو آفتابی تابان
 پرچم فراشته است بکیهان
 تا حشر افتخار صفاهان
 صد ره فرا تر است ز لقمان
 « شیبانی » عزیز و (سلیمان)

« عبد الله » عزیز که بادا
روح وفاق « نیر دین » آنک
وز (پیر زادگان) دگر هم
زین جمله دوستان مکرم
بردم تمتعی که بعمری
آنگاه روز هفتم آذر
تا عز خاکبوسی یابم
فخر تبار موسی جعفر
سلطان هر دو کون، رضا آن
معنی علم و فیض نخستین
نور جمال و هستی مطلق
بر کنه ذات او نبرد پی
افکار ما و ذروه قدرش
شرط نجات خلق ولایش
ای حجت خدا که بامرت
ایران به تست هفتختر آنرا

چون گل همیشه خرم و خندان
بروی فریفته است مرا جان
کا زردگی نینند آنان
زین جمع شاعران و ادیبان
احصا نمود آنرا نتوان
باز آمدم بسوی خراسان
از آستان حجت یزدان
گنجور علم ختم رسولان
اصل وجود و هبداء قرآن
فلک نجات و مشرق عرفان
فخر امم حقیقت انسان
این عقل گیج واله حیران
اسکندر است و چشمه حیوان
از حفره مهالك عصیان
گردن نهاده عالم امکان
ایمن کن از طواریق حدثان

گلشن به تست ملتجی او را
کن حفظ از نوائب دوران

نشاط گل

بنشین به نشاط گل کز دوات فروردین
 بستان شده از خوبی چون بزمگه خسرو
 دوشیزه گل خندد بر گریه ابر، آری
 از لاله و سنبل دشت در جلوه بود چونان
 در باغ زند بلبل از شاخه گل اورنگ
 با آنکه وز آرام بر آب نسیم از چیست
 مینواست مگر بستان کز سرو و گلشن بینی
 از لاله خود رو کوه چون کان بدخشان است
 نازم به سخای ابر کز ژاله بیکدم کرد
 هستم بشکفت از بید کز چیست فرود آرد
 با طره سنبل باد آنقدر کند بازی
 از فر شکوفه باغ همچون ارم شداد
 در فصل چنین جانا از محضر غم برخیز
 گیتی نبود جاوید انده چه خوری ز نهار
 تا دست دهد شادی حیف است که باشد مرد
 آرامش جان خواهی نیکی کن و شادان زی

گر دید چمن زیبا شد دشت و دهن رنگین
 گلشن شده در نکبت چون خوابگه شیرین
 این است نکویان را در باغ جهان آئین
 کز این فلک اخضر تابند مه و پروین
 در دشت کند آهو از دیه چین بالین
 رخساره جو یارب از خشم چنین پر چین؟
 گه قامت غلمان را گه چهره حورالعین
 از سوسن و سوری راغ گردیده عبیر آگین
 دامن گلستان را از در و گهر تزیین
 اینگونه به پیش باد هر لحظه سرمه کین
 کز شرم عرفناک است روی سمن و نسرين
 وز نور شقایق کوه آتشکده برزین
 در کشور گل ایدوست در بزم طرب بنشین
 یا بنده نباشد عمر محنت چه بری چندین؟
 از بیش و کم گیتی وز نیک و بدش غمگین
 جز حکمت و دانش هیچ راهی بجهان مگزین

بیان ملک

هنگامی که ملک الشعرا بهار برای معالجه خود بسویس رفت در چند روزنامه بر او سخت تاختند که این بنده مقاله می نگاشته از استاد دفاع

و این قصیده را از زبان ملک سرودم

تر دامنان که نیست برخساره آبشان	با مغز خشک عذب من آمد عذابشان
چون مادران خود بخطرارفته روز و شب	باشد خطای بی پدران زان صوابشان
در نفسشان نهفته بود خبث اهرمن	زان ربقه بسته دیو جسد بر رقابشان
معبودشان زر است یهودی منش از آن	بسته است گاو سامری اندر طنابشان
پنجه زنند بر رخ موسای عقل و دین	فرعوشان خداست خیانت جنابشان
بغی و شرارت است بنحو کمالشان	حقد و عداوت است بعد نصابشان
عین الکمال اهل کمالند از عناد	لخت دل هنرور و دانا کبابشان
زخم است پشتشان چو خر از حمل سیم و زر	نشگفت اگر ز جفته بینی عذابشان
در پرده ظلام تبه کرده زندگی	خفای سان ز مهر شرف اجتنابشان
اینان غریب کشور عز و د و خوش کشد	زی وادی بوار نعیب غرابشان
ملت تباه گشته ز رأی تباهشان	کشور خراب گشته ز فکر خرابشان
چون قوم نوح در خور نفرین لاندز	طوفان کجا است تا ببرد التهابشان

زین بی کتابها مجو آئین مردمی

کز مردمی جدا است حساب و کتابشان

جنگ نخستین

قسمتی از قصیده ایست که در اواخر جنگ عمومی نخستین سروده شده است

بگشای چشم و جنبش دنیا بین	شور نشور و فتنه و غوغا بین
ز افکار خون چکان سیاسیون	آشوب و جنگ و واوله برپا بین
خواهی اگر تمدن انسان را	این پهن عرصه جنگ اروپا بین
ز اجساد پاک نوع بشر مملو	دریا و کوه و پشته و صحرا بین
از سیل خون توده انسانی	رنکین تمام صفحه غربا بین
ناموس ارتقا و تکامل را	اسباب جنگ و منشاء دعوا بین
روح تمدن بشری بیزار	از پیروان حضرت عیسی بین
گو منکر قیامت کبری را	باز آ و این قیامت کبری بین
یکره نظر بدیده عبرت کن	آرامگاه خسرو و کسری بین
ویران ز کینه توزی خصم دون	محروسه گزرسس و دارا بین
اندر فشار اجنبی از هر سو	ایرانیان بیکس و تنها بین

آینه

ردیف آینه در ۳۰ سال قبل بمسابقه نهاده شد منم نه از نظر شرکت در مسابقه که از نظر طبع آزمائی آنرا ساختم

کر پرتوی زروی تر افتد در آینه	با آفتاب چرخ شود همسر آینه
گر بنگری در آینه رخسار خویش را	آگه شوی ز درد دل من هر آینه

نی نی در آینه منگر ز آنکه بهر من
یا آنکه فتنه گردی بر حسن خوبشتن
مشکین خطت بروی مهت دل بدید و گفت
روی تو دلفریب تر آید بچشم ها
چون آنکه گرمتر شود آری ضیاء شمس
شد حسن و دلبری بتو افسانه آنچنان
خواهی اگر که قبله اهل نظر شوی
زیرا که از صفای درون و برون بود
رخسار زشت، زیبا کی جلوه میدهد
علم و هنر ز مردم نادان طلب مکن
از دیدن معایب خود غافلیم لیک
باطن قوی بدار بعزم و مدار غم
جز چهل خویش جاهل کی بیند از حکیم
محتاج مستشار شدیم و شگفت نیست

ترسم شود رقیبی ای دلبر آینه
بینی چوروی خوب خود ایامه در آینه
خطی کشیده خامه قدرت بر آینه
گر ز آنکه بیند آنرا کس اندر آینه
گیری چو در برابر روی خور آینه
کافسانه گشته است باسکندر آینه
دل صاف کن چو چهره جان پرور آینه
منظور خاص وعام بهر کشور آینه
بر فرض گیرد اندر سیم و زر آینه
کی ساختن تواند آهنگر آینه
هستیم بر معایب یکدیگر آینه
گر ظاهر تو جلوه دهد لاغر آینه
خر بیند از گذاری پیش خر آینه
محتاج نیز هست بخاکستر آینه

گلشن در این مسابقه از شاعران کسی
هر گز نساخته است از این بهتر آینه

قطعات



حال کشور ما

یکی بچشم تأمل بحال کشور ما	بجای اشک رود خون ز دیده گرنگری
بشرق و غرب و جنوب و شمال کشور ما	بجز تباهی و بیچارگی نخواهی دید
بدیده آنچه وطن از رجال کشور ما	ندیده است ز بیداد لشکر جنگیز
شدند واسطه اختلال کشور ما	بجای نظم بلاد و رفاه حال عباد
خدا بخیر نماید مال کشور ما	اگر که حالت آینده چون گذشته بود

فارسی ساده

باید که خوار داری بازوی خویش را	خواهی که ارجمند بر مردمان شوی
کز رنگ آذرباگ کنی خوی خویش را	روزی بچشم خویش ترا جای میدهند

ایین عصر

با این رجال خوانمش ار عصر دزدها	هر عهد راست نامی و این عصر درخور است
بس دیدنی است شیوه این ۰۰۰ بمزدها	دزدی کنند و مزد ستانند مرد وار

کنار گل

امشب کنار سبزه و گل باده میخوریم
خوشا کنار سبزه و گل باده خوردنا
يك لحظه استراحت، باری ضرورت است
تا چند بار محنت ایام بردنا ؟
يكدم گداوی تنك می ارتنك بفشریم
بهتر که بر جگر همه دندان فشرنا
بگذار عمر خویش بشادی که کائنات
هستند عاقبت همه محکوم مردنا

خانه اقویا

هر چند دیده ایم بجائی نمی رسد
در این محیط ناله ز بیداد اقویا
این نیز دیده ایم که ویران نمود چرخ
با دست عدل خانه آباد اقویا

قانون

قانون بدست طامع نادان سود جوی
حراقه ایست جان قوی و ضعیف را
افسوس کاین اساس سعادت بلا شده است
در ملک ما حیات وضع و شریف را

بیاد هشکان

(در رثاء دوست ارجمند شادروان سید حسن طبسی «مشکان» که بزرگترین
فضیلاى معاصر بود ارتجالا سروده و در مقدمه نطقی که در انجمن ادبی خراسان
بیاد وی شد قرائت گردید)

گنج دانش در زمین آمد دفين
آفتاب مكرمت شد در حجاب
عیسئى بر شد بچرخ چارمین
بو ترابى رخ نهفت اندر تراب

بوالفضائل (سید) دانا (حسن) آسمان معدت را آفتاب
حضرت (مشکان) که خاک مقدمش بر مشام جان بدی چون مشک ناب

تقوی

حجب و تقوی هر که در این عصر دارد گویمیر
زانکه بهر صاحب خود این دوزهر قاتل است
راستی اندر محیط منحنط از نا بخردی است
هر که دزد و پاچه و رمالیده باشد عاقل است

اهل دل

آن پر پرو به خنجر مژگان
کز نگاه محبت آمیزش
گر کند قصد قتل من بجل است
میتوان یافتن که اهل دل است

محجوب

در آن دیار که ارزال حکمران هستند
مقام و موقع بالاست خاص مردم پست
پیاگاه بزرگی کسی رسد که زند
بذیل هر کس و نا کس بگاه حاجت دست
بهای عزت نفس و شرف در این بازار
ز نا درستی مردم بود دچار شکست
عمود باش که محجوب و سر بر اه و عفیف
چو من همیشه کلاهش به پشت معر که هست

حال و پیش نفس

بمجلسی ز رفیقان مرا گذار افتاد
چو محفلی که از ان خوبتر جنانی نیست
ازین نمط سخن جمله بود و اظهارش
اگر مفید نباشد در آن زیانی نیست
زبان حال و کیل و وزیر و حزب این بود
چو ما برای وطن خصم بی امانی نیست

محبت وطن ار این بود که ما داریم
در این دیار زحمت و وطن نشانی نیست
باستان اجانب چنان نظر داریم
که گوئی از ازل ایران باستانی نیست
یکی کشد بجنوب و یکی کشد بشمال
بشرق و غرب زما سستتر، کمانی نیست

زیان تاخیر

بفردا منه کار امروز را
که تاخیر را آفت اندر پی است
کسی چون ز آینده آگاه نیست
چه دانی که فرصت ترا تا کی است؟

عام و خاص

عوام مردم اگر بر خلاف من باشند
چه غم که این سند مجد و افتخار من است
ملاک خوب و بد خلق ذوق خاصان است
نه حکم عامه نادان که رنج جان و تن است

بنام هژیر

وای بر ملتی که کور بود
رہبر و رهنمای آن ملت
وای بر مردمی که زور بود
سائق و پیشوای آن ملت
بسترش تنگنای گور بود
زهر چون شد دوی آن ملت

تطور روزگار

ای ریخته زمانه بجامت زهر
ای سوخته ستاره اقبالت
ای آنکه برق حادثه دوران
آتش زده است خرمن آمالت
گردون کشیده است خط بطلان
بی میل تو بدفتر امیالت

ای فاضل شریف که دل، خون است
 ای طایر ضعیف که سنك جور
 ای كودك یتیم که قهر خصم
 ای نسر تیز بال که در پرواز
 ای مرد فکرو هوش که بنموده است
 ای کوکب جلال که دست چرخ
 آسوده زی که با همه سختی ها

پیوسته از تطاول ارزالت
 درهم شکسته است پر و بال
 از پا ربنده رشته خلخال
 از کار مانده شهپر و چنگالت
 بازی دهر سخره اطفال
 شسته است کار نامه اجلالت
 یکسان همی نماید احوالت

آبرو

در دوره ایست زندگی ما که حاصلش
 بر پایگاه حشمت و بر دست عز و جاه
 رویش بخاك ذلت و بیچارگی فتد
 ما جان دهیم و دست نشوئیم ز آبروی

تاراج نام و عزت و یغمای آبرو است
 بنشیند آنکه فاقد کالای آبرو است
 هر کس بخیره مرحله پیمای آبرو است
 در هر قضیتی بمیان پای آبرو است

هتیکه سرو

شنیده ام سخنی راست گفت سرو سهی
 تو راست باش مخور غم اگر تهیدستی

مرا براستیش هیچ شك و ریبی نیست
 که راستانرا فخر است فقر و عیبی نیست

مارگیر

زنهار تا توانی ای خواجه بد مکن
 بس مار گیر کز قبل مار، زندگی

کز بد کسی در آخر خوبی ندیده است
 کرده است و دست آخر مارش گزیده است

بیدار شو

ای کشوریکه سابقه فر و شوکت	روشن تر از فروغ مه و تابش خوراست
گهواره تمدن و مهد شرافتی	تاریخ پر فروغ تو، زان تاج خاور است
ای ملتی که جاه بزرگان دانشت	والا تر از عطارد و نجم دو پیکر است
با آنهمه ذکاوت و هوش و خرد چرا	اکنون ز خواب غفلت اینسان گران سراس است
بیدار شو که گیتی در فتنه گستری است	هشیار شو که زهر حوادث بساغر است
غافل ممان که دشمن خونی بخانه است	راحت مجو که خصم بداندیش بر در است
این ملک خانه من و تو هست کاین زمان	ویران ز کینه توزی جمعی ستمگر است
بگشای چشم و بنگر کز هر طرف ز خصم	آهیخته بسوی توشه شیر و خنجر است
هم از درون بقتل تو دشمن گشاده دست	هم از برون بقصد تو خصم بد اختر است
برخیز و متحد شو کاین داروی شگرف	درمان درد و راه تعالی کشور است

بازی گیتی

در سال ۱۲۹۸ سروده شده است

بازی گیتی نگر که کشور ایران	ملعبه گردیده بهر بی هنری چند
بی خردان حاکمان رد و قبولند	گوشه نشینند مردمان خردمند
صاحب جاه و مقام و رتبه والا است	آنکه بخصم وطن نماید پیوند
گر بحقیقت نظر نمائی ذی حق	یکتن ازین زندگی نبینی خرسند
هر طرفی صد هزار دست بلند است	از پی شکوی بذیل عدل خداوند

آ انسان تخم نفاق و کینه پراکند
 مهر نمانده میان مادر و فرزند
 کوشند از جان و دل بحيله و ترند

حيله و نيرنك اجنبى بدل خلق
 كز زن و شوهر برفت عاطفه و عشق
 جمله بخصمى يكدگر بشب و روز

گار

مضمون بیت آخر این قطعه از « گارنجی » میلارد معروف آمریکا است که آقای پاکروان استنادار خراسان بمسابقه نهاد و این قطعه حائز اولویت شده جابزه را برد



که کار کردن عز و شرف پدید آرد
 کسیکه جان و تن خود بکار بگمارد
 هر آنکه گاه عمل پشت گوش میخارد
 که آدمی را از کار باز میدارد

بکار کوش اگر سروری همی طلبی
 ز گشت گیتی هر گز زبون نخواهد شد
 ز بینوائی و بیچارگی گرد انگشت
 (زمرک آنچه مؤثر بود همین باشد)

خدمت قلم

باید نمود تا که مرا سروری دهد
 بر همگنان خویش مرا برتری دهد
 کاینها بمرد ، مرتبه مهتری دهد
 در این محیط تیره سیه اختری دهد
 بیپوده رنج بر تن خود گوهری دهد
 گیرد مقام موسی و بر سامری دهد

گفتم که خدمت قلم آنسانکه میسزد
 گرم شریف و پاک بمانم در این عمل
 با مایه جوانی و سععی و کمال و شعر
 این شغل را گزیدم و غافل که عاقبت
 آنجا که خرده شیشه و الماس هم بها است
 روح تمیز نیک و بد از مردمی که رفت

دیروز و امروز

این قطعه در سال ۱۳۳۱ پیارسی ساده سروده شده است

بود ایران کشوری آباد زین پیش و نبود	اینهمه در وی گدا و ینوا و مستمند
مرز آن از هند بد تا آنسوی انتاکیه	وز حبش بگرفته تا آنسوی اترار و خجند
مردمی بودی در این کشور که از هوش و خرد	بر فراز مشتری و تیر افکندی کمند
کوهها چون دشتهای در پیششان هموار بود	خسروان و افسران چون بر جهان ندندی نوند
شام تار مردم گیتی شدی روشن چو روز	دانش و فرهنگ ما هر جا که پرتو میفکند
چونکه مردم را بدی آزر و دانش رهنما	آبروی کس ندید از دستبرد کس گزند
از سیاه و از سفید مردم روی زمین	میشدند از فر داد ما بیکسان بهره مند
میشنیدی پاسخ از مردان مرد تیسفون	گر شدی در بلخ فریاد زنی از دل بلند
مردم و کشور چنان بودند و ایشان مانده است	کشوری ویران بجای و مردمی چون ما نژند
تا چه ماند بهر فرزندان ما از ما بجای ؟	هستی خوار و زبون یا سرفراز و ارجمند ؟

خون میخورد

آدمی خون میخورد تا زنده است از دور چرخ	گر نباشد باورت بشنو زمن چون میخورد
تا چنین است و بزندانخانه زهدان اسیر	اندران سجن طبیعی خون چو مسجون میخورد
چون تولد یافت در دامن مادر باز خون	کش بود با گونه لولوی مکنون میخورد
زان سپس در رزمگاه اجتماع و زندگی	خون ز جور خلق و از بیداد گردون میخورد
الغرض تا آدمی بر مرکب هستی سوار	هست خونمیزد و خو نمیدهد خو نمیخورد

چهار پسر

چار فرزند مرا هست که از لطف خدا	راح دل ، نور بصر روح روانند مرا
فری و خسرو و دارا و بهی کز رخشان	باز گردیده در از باغ جنانند مرا
گرچه بس خود سرو شیطان و پد رسوخته اند	حاصل زندگی کون و مکانند مرا
مادر از آنان دائم عصبانی است و لیک	نور چشمان وی و راحت جانند مرا
رنجشان انده و شادیشان شادی من است	فی المثل معنی و مفهوم جهانند مرا

نفی بلد

در سال ۱۳۲۳ سروده شده است

گفتند چار بار زدولت که شو ککش	ممدود باد و وصل بشام ابد کنند
دستور آمده است که این روزنامه را	توقیف و بنده را هم نفی بلد کنند
زیرا که روزنامه آزادی از نخست	بد بوده با کسان که باین ملک بد کنند
هر چند از جناب سفارت مآب ر... .	تأکید گشته با من ، کین لایعد کنند
لطف خدا نهشت که باب نجاج را	بر روی من بخواهش بیگانه سد کنند
بعد از خدا ز حضرت منصور شاكرم	کاینسان زمن حمایت و حق را ممدد کنند

چنگ کره

گر چنگ (کره) باعث چنگ کره گردد	گیتی همه ویرانه بسان (کره) گردد
ین نطفه شر را تو بزهدان حوادث	یارب خفه کن ورنه بلای کره گردد

ساقی محبوب

شب شد ای ساقی عزیز بیار	نقل و می تا که دوستان بخورند
زلف پیش آرتا که مشک و عیبر	هم ببویند و هم بخانه برند
بوسه ئی نیز مرحمت فرمای	زان لبانی که بهتر از شکرند
بشنو این پند های نغز از من	که بارزش به از در و گهرند
غم و شادی و تندرستی و رنج	همه نا پایدار و در گذرند
وای بر آن کسان که عمر عزیز	بفروشند و درد و غم بخرند
جز بروی بتان نظر نکنند	مردمانی که صاحب نظرند

اراده

مرد با افتخار دانی کیست ؟	آنکه با عزم و با اراده بود
در بر سیل مشکلات و فتن	همچو البرز ایستاده بود

وظیفه صبح

تجربه ئی دارم و اینک ترا	میدهم از تجربت خویش پند
صبح که از خانه برون آمدی	گرچه بود خاطرت از غم نژند
چین ز جبین باز کن و شاد باش	باهمه کس خوش بگو و خوش بخند
ور نه ز رنج عصیت رسد	بر دل و بر جان تو صد ها گزند

رمز قدرت !

گویند رمز قدرت و اسرار سروری	در این خرابه بندگی دیگران بود
گر بنده خدائی و بر خویش متکی	باید ترا بگوشه عزت مکان بود
هر چند طی تجربه دریافتیم نیک	کاین ره قبول غالب پیر و جوان بود
ما پیرو حقیقت و ما بنده حقیق	تا در تن ضعیف در این نشاء جان بود

زن شاعر

گویند زن شاعر سرچشمه الهام است	در قاره مغرب از بهر دل شاعر
از مکرمت و تشویق پیوسته نماید باز	ابواب سعادت را در شهر دل شاعر
تا بهر بشر گیرد دریا دریا فیض	سرچشمه جاویدان از نهر دل شاعر
افسوس که زن نبود در قاره مشرق	در جام حیات عشق جز زهر دل شاعر

زمانه

اگر چه دست ترا کرد روزگار قوی	باین ضعیف که از پا افتاده است متاز
زمانه رهبر خلق است وفاش میگوید	که زی نشیب رودهر که میرود بفراز
کسیکه عهد محبت شکست بر عهدش	مبند دل که حقیقتش نیست غیر مجاز

دوست و دشمن

وای از آن تیره رای مردانی	که ستمها کنند بر تن خویش
دشمنان را نکرده دوست ولی	دوستان را کنند دشمن خویش

پس از هزار سال

بقطعه ئی ز کسائی مروزی که بگفت
 همی رسیدم و خواندمش تا بین امروز
 در آنچکامه بسی ناله کرده بود استاد
 بروزگار جوانی نموده مویه که چون
 هزار سال بود تا کسائی از گیتی
 نماند او و من ایدون چو شعر او خوانم
 بلی نماند (کسائی) و من نمانم نیز
 بسا کسا که ازین تیره خاکدان بمثل
 که گشته اند کنون خاک و خاک آنانرا
 حقیقتی که بود در جهان و انسانرا
 همین بود که سرانجام آدمی مرگ است
 ز ما بگیتی افسانه بماند و بس
 بخیر و نیکوئی افسانه گشتن اولیتر

(بسیصد و چهل و یک رسید نوبت سال)
 مرا ز خواندن آن سخت منقلب شد حال
 ز درد پیری و ذل سؤال و رنج عیال
 گذشت و پیری بروی نموده تنگ مجال
 گشوده مرغ روانش بدان جهان پروبال
 بر او بزارم کافسوس از آنجهان کمال
 تو هم نمائی دراین سرای پر ز ملال
 بیام چرخ زدی پرچم کمال و جلال
 کنیم ما و تو در رهگذار خود پامال
 برد آن نبود موقع جواب و سؤال
 تو خواه یکدم میپای و خواه بانصد سال
 که می بگویند آنرا ز بعد ما اطفال
 که این بود بجهان بهر مرد حسن مال

خلاف گفته جمهور

شنیده ئی شعرا روی خوب را در شعر
 برغم گفته جمهور من بر آن هستم
 از آنکه هر طرف آری گذار با انگشت

مثل زنند بخورشید یا که ماه تمام
 که ماه یکشنبه خوانم رخ تو سیم اندام
 نشان دهند رخترا بهم خواص و عوام

در جوانی

ای جوانان در جوانی بنده هم مثل شما
 از شما بهتر ز رهنش عاشقی آگه بدم
 نوع دیگر فکری و حس تمیزی داشتم
 چون جوانان دگر در اسپری و ورزشی
 بهر لاسیدن ببر یار عزیزی داشتم
 چرخ هم گر بر مراد من نمیچرخید، من
 جست و خیزی داشتم بشکن بریزی داشتم
 چون حریفان دگر ساقی بدستم جام می
 از تکبر با فلک قصد ستیزی داشتم
 هر چه دادی باز هم ایضاً و نیزی داشتم
 چشم را بر ساحت باغ جمال گلرخان
 میچراندم چون شما گر چشم هیزی داشتم
 پیش ازانی که بمفت از چنک من بیرون کنند

(حسنی) و (برزار) و (قنداب) و (فریزی) داشتم «۱»

دست و دل و ا بودم و با دوستان مهربان
 کی نظر بر مال مردم داشتم من کز کرم
 صرف میکردم بجیم گر بشیزی داشتم
 با جوانی مرد جا افتاده می بودم نه چون
 بذل میکردم بمردم گر که چیزی داشتم
 بی ادب اجلاف حالا عر و تیزی داشتم
 میفراریدم اگر پای گریزی داشتم
 حالهم از دست پیری با همه ضعف مزاج

شیر تکیه دولت

شنیده ام که بدوران ناصرالدین شاه
 دراز قد و قوی جثه و سطر و لیک
 باغ و حش یکی شیر بود زفت و کلان
 نموده بودش گشت زمانه پیر و نوان
 همی ببردی هر سال شیر را شیربان
 بگاه تعزیه خوانی بمکیه دولت

«۱» نام چند آبادی از تربت حیدریه است

بیاد شیر صف ماریه کنند افغان
گرفتی آنرا در تکیه کودکان بمیان
رساندی انگشت، آزار گشتی آن حیوان
زییم طفلان چون گربه نره شیر ژبان
ولی چو موش زبون است در کف انسان
که بس درنده تر از دد بود بشر بجهان
کند ز روی هوس تیز پنجه و دندان
بخون جنس خود از روی کینه دست و دهان
بیشگاه هوسهای خود کند قربان

که خلق بینند آن شیر را و گریه کنند
چو بود شیر بسی پیر و بسته در زنجیر
ز بس بزیر دم شیر، کودکان شیریر
بدم نشستنی هر گاه کودک کی دیدی
بلی ز شیر قوی تر درنده نمی نبود
عبث مثل شده دد در جهان بخونخواری
کجا شنیدی شیری بجان شیر دگر
و یا پلنگی هنگام سیری آلاید
ولیک انسان صدها کرور انسان را



که شیر بانس بردی بجانب میدان
بخویش دید که بس چابک است وزفت و کلان
همی دریدن با پنجه در برش خفتان
بحمله می زتنش پوست بر درم آسان
که شیر حمله نیارد بسوی سگ چونان
که ضرب پنجه شیر از تنش ربودی جان

بدید او را روزی سگی سطر و قوی
بشیر دید که بس ناتوان و گرگین است
بگفت باید پنجه زدن به پنجه شیر
که او نژد و نزار است و من شجاع و قوی
بگفت این و چنان کوس بست جانب شیر
هنوز حمله اول نگشته بود تمام

سگ ارچه باشد با نیروی دهنده پلنگ

خطا است گر که کند عزم رزم شیر دمان

قسمتی از قطعه ای که در ۱۳۲۸ سروده شده است

دانی که در این دیار سی سال	خدمت کردم من از دل و جان
در راه سعادت وطن شد	دوران جوانیم پایان
نه غول مرا ربود از راه	نه وسوسه و فریب شیطان
آنگاه که بحر فتنه میزد	بر ذروه چرخ موج طوفان
اصنام محیط را ز وحشت	نه جای بخواش بد نه کرمان
تنها من بودم اندرین شهر	ستوار چو بوقییس و شهلان
نه بیم ز جان جفت و فرزند	نه بر تن خویشتن هراسان
با عزم متین و تیغ خامه	در رزم عدو چو پور دستان
میتاختم و نبود باکم	در ظل لوای حی سبحان
و اکنونهم نیک دانم ار خصم	تازد روزی بسوی ایران
من جزو طلیعه کسانم	کز جامه تن شوند عریان
.....	
گلشن کافی است بٹ و شکوی	زین بیش صداع نیست شایان
کن ختم بمدح آنکه بنهاد	امروز قدم بملك امکان
(شاهنشاه انبیا محمد)	مرآت جمال باك یزدان
فخر رسل آنکه خاك پایش	بر تارك هاست تاج غفران

رمز سعادت

دانی که چیست رمز سعادت ؟ بگویمت آنرا که فاقدی بجهان آرزو مگر
چون آنچه دوست داری، حاصل نمیشود جز آنچه واجدی بجهان جستجو مگر

در گیتی آنچه هست چو در معرض فنا است دل بر کسی میند و باشیاء خو مکن
چون باز گشت نیکی و زشتی بآدمی است تا دست میدهد بجهان جز نکو مکن
تا تنگدل نگردي و نوید از کسان جز سوی خویش گلشن زهار رو مکن

دم گاو !

باید بهر دسیسه و شیوه است دست خویش بنمود بند بهر ترقی بدم گاو
ورنه در این خرابه نگیرند از خری گوهر ز دست مردم دانا بسم گاو

منیپ انقراض طاهریان

ز نیک مردی از خاندان طاهریان که روزگاری بودند در خراسان شاه
سؤال کرد کسی کز چه قدرت یعقوب بچشم دولتمان کرد روزگار سیاه ؟
جواب داد : کزان باده نوشی شبها که رنج آرد و خفتن بیامداد پگاه
کسیکه کار بجز اهل کار بسپارد جز این نبیند از روزگار باد افراه

پیام پشاهنشاه

ای صبا از من بگو سلطان ایران پهلوی را تا بکی شاه باستان خراسان سرگرانی
پادشاهان جهان ساینده اینجا جبهه زیرا همچو دربار رضا دارد خراسان آستانی
بر رجال فضل و شعرش قدر و قیمت نه که دارد همچو فردوسی و خیام و بهار آزادگانی
همچو بوالفضلش بدیوان رسالت بود صدری چون نظام الملک در ملک سیاست قهرمانی
این عظیم الشان استان را بعزت بین که بودش همچنان بومسلم و یعقوب و نادر مردمانی

عقیلی

سوم اسفند سال یک هزار و سیصد و سی رفت زی دار بقا سید رضا خان عقیلی
مفلقی داناکه در ابداع مضمونهای عالی میرسد او را کند گر ادعای بی عدیلی
در بساط فقر و ملک شعر من کم دیده بودم شاعری با این جلالت سیدی با این جلیلی
چهره اش پیش از کسالت بود گلگون، بر رخ وی

دست حق شناسی ایام میزد بسکه سیلی
از فشار خون زبس خون رفت از وی، چهر زردش
دید چرخ و کرد از درد و غمش رخساره نیلی

کار عمومی

در این کشور بهر کاری است سودی بغیر از خدمت و کار عمومی
بهای نان جو جان است لیکن ندارد ارزش افکار عمومی

چراغ داری گوران

به رنج و اندوه تیمار این و آن بردن ز عمر من چهل و هفت سال شد سپری
نه در مرا بصدف ماند و نه توان در جسم گرفت گونه کافور خشك مشك طری
بدم چو گنجی آکنده از جواهر فضل شده است حافظه اکنون زهر چه داشت بری
نهاده گردون، آنقدر بار بر دوشم که گر نهد بسر کوه میشود کمری
بخدمت بشرم عمر صرف گشت و دریغ نداد غیر شرم سود خدمت بشری

برای خلق ثمر داشت نخل هستی من
 ز پیشه پدری کرد معرضم گردون
 بروز نامه نگاری ز تاجری بگماشت
 بپاکدامنی و عز نفس تاییدم
 بسان ابر بهاری بخار و گل باران
 بسود میهن و هم میهنان نمودم کار
 بمردم هنری یاوری نمودم از آنک
 بآن گروه که گر بار خر طلا باشد
 ولی نداشت مرا بهره غیر بی ثمری
 که سود شخصی بدشغل و پیشه پدری
 مرا طبیعت کاین بود رسم راهبری
 در این فضای سیه چون ستاره سحری
 نثار کردم کاین بود راه دادگری
 زسود خویش بیستم نظر زبی نظری
 نداشت قدر در این ملک مردم هنری
 کنند سجده اش آن ریش گاوها ز ۰۰۰

چه نیکوئی ها کردم بجان و غافل از آنک

چراغداری کوران بود ز بی بصری



رباعیات



آنکو ببدن جامهٔ جان دوخت مرا	درسی بجز از عشق نیاموخت مرا
با هر که زدم لاف غلامی افسوس	دستم بگرفت و برد و بفروخت مرا
در دیدهٔ ما اهرمن و حور یکیست	منظومه شمس ولانهٔ مور یکی است
قومی که بحکم نیستی محکوم است	در منطق آن عدالت وزور یکی است
ملکی چون ملک ما بویرانی نیست	در پنجه ذلت و پریشانی نیست
هر چند ملل تمام بیچاره شدند	بیچاره تر امروز ز ایرانی نیست
این رباعی آینه حال ناپاکان و بدکارانی است که مردم شریف را تهمت زده و در گفته ها و نوشتجات خود بلجن میکشند	
گفتند از بن پیش که هر کس پاك است	در گفته و در کردهٔ خود بیباك است
لیکن امروز در عمل میبینیم	بیباکتر است هر که او ناپاك است
رفتن چپ و راست شیوهٔ مستان است	پر توپ زدن رسم تهیدستان است
بر راه وطن برو نه از راست نه چپ	(کاین ره که تو میروی بتر کستان است)

تا گردش آسمان بکین دل ماست نیرنگ و جفای او قرین دل ماست
که چشم سیاه یار و که بخت سیاه هر روز بلائی بکمین دل ماست

در جامعهئی که دانش و وجدان نیست هر کس که ضعیف گشت میگرد نیست
رو ساحتی از عدالت و تقوی جوی کاینجا است برای من و تو قابل زیست

گلشن غم روزگار بهر من و تست محرومی وصل یار بهر من و تست
عالم همه دامن پر از گل بردند زین باغ و جفای خار بهر من و تست

هر چند که زن چو حور باشد بسرشت در سینه او که هست مانند بهشت
باشد دلی از عاطفه زیبا چو پری در بغض و حسد چو روی اهریمن زشت

در بستر رنج او فتادی ای دوست تا خاک مرا بباد دادی ای دوست
ترك نگهت بکشتم آمده است تو بهر نظاره ایستادی ای دوست

هر کس ز فریب خصم مغرور شود زو عزت و راحت و شرف دور شود
چشمی که بدست اجنبی دوخته است شایسته بود ز گریه گر کور شود

این رباعی در بحبوحه کشمکشها و مبارزاتی که برای نفت میشد سروده شده است

☆☆☆

زردشت که پیغمبر این کشور بود آنگاه که میکرد جهان را بدورد
گفتا تا نفت اندرین خاک بود زین خاک بافلاک رود آتش و دود
در مملکتی که دزد محبوب بود پستی و بدی و ناسزا خوب بود

زان جامعه دور باش تا بتوانی کاین بعد بچشم عقل مطلوب بود

آنانکه بکار اختلاس استادند در کندن کوه ملک و دین فرهادند
خوش دست و دهان پاسبانان بستند پس بند ز پای راهزن بگشادند

این رباعی در ترجمه حال یکی از رؤسای دولت که خود را مرد عمل و قدرت
میخواند و جز خرابی چیزی کشور از وی ندید سروده شده است

اینان که بقول خویش مرد عملند در کشور ما بعزم و قدرت مثلند
بر دامن روزگار چون دست چلاق در عرصه کارزار چون پای شلند

افسوس که دوره جوانی طی شد ایام نشاط زندگانی طی شد
جز دورنمای حسرت انگیز نماند از عمر و زمان کامرانی طی شد

از خورد و بزرگ و پیر و برنا این قوم هستند بکار خویش دروا این قوم
امروز بصحرای فنا پویانند تا خود بکجا رسند فردا این قوم

این رباعی در ۱۲۹۸ که ضعف و زبونی و بی تکلیفی کشور بعد اعلی رسیده بود
سروده شد که کودتای ۱۲۹۹ بآن پیش بینی صورت تحقق داد

ایران بسوی فلاح بر دارد گام این مرغ رمیده باز آید سوی بام
بی تکلیفی اگر چه ما را کشته است آسوده بمان ندارد این حال دوام

در یکی از ادوار انتخابات پارلمانی رئیس انجمن نظار خطاب بیکنفر از رأی
دهندگان که رأی خود را در صندوق انداخت گفت (پس ما اینجا چکاره ایم ؟)
در جواب ایشان این رباعی را که شاهد حال ما بود سرودم

سر گشته بهر طرف چو زیبق مائیم	شایسته طعن و در خور دق مائیم
آن خواجه بده رسان احمق مائیم	القصه مهندس خور نق مائیم

از آن بت دیر جوش جوشید دلم	بر خویش لباس سرخ پوشید دلم
آخر بمراد خویشتن دست نیافت	هر چند در این مرحله کوشید دلم

ای شاه سریر ارتضا دریابم	ای نور دو چشم مصطفی دریابم
از حمله گرگان و سگان در رنجم	ای شبل علی شیر خدا دریابم

در خلق نه انصاف بجا ماند نه دین	نه عقل و نه آزر مونه وجدان نه یقین
چون گرگ گرسنه اند از خرد و بزرگ	کاندر پی خون یکدگر کرده کمین

ای شاهد نا کامی من داد از تو	وی آفت جان خسته فریاد از تو
امروز برس بداد من گر خواهی	فردا نستاند آسمان داد از تو

از کتم عدم تو ام برون آوزدی	در ملک وجود نامدارم کردی
از لطف کنون مهل در این تیره محیط	هر لحظه بدرد من افزاید دردی

مثنویات



بنام فردوسی

(این منظومه پارسی هنگام افتتاح آرامگاه حکیم فردوسی سروده شده است)

جهان بوستانی است نغز و هزیر	تماشای آن دلکش و دلپذیر
بزرگان و دانشوران و مهان	همه بوستانبان این بوستان
نبودند کر این مهان گرام	جهان پهنه می بد پر از دیو و دام
نه این بوستان بود در خورد زیست	نه کس را به پهنای آن تاب ایست
از آن راد مردان فرخ نژاد	یکی هست فردوسی پاکزاد
سخندان طوسی که چشم جهان	بزرگی چنو دیده کم در مهان
بطوس اندرون و بزیر نگین	جهان داشت با گفته دلنشین
زرزدشت و خشور والای پاک	بند کمتر آن گوهر تابناک
بشنامه اش بین و گفتار اوی	پندار نیک و بکردار اوی
باندرزهای گرانمایه اش	بکردار پیغمبری پایه اش
بسنجش نگر باد ساتیر وزند	که بینی کدام است از آن ارجمند

ز گیتی جگر گر چه صد چاك داشت
 باو آسمان هر چه ورزید کین
 بجز پیشگاه خداوند و شاه
 بجز مهر ایران و ایرانیان
 در آن روز گاران که چرخ در شمت
 بدی کشور خسروان ناگزیر
 بدید آن مهین بخرد هوشیار
 منشهای نیکو شده واژگون
 ز رادی و آزاد مردی نشان
 نه کیش مهی مانده اندر جهان
 نمانده بجا پاکی و راستی
 فراهش شد آن شوکت و سروری
 چو دید این چنین، چاره را بیدرنك
 همه داستانهای شاهان پیش
 ز لشکر کشیهای شاهان راد
 جهانگیری خسروان سترك
 ز کیخسرو و رستم و توس و گیو
 ز بگذشته هائی که این مرز و بوم
 یکی دفتر آراست کش جاودان

دل نرم و اندیشه پاك داشت
 ز مردی نیفکند چین بر چین
 نکردی بر هیچکس قد دو تاه
 ندادی دل پاك او را تکان
 ز کین کرده بودی بدین مرز پشت
 ز دربار بغداد فرمان پذیر
 چنین میهن خویش را خوار و زار
 نكوئی بچنگال زشتی زبون
 نمانده است در کشور داستان
 نه آئین پیغمبر تازیان
 گرفته جهان کژی و کاستی
 همان روز گار خوش مهتری
 میان بر بکوشش فرو بست تنك
 کزان پیشتر بود یکسر پریش
 همان دانش و هوش و فرهنگ و داد
 جهانداری مردمان بزرگ
 ز دارا و تهمورس پاك و نیو
 بدی برتر از مصر و یونان و روم
 چو گوهر بافسر نشاند جهان

همه گفته ها پارسی سره
 نه تنها ز خود نام پاینده کرد
 نژاد نوینی بکردی پدید
 روانی همه دانش وفر و هنك
 همه خوی مردی و مردانگی
 كز ایرانیان کرده بودی درود
 دو باره در این مرز پاینده کرد
 بیاراست باغی چو خرم بهشت
 كزان باغ گیتی همه بر خورد
 جهان را بناکامی ار چه سیرد
 پیاداش آن رنجهای گران
 كنون خسرو پاكدل ، پهلوی
 بگفتا پس از نهصد واند سال
 بسازند كاخی كه تا ماه و مهر
 ستاره به پیشش نماز آورد
 شتابند مردم كهین و مهین
 شها شهریارا جهان را سزد
 چو ایران ز تو یافت پایندگی
 روانت ز اندوه آزاد باد

دلایز و نغز و نگو یگسره
 (عجم را بدان پارسی زنده کرد)
 روانی بدان كالبد ها دمید
 نژادی جهانجوی و با نام و تنك
 بزرگی پژوهی و فرزاندگی
 وزاین بوم و بر رخت بر بسته بود
 همه فر بگذشته را زنده کرد
 در آن تخم آزادگی را بكشت
 وزان جاودان ارمغانی برد
 همو از میان گوی نیکی بیرد
 كه برد آن سخن گستراندر جهان
 كه بگرفت ایران زفرشی نوی
 ابر خاك آن شاعر بی همال
 بتابند از كاخ گردان سپهر
 جهانش بدرگه نیاز آورد
 ز دیدارش بر شه كنند آفرین
 كه بر جان پاكث درود آورد
 رهید از تو ایرانی از بندگی
 سرت سبز ودل جاودان شاد باد

خشایار شاه

که بودی به نیم جهان پادشا
نکه آنسوی پهن دشت او فکند
دلیران جنگی تشنه بخون
ز دیدار آن لشکر بشمار
چنین گفت با هم‌رهان دل غمین
که گیتی زیمش بود در ستوه
که این بوده تا بوده کار جهان
که تارك بهفت آسمان سوده اند
که کس در جهان نام ایشان نبرد
همین جنگل کشن و این کوه‌سار
که اکنون ندارند نام و نشان



که گیتی ز بس کس بود یادگار
بتاریك زندان درون می‌رویم
دمی روشنائی غنیمت شمار
که نیکی کنی با کهن و مهین
که با نیک‌نامی جهان بسپرد
بشادی گذاریم دور جهان

شیدم که روزی خشایار شا
بشادی بر آمد بکوهی بلند
سپاهی بدید از شماره برون
بجائی که شادان شود شهریار
بر آورد از دل دمی آتشین
پس از چند سال دگر زین گروه
نبینی به پهنای گیتی نشان
ز ما پیشتر بس کسان بوده اند
زمین آنچنان خون آنان بخورد
همین دشت و این چشمه و مرغزار
بسی دیده برتر ز ما خسروان

منه دل بدنای نا پایدار
ز تاریك زهدان برون می‌شویم
میان دو تاریکنا زینهار
از آن آفریدت جهان آفرین
کسی گوی فرخنده نامی برد
بیا تا که داریم در تن روان

شاهباز و بیوم

ای روی تو چون نوای تو شوم	کوازه بزد شاهبازی بیوم
تن خود بیک جامه آراستیم ؟	من و تو بیک گونه پیدااستیم
بکاخ شهان جا نباشد ترا ؟	چرا جا بویرانه باشد ترا
نخواهی دل مردم از کینه شاد	همه شب کنی ناله تا با مداد
همی آفریده است بهر شکار	ترا نیز مانند من کردگار
چرا هستی اینگونه ویران نشین	بیا جا ببازوی مردان گزین
ترا هست گنجشک مسکین شکار	مرا سینه کبک باشد نهار
که مرداست پیوسته خواهان مرد	اگر مردی از راه مردی مگرد
نگر پاسخش را چه نیکو بگفت	زشهباز این گفته را چون شنفت
در آئین دیو و ددی اندر است	جهان در مغاک بدی اندر است
که از دیو مردم بود بر کنار	کسی را بود بخت فرخنده یار
بویرانه زان جای بگزیده ام	ز آباد من بس زیان دیده ام
نجسته ز ویران شدن ایمنی	بهر جای کیتی نظر افکنی
ترا چشم انجام بین بسته اند	کمر گر که هارا بکین بسته اند

همی چون و عینک

نور چشمش گشته از پیری ضعیف	آن شنیدم پیر میمونی نحیف
میتواند کرد با عینک دوا	چون شنیده بود درد خویش را

عینکی چند از برای خویشتن
 گاه میلیسید و گاه بو میکشید
 احمقانه گاه نهاد آنرا بسر
 چون ز استعمال آن بیگانه بود
 خشمگین گردید و پس با خویش گفت
 همچو من ابله بود کاندر جهان
 بهر عینک قصه های پر فروغ
 می شمردند آنچه بهرش فایده
 این بگفت و بر زمین زد جمله را
 زین حوادث در میان مردمان
 چون بچنک ابله‌ی دور از خرد
 او ندانسته بها و ارج آن
 یا که نادانی شود صاحب مقام
 ارزش گوهر نمیداند صبی
 صحبت نادان بالای جان بود

گرد پیدا تا بگاهد رنج تن
 گاه بدم می بست و هر سو میدوید
 در همه حالت ندید از آن اثر
 لاجرم عینک ندادش هیچ سود
 وه که وقتم شد تبه با حرف مفت
 راست پندارد حدیث دیگران
 میشنیدم چون بدیدم بد دروغ
 آزمودم بد حروف زائده
 آنچنانک گشت عینکها بها
 اغلب افتد اتفاق اندر جهان
 چیزهای سود مندی او فتد
 مینماید قدح و ذمش هر زمان
 جور و کین دارد روا بر خاص و عام
 قدر جاه و رتبه شناسد غبی
 شاد آنکو دور از نادان بود

خدمت خلق و خدمت خالق

مظهر مرحمت یزدانی
 که بشهری دو برادر بودند

شیخنا بوالحسن خرقانی
 گفت روزی بمیریدانی چند

آن یکی طاعت داور میکرد
 آن یکی گرم عبادات و نماز
 از قضا نیم شبی وقت سجود
 دید در خواب که از عالم غیب
 گر چه رفتار تو نپسندیدند
 این ندا عابد خود بین چو شنفست
 با همه رنج و عبادات و نیاز
 خود گرفتم روشم نپسندید
 باز گفت این سخنش هاتف غیب
 تو به طاعات الهی مغرور
 تو بجز حق ز همه بگسسته
 ساحت قادر ذوالعز و جلال
 نیستش حاجت طاعات کسی
 لیک مخلوق بود حاجتمند
 پس برو خدمت مادر میکن
 خدمت خلق عبادت باشد
 خدمت خلق خدا کن فرزند

وین دگر خدمت مادر میکرد
 وین بغمخواری مادر دمساز
 خواب آن عابد حق را بر بود
 هاتفی گفت بآن محرم غیب
 به برادر گنہت بخشیدند
 سخت رنجید و بخشم آمد و گفت
 روز در روزه و شبها بنماز
 از چه من را برادر بخشید؟
 کای ندانسته هنر را از عیب
 او بغمخواری مادر مسرور
 او به تیمار بشر دل بسته
 که بر آن ره نبرد و هم و خیال
 نیست در بند عبادات کسی
 که باو یاری و خدمت بکنند
 تو هم آن کار برادر میکن
 وان دگر جمله زیادت باشد
 تا که یزدان ز تو گردد خورسند

تیره بختی

مردکی با هزار گونه امید	خر چندی برای کار خرید
تا برد بار و نان بدست آرد	بر صف مسکنش شکست آرد
گرچه خربندگیست بیگاری	لیک بهتر بود ز بیگاری
چند وقتی نبرده بار هنوز	که سقط شد خری ازو هرروز
گفت با وی رفیقی از یاری	چون ترا نیست بخت خرداری
رو بخر چند اشتری فربه	کاشتری از طویله خر به
پاسخش داد کاین چه رهبری است؟	ماهی بخت بایدم در شست
خر که بد پیش و من بدنبالش	بود اینگونه عاقبت حالش
حال اشتر دگر عیان باشد	که ز دنبال من روان باشد
تیره بختی بر آنکه چیره شود	روز گارش چو شام تیره شود
شیر را چون ضعیف بیند فاش	خرس هم میکند بآن برخاش

فیل و توله میك

ژنده پیلی را بشهری پیلان	داد کردش تا بینندش کسان
مردم شهر از صغیر و از کبیر	در پس و پیشش روان جمعی غفیر
از قضا چشم سگی خرد و نوان	او فتاد از دور بر پیل کلان
عوعو و فریاد را آغاز کرد	حمله بر پیل دمنده ساز کرد
آنچنانکه گفتی آنسك هر زمان	جنگ خواهد کرد با پیل دمان

بر سك نادان نصيحت داد و گفت
ترك كن اين هرزه لائی ای عزیز
اینهمه بیهوده مخروش و منال
تو بخود پیچی و نالی زار زار
جوی بر دریا نیارد دستبرد
واقفم بر سر گفتار تو نیز
او بود چون تند باد و من نیم
هست منظورم که از نزدیک و دور
همسرم دانند با پیل دمان

در کنار آن سگی بد پیر و زفت
تا بکی بیهوده فریاد و ستیز
نیست چون با او ترا تاب جدال
او براه خویش پوید با وقار
او چو دریا و تو هم چون جوی خرد
توله سك در پاسخش گفت ای عزیز
دانم این من مرد پیکارش نیم
لیك ازین فریاد و این غوغا و شور
در شمار آرندم از کند اوران

گرك در آغل سگان

رفت از بهر شكار گوسفند
سوی آغال سگان شد رهنمون
یافته ره سوی آن گله بزرگ
بانگها بر داشتند از هر کنار
دزد گفتند آمدستی بی گمان
هر یکی آماده گشته بهر جنك
جستجو کردند هر سو با چراغ
كاندر آنجا ره کند مگانه

گرسنه گرگی سرا پا مکر و فند
بود شب تاریك و او را بخت دون
چون سگان احساس کردندی که كرك
از درون لانه خود بی قرار
گله بانان از هیاهوی سگان
در فرو بستند و با چوب و تفكك
تا مکر یا بند از سارق سراغ
خواب راحت نیست در آن خانه

گرك از يكسو بحال انتظار
 چون خطر میدید در آنحوش و حول
 که بهم خائید دندان از غضب
 بود معلوم آنکه گر یابد مجال
 دشمن خونی بلای جان بود
 ليك چون دید اشتیاق گوسفند
 همچو روبه ساز حیات ساز کرد
 گر که صاحب خانه بیدار بود
 کله بانان جمله بیدار و سگان
 لاجرم آن گرك افتاده بقید
 گفت یاران عزیز ارجمند
 من ز یاران قدیمم با شما
 اینکه می بینید اینجا آمدم
 نیست منظورم دگر جنگ و جدال
 زندگانی با محبت دلکش است
 چون که من این نکته را هش کرده ام
 آرزو مندم کزین پس با شما
 از صمیم قلب و با شوق و شعف
 کز برای گوسفندان بعد ازین

بود در انبار پنهان بی قرار
 بر تن او راست شد موها زهول
 شعله زن بودش دو چشم بر لهب
 گوسفندان را نماید پایمال
 آفت آسایش و ایمان بود
 جان او را کرده معروض گزند
 چاپلوسی در زمان آغاز کرد
 دزد شبرو را نباشد هیچ سود
 هر طرف بر داشته شور و فغان
 حيله بازی ساز کرد از مکر و کید
 اینهمه فریاد و شیون تا بچند
 از محبان صمیمم با شما
 از پی صلح و مدارا آمدم
 طی شد احوالی که بودی تا بحال
 غیر ازین گر هست سخت و ناخوش است
 از گذشته ها فراموش کرده ام
 بگذرانم عمر با صلح و صفا
 مینمایم یاد سوگند شرف
 حافظی باشم پرستار و امین

جمله را از مهر غمخواری گنم
 طی نکرده گرک، سالوس و نوید
 گفت ای همسایه تا کی این سخن
 رنك تو خاکستری گر هست لیک
 واقفم بر سیرت گرگان دون
 تکیه نتوان کرد بر خصم عنود
 چونکه با گله نگرده گرک دوست
 این بگفت و کرد سگها را رها

از بد دشمن نگهداری گنم
 گله بان در بین گفتارش دوید
 اندکی زین ژاژ خوانی صبر کن
 موی من اسپید گردیده است نيك
 از تو یاری خواستن هست از جنون
 از بدان جز بد نیاید در وجود
 میکنم از جسم نا پاك تو پوست
 تا دهند آن گرک ظالم را جزا

غروب عشق

این منظومه یکی از قطعات پوشکین است

چو طی گردید تابستان و پائیز
 من و تو عصر گاهی خسته از غم
 کنار هم بزیر تخته سنگی
 گهی آرام و گاهی تند ، امواج
 بناگه چند قطره اشك چون خون
 وز آنجا در دل امواج شد غرق
 ولی امواج از آن اشك گلگون
 شفق با سایه های غم اثر نیز

رسید از راه و گیتی شد غم انگیز
 سوی رودی روان گشتیم با هم
 همی کردیم ساعتها درنگی
 گذر میکرد از آن سطح موج
 ز چشمت شد روان بر روی گلگون
 درخشید و نهان گردید چون برق
 بخود بگرفت ناگه گونه خون
 غروب مهر را دادی خبر نیز

بچشمان دلا شوب تو ایماه
 چنین دیدم کز آن روی دلاویز
 زجا بر خاستم آهسته ناشاد
 زهر سبزه که زیر پای ما سود
 وز آن جنگل که بودی معبر ما
 صغیر مرغکان جنگلی هم
 چو با سوز وداع ما قرین بود
 تو رفتی از برم آرام ، آرام
 بلی چون جان پرد بر آسمانها
 تو از یکسوی میرفتی و خورشید
 بیایان میرسید از بهر یکروز
 تکان دستمال را من از دور
 نماینده وداع آخرین بود
 درختان جمله میلرزید آندم
 بلی چون موسم پائیز گردد
 دریغ از باغ و بستان دلاویز
 نگاهی دیگر افکندم بصد شور
 در اطراف تو نور همه می بود
 بیکدم نور عشق و نور خورشید

در آندم چشم من افتاد ناگاه
 (غروب عشق) را بینم عیان نیز
 چمن را پی سپر گشتیم چون باد
 بگوش ما رسید آوای بدرود
 چو بگذشتی ز بالای سر ما
 بسوز و درد و شکوا بود توأم
 سرود عشق جانسوز و حزین بود
 منت نظاره گر محزون و ناکام
 بماند تن بجای بیچاره تنها
 بمغرب از دگر سو میخرامید
 همه چیز جهان آندم بصد سوز
 بدیدم کز نظر میشد چو مستور
 عجب آن لحظه غم خیز و حزین بود
 سرود مرگ میخواندند با هم
 جهان بوستان غم خیز گردد
 که بی رونق شود از باد پائیز
 به پر هیبت که میشد از نظر دور
 که آندم دیده را میکرد بدرود
 نهان گشتند و دل گردید نومید

قَرین بَارنج و نومییدی و تشویش
 در امید را بر دل بیستم
 بیش چشم من آنسانکه دانی
 بدیدم کاندران دفتر سحرگاه
 (طلوع عشق) و آن محبوب مهوش
 نوشته بود پس ، با خط مشکین
 بدان حالت که آنرا شرح نتوان
 بدون اختیار از خامه من
 بر آن چشم تأمل چون گشودم
 ولی دردا که در آن کلبه غم
 که بنویسد : چه تبخیز است اینخرف
 طلوع عشق تابان است چونماه

گرفتیم پیش راه خانه خوبش
 کنار شمع لرزانی نشستیم
 گشاده بد کتاب زندگانی
 نوشته بودم این با خامه آه
 بزیر این عبارت با دلی خوش
 (طلوع عشق زیبا هست و شیرین)
 قلم بر داشتم با دست لرزان
 چکیدنی خون دل بر نامه من
 (غروب عشق) را بنوشته بودم
 کسی دیگر نبود آنجا در آن دم
 چه تلخ و محنت انگیز است این حرف
 غروب عشق تاریک است و جانکاه

ظہر عاشورا

عین هستی مالک ملک وجود
 پیشوای پیشوایان یقین
 خسرو دین پادشاه نشأتین
 ظہر عاشوری بدشت ماریه
 بود او را نه علی اکبری

نور مطلق واجد غیب و شهود
 رهنمای رهبران عقل و دین
 میر جانبازان راه حق حسین
 راند چون در لجه خون جاریه
 تا ز نخل قامتش چیند بری

او نه دیگر حضرت عباس داشت
 هم علمدار او فتاده غرق خون
 نه بجا قاسم برادر زاده می
 در قفا نه عونی و نه جعفری
 از رجال دستگام عز و دین
 او هم از درد تن و از سوز تب
 بود اینهم سری از اسرار غیب
 ورنه او هم در رکاب شاهدین
 با غروب آفتاب عشق و جان
 بسته میماندی در کشف شهود
 باب علم اولین و آخرین
 زان علی بن الحسین بیمار بود
 بود آن سر رونق بازار دین
 رفت پس آن خسرو ملک وجود
 خسرو ذیشوکت ملک رشاد
 هر چه بد در جام عشق از صاف و درد
 آنچه باید گفت، گفت و داد داد
 کرد با اعداء دین چندان قتال

کو تواند پرچمش را پاس داشت
 هم علم در خاک و خون گشته نگون
 نخل باغ جنتی آزاده می
 زان همه اعوان و یاران یآوری
 کس نمانده غیر زین العابدین
 هست جسم و جان پاکش در تعب
 تا شود بیمار آن پاکیزه جیب
 گشته بودی کشته بیداد و کین
 نور حق بر چیده میشد آن زمان
 قطع گشتی نعمت رب و دور
 بسته میماندی بروی عالمین
 کاندران سری نهان زاسرار بود
 بود آن سر تابش نور یقین
 بر سر بالین آن فلک وجود
 گنج جان را در کف گنجور داد
 جمله را بر ساقی هستی سپرد
 روی از آنجا جانب میدان نهاد
 که بماند از کار دست ذوالجلال

پس فرود آمد ز مرکب شاهدین عرش یزدان کرد بستر از زمین
بند سنگین تعین باز شد چون که مطلق گشت در پرواز شد

از مثنوی شهبان وارون بخت

بیست سال قبل شبی در اندیشه تحولات سریع و برق آسای قرنی که در آن زندگانی مینمائیم بودم و در تبدلات شگرف پیاپی و توالی حوادثی که پیش از اینها بقرنی اجداد ما آنچه را ما در سالی مینگریم نمیدیدند فکر میکردم و متأثر بودم، طبع اندیشه را تحریک شد که مثنوی در شرح حال سلاطین ناموری که دست حوادث روزگار با آنها نرد گج باخت بسازم و بر نامرادی و سوء عاقبت آنان لختی خامه را بگریانم

همان شب شروع و در سالی بتدریج مقداری از آنرا سرودم از قضا در سفری که دو سال بعد پیش آمد چون هنوز از مسودات بدیوان نرفته بود قسمتی از آن گم شد و بعدها حوادثی که شالوده مثنوی بر آن نهاده شده است چندان تکرار یافت که جزو عادیات زمان گشت و دیگر هم نه مرا فراغتی دست داد که شرح حال آنانرا برشته نظم کشم و نه طبع را مجالی شد که اقلاً مفقود شدگان را مجدداً بسرایم البته اگر منظورم، بدلخواه جامه عمل میبوشید، چیزی بود و خوانندگان را عبرتی میافزود

بویژه ارباب جاه و ثروت و جالسین سریر عزت را تا بدانند هیچ کس در هیچ حالی مصون از تطور دهر و تبدل زمان نمیشد و آنکه در ساختش تغییر و تبدل راه ندارد ذات پاك ذوالجلال عز اسمه است
و صاحبان قدرت باید همواره خدا را در نظر داشته محب زیر دستان
و خدمتگر خلق خدا باشند و باقبال دنیا مغرور نگردند

همچنین مردمان رنج‌دیده و بد بخت از وضع خویش شگوا نداشته و از لطف خدا مأیوس نباشند زیرا همانطور که اقبال را غالباً بقا نیست ادبار نیز بر دوام نخواهد بود

باری، این مثنوی نا تمام هر چند مضامینش بکر نمیتواند باشد لیکن گویا موضوعش ازین مزیت بهره مند است و سهمی شده است که اشعارش بسیار ساده و خالی از تعقید و بر خلاف بسیاری از مثنویهای متأخرین فاقد اطناب ممل باشد تا ارباب نظر و ذوق سلیم چگونه داوری فرمایند .

سر آغاز - تحمید

ای کرم‌ت تاج سر افتخار	نور امید دل امیدوار
بار خداوند خبیر و بصیر	مطلع و واقف مافی الضمیر
بر همه اسرار حکیم و علیم	خالق غفار و رؤف و کریم
ذوق تو ویران کن بنیان جان	تاج ده و تاج ستان شهان
هست بچشم خرد نکته یاب	ذره‌ئی از نور تو صد آفتاب
هر نفسی آدم و حیوان زند	شکر حیاتی که تو دادی کند
شوق برانگیخت زمغز آنچه کرد	فهم شناسائی تو کس نکرد
هست بهر ذره که بینم عیان	از تو دوصد قدرت و حکمت نهان
هر چه زمعمول و زمحسوس هست	هست ترا شیفته و پای بست
شاه ز قهرت بدمی چون گدای	بنده ز الطاف تو گیتی خدای
گر شکنی یا که نمائی درست	ذات و عزت همه در دست تست
مبتدع عالم هستی توئی	موجد بالائی و پستی توئی

محمد خوارزمشاه

چند شوی غره چو دارد زوال
 بسته گیتی مشو ای هوشیار
 هست سرابی که فریبد ز دور
 زهر بجام است مخور زین شکر
 تیره چنین کرده رخ آسمان
 شادی و غم را بهم آمیخته است
 نبودنوشی که در آن نیش نیست
 خلق نگر دیده خوشی ای عجب
 خلق چنین در طلبش میدوند؟
 افکنی ایخواجه چه بیهوده رخت؟
 ترك فلك عمر بياك جا برد
 ناولك صياد كند همعنان
 شام از آن دهر سیه پوش شد



پور تکش شاه ستاره سپاه
 از لب جیحون بجهاندی سمند
 بارگش را چو غلام سرای
 شوکت او شوکت جمشید بود

بیهده ای خواجه بجاه و جلال
 نیست چو لذات جهان پایدار
 نعمت گیتی که بود تلخ و شور
 چاه براهست مرو بی خبر
 دود دل رنج و ستمدیدگان
 آنکه اساس دو جهان ریخته است
 شادی ما غیر غمی بیش نیست
 زیر چنین خیمه زرین قُب
 آنچه نشد خلق، در این نشاء چند
 در ره این سیل خروشان سخت
 ترك اگر رخت بیغما برد
 قهقهه کبک دری را جهان
 صبح چو با نور هم آغوش شد

خسرو جم مرتبه خوارزمشاه
 آنکه بکارون و لب هیرمند
 پادشه غور و امیر ختای
 فرش تابنده چو خورشید بود

با چو نهادی بهلال رکاب
آنکه سرافراشت بکیوان و تیر
دست قضا ز آتش چنگیز خان

بوسه زدی بر قدمش آفتاب
بین که چسان چرخ فکندش بزیر
سوخت چنین هستی آندودمان

قرکتازی مغول

قافله می از مغولان جسور
در طلب درهم و دینارها
هر يك ز آنها زحریر و پرند
تا که با ترار فکندند رخت
قایر خان حاکم آنمرز و بوم
بر طمع مال بفرمان شاه
آتش بیداد و جفا بر فروخت
کشت ز آذ آنهمه تجار را

کرد ز جیحون سوی ایران عبور
جمله پژوهنده بازارها
داشت در آنقافله خود بار چند
آن گره غافل برگشته بخت
آنکه بدی شوم تر از بوم شوم
کرد زکین روز جهانی سیاه
خرمن تجار مغول را بسوخت
کرد با سلام تبه کار را



ای طمع شوم که روز جهان
ای شره و حرص که عمر بشر
از تو بود خانه انسان خراب
نیست بلائی که تواش در نهان
منشاء هر گونه مصیبت توئی
موجد آمال ستم گستران

از تو بود تیره ز تو الامان
از تو تباه است ز تو الحذر
از تو بود هر فتن و انقلاب
سلسله جنبان نشوی در جهان
در همه جا بذر عداوت توئی
علت ادبار همه مهتران

صاعقه خرم خرد و بزرك
 گاه سکندرشوی و از تو خرق
 گاه چو آتیا گردی و غرب
 گاه عرب گاه عجم میشوی



الغرض آن ابله بر طمع مال
 چون خبر کشتن سوداگران
 خان مغول کرد سفیری گسیل
 گر گنه از جانب تجار بود
 و ر که زقایر خان بوده گناه
 بود چو دربار دچار نفاق
 در عوض صلح و وفا و سداد
 فتنه گران فتنه گری ساختند
 تا که به تحريك امیران دون
 واقعه کشتن مسکین سفیر
 زین خبر آنسان ز غضب بر فروخت
 بست میان را ز پی انتقام
 کیفر آنگونه گناهی عجب
 مردمی از هیبت وزشتی چو دیو

بره ز تو گشته چنگال گرك
 می بشود پرده ناموس شرق
 سوزی در آتش بیداد و حرب
 گاه بلا گاه ستم میشوی

کرد ز خون روی زمین مال مال
 برد قضا بر در چنگیز خان
 تا نگرد چیست کثیر و قلیل
 پوزش آرد بدر شاه زود
 عذر گنه جوید خوارزمشاه
 حکم روا در آن کین و شقاق
 در امرا بود فساد و عناد
 طرح نوی در عمل انداختند
 گشت سفیر مغولان غرق خون
 در (قره قوم) چو نکه شنیدی امیر
 خسرو تاتار که گفتی بسوخت
 گوئی بنموده قیامت قیام
 سان سپه داد و سپاهی عجب
 بر فلک افکنده خروش و غریو

خونخوار و غدار و جنایت‌شمار
 خیره سر و سخت دل و تیره رای
 مردمی از مردمی و دین بری
 با سپهی اینسان، چنگیز خان
 بادیه و قریه و شهر و حصار
 سیل مغول تا بخراسان رسید
 ملك خراسانهم از ان جیش شوم
 بیشتر از ده میلیون از نفوس

خرمن آمال بشر را شرار
 وحشی و غارتگر و پست و گدای
 مقصدشان کشتن و غارتگری
 گشت سوی کشور ایران روان
 جنگل و دشت و دمن و جویبار
 در سر ره محو نمود آنچه دید
 عرصه گوران شد و بنگاه بوم
 کشت و نه بودش الم و نی فسوس



خسرو خوارزم، که سود
 چونکه ز بد عهدی درباریان
 طاقت پا داری در خود ندید
 داد ز کف رشته عزم و قرار
 شوکت خوارزمشهی شد بباد
 داد به بیغولۀ مازندران
 بسکف ز اندوه وطن اشک ریخت
 آنکه فلک در بر او بود خرد
 آنکه جهان در کف او بود گوی

تارك اجلال بچرخ کبود
 بود در اندیشه و دل ناگران
 در بر آن سیل عظیم و شدید
 کرد بیکباره فرار اختیار
 نخل جهانداریش از پا افتاد
 گرسنه و تشنه بصد بیم، جان
 تیغ اجل رشته عمرش گسیخت
 عاقبت از چنك اجل جان نبرد
 سنك جهان زود شکستش سبوی

این بود آئین سپهر دورنگ
 این بود آری روش ماه وهور
 گس گلی از گلشن گیتی نچید
 خورده زبس خون کسان آسمان
 بلبل داستان زن شیرین زبان
 تکیه بر این خاک مطبق مکن
 بوی وفا در گل این باغ نیست

گاه دهد شهد وزمانی شرنک
 گاه دهد تخت شهی گاه گور
 کش نه بدل خار ملات خلیل
 از شفقت سرخ بینی دهان
 جان دهد اندر قفس باغبان
 شکوه ازین چرخ معلق مکن
 لاله این باغ بجز داغ نیست

ناپلئون

حال ناپلئون را گر بنگری
 شاه فلک رتبه بنا پارت راد
 (اوسترلیتز) آیت کردار او
 عزم وی و گردش سیارگان
 فانج دیشوکت اسپانیا
 خفته پاریس چو در بیشه شیر
 هیبت او در سر سلطان روس
 طوفانی ایجاد نمود که خواب
 لندن با آنهمه تلبیس او
 بد نه اروپا همه پامال وی

شاید از دیده دلا خون گری
 آنکه چو اوام اروبا نژاد
 فتح (ینا) مظهر افکار او
 قهر وی و فتنه دور زمان
 خسرو با رفعت ایتالیا
 صولت او درهمه جا ملک گیر
 رعب وی اندر دل شاه پروس
 برده زچشمانشان از اضطراب
 بوسه زن در گه پاریس او
 روی زمین سخره آمال وی

زاده (کرس) از همه خسروان
لیک چو نقش فلک بلهوس
نسر زمین با همه اقتدار



هشتصد و پانزده بعد از هزار
جیش قدر از پی قهرش شتافت
رشته تدبیر مهامش گسیخت
عرصه شطرنج فلک باز شد
(پیل) (والنگتن) چونمود اشتلم
تا که زره جیش (بلوخر) رسید
چون بهدف آمد تیر قضا
پرچم اقبال بینداختند
عاقبت آن خسرو انجم سپاه
(سنت هلن) جای (تویلری) گرفت
کار وی از کینه وری ساختند
مردصد مسکنت و درد ورنج



عاقبت هستی آری فنا است
عهد جهان برق یمانی بود
شیفته گردش گیتی مباش

تاج سنان گشته و گرسی ستان
نبود همواره موافق بکس
گشت چنین نسر فلک راشکار

دست جهان نقش نوی زد بکار
تمیغ قضا بیکر عزمش شکافت
شالده جنک (واترلو) بریخت
شاه در آن معرکه (سرباز) شد
راه نمود (اسب) بناپارت گم
دور بوناپارت به آخر رسید
شد بغلط راهنما رهنما
رایت ادبار بر افراختند
برد سوی کشتی دشمن پناه
ماند ازین قصه جهان در شگفت
عهد جلالش را پرداختند
شد بدل خاک نهان همچو گنج

آخرشادی غم ورنج و غنا است
گرچه فروزان بود آنی بود
تخم امل بر سر دریا میاش

چرخ سیه کاسه ترا میزبان	نیست بخوانش چه شوی میهمان
زهر در این ساغر فیروزه گون	ریخته این ساقی بی مهر دون
زنهار از جامش لب تر مکن	تکیه بر این چرخ بداختر مکن

سلطان محمود غزنوی

رخت چو محمود زد دنیا ببست	آمد مسعود و بجایش نشست
پادشهی بود شجاع و دلیر	تهمتن و با خرد و شیر گیر
کاشغر و هند و عراق و هری	بنده او از در فرمان بری
پارس کجا آنسوی سیحون کجا؟	در همه جا بودی فرمان روا
فرخی و عسجدی و عنصری	بر در او بهر ثنا گستری
با همه قدرت و نیروی و جاه	با همه شوکت و آن دستگاه
چونکه فلک طرح معاد را بریخت	رفته هستیش بدین سان کیست
عده ای از تیره ترکان دشت	در پی مسکن همه سو میگذشت
بود بر آن توده بی زاد و جای	طغرل سلجوقی فرمان روای
چونکه خدا خواست ز سلجوقیان	آرد شاهانی با عز و شأن
پیک قضا قائد اقبال شد	دست قدر مجری آمال شد
تا که سر انجام به نیروی بخت	سوی خراسان بکشیدند رخت
خواهش آنان بعطای تیول	بر در مسعود نیامد قبول
چونکه شدند از درشه ناامید	کار مدارا بمعادا کشید

شاه ز غزنی بخراسان شتافت
 از پس يك سلسله بیداد و جنگ
 بر چم طغرل چو بر افراخت چرخ
 روی از آن مهر که ناچار تافت
 عاقبت آن شاه سیه روزگار
 خون کسان بس که بغیره بر یخت
 غفلت و اهمال بکار عدو
 هر که ز پیرامن خود یار را



ای شده پا بند جهان فریب
 زود ازین کرده پشیمان شوی
 مسکنتی از پی هر جاه ما است
 خنده پر عشوه این زال پیر
 عاشق این دلبر پیمان گسل

شاهد صلح از همه سورخ بتافت
 شیشه اقبال شه آمد بسمک
 رایت مسعود بینداخت چرخ
 جانب غزنی ز خراسان شتافت
 داد سرورست ازین گیرودار
 خاک مذات بسر خویش بیخت
 میبرد البته ز مرد آبرو
 راند تبه کرد بخود کار را

داده بمهرش دل و جان و شکیب
 نادم از بذل دل و جان شوی
 تندمران چاه چودر راه ما است
 خنده نباشد که بود ناب شیر
 میشود آن کس که بود ساده دل

مهر داد

بودی در ساحل بحر سیاه
 بود نژادش ز ملوک عجم
 مملکت آباد نموده ز داد

پادشهی صاحب دیهیم و گاه
 بر زده بر طارم گردون علم
 نام بدش چون پدران مهرداد

وہ گہ خرد گرد رہ خویش گم
 آدمی از کار قضا و قدر
 با خرد کوتاه خود از چہ رو
 رمز حوادث زبشر در خفاست
 آنچه بچشم من و تو هست عیب
 و آنچه در اندیشہ ما هست خوب
 فلسفہ خوب و بد کارها
 رد و قبول من و تو اہل بیست



خسرو با شوکت با اقتدار
 پای چو بر مسند شاهی نهاد
 امن شد این صحنہ پر شور و شر
 رسم نکو ہشت پی انتظام
 صنعت و عدلیہ و مالیہ را
 بین دو دریا خط آہن کشید
 نہضت نسوان را ایجاد کرد
 نیروی بحری و ہوائی ازو
 تربت فردوسی پایندہ شد
 دانش و دانشکدہ علم و ہنر
 قوۂ فعالۂ کشور کہ بود

بین خردی بد ز من این اشتلم
 نیست چو آگاہ و بود بی خبر
 میکند از کار قضا جستجو
 عالم اسرار خفایا خداست
 شکل دگر ہست بجلباب غیب
 نیست منزہ ز نقیص و عیوب
 هست چو پوشیدہ ز انظار ما
 چون و چرا کردن شایستہ نیست

شاہ رضا پہلوی نامدار
 ذات ما رو بہ تباہی نہاد
 محو شد آن فتنہ بی حد و مر
 داد ترقی بامور نظام
 ارج و بہا داد بنحو سزا
 قدر کشاورزی ازو شد پدید
 تودہ زن را زغم آزاد کرد
 گشت پدیدار و گرفت آبرو
 نام بزرگان ہمہ زو زندہ شد
 گشت در این دورہ ازو مستقر
 طی دو صد سال دچار خمود

از مدد همت شه زنده شد
 زانهمه آبادی و عمران که کرد
 بود بهر گوشه ستم گستری
 قدرت عدل شه مغزش بکوفت
 طرح نوی بهر ترقی فکند
 الغرض این کشور در چند سال
 محو شد آن ذلت و حال تباه
 لیک دریغا که نباید دیر
 لیکن افسوس که میل قضا
 هرچه خدا خواست همانگونه شد
 داد بیک لحظه ز کف تاج و تخت
 آنکه بدی گشت زمانش بکام



بر اثر حرص سه گیتی خدای
 دست ستم پیشه بشر زد عیان
 ظلم برون جست چو شیر از کمین
 سنك ستم فرق عدالت شکست
 کوس شاعت زد شور جنون
 رفت مواثیق مودت بیاد

اهرمن فقر سر افکنده شد
 چهر وطن گشت شکفته چو ورد
 دزدی ، غارتگر و خیره سری
 مملکت از خار وجودش بروفت
 تا دگر این ملك نیابد گزند
 گشت ز نیرویش فرخنده فال
 یافت ز اندازه برون فر و جاه
 آنهمه آسایش و آن دار و گیر
 داشت بآئین دگر اقتضا
 بخت بلند شه وارونه شد
 برد بصد حسرت ازین ملك رخت
 گشت بدینگونه زمانش تمام

جنگ جهانگیر دوم شد پیاپی
 پرچم خون بر ز بر فرقدان
 گشت بر اورنگ دهش جاگزین
 رشته تقوی و نبالت گسست
 گشت بشر تشنه بی صبر خون
 یاری بین المللی شد زیاد

روی زمین عرصه پیگار شد
 ریخت زمین کین باران مرك
 دشت و دمن جنگل و کوه و دره
 از دل بی عاطفه خاك سیاه
 هشت چو آمریکا پادر میان
 ژا بن و ایتالی و آلمان صفی
 تا نشود کشور ایران تپاه
 تا نرود عزت کشور بباد
 ليك سیاست چو نمود اقتضا
 مسئله حمل سلاح قتال
 تا بمهمات رسد شوروی
 عهد ببستند سه تن نامور
 بود در اینجا که سپهر دورنك
 تا دگری گردد شاید بزرگ
 ما همه آسوده و فارغ ز بیم
 ناگه شهریور خونین (بیست)
 ساز بهانه ز عدو ساز شد
 ملت در بستر راحت بخواب
 جیش بریتانی و روسی چه سیل

بحر زخون ساحت گلزار شد
 چون بوزش آمد طوفان مرك
 مذبح انسانی شد یکسره
 مرك بروید بجای گیاه
 از پس یکسال دو صف شد جهان
 و اندگران الا ایران صفی
 آگهی بی طرفی داد شاه
 سخت بر آن بیطرفی ایستاد
 ایران افتاد بدام بلا
 گشت بر این ملت و کشور و بال
 کرد عدو توطئه بر پهلوی
 تا که بتازند بر این بوم و بر
 کرد بما عزم معادا و جنگ
 گله ما گشت گرفتار گرك
 طبل زنان خصم بزیر گلیم
 آمد وی آنکه بدانیم چیست
 پای حریفان بوطن باز شد
 داشت قضا توطئه انقلاب
 کرد بر این کشور در خواب میل

چونكه نبودیم مهبای جنك
 برچم تسلیم بر افراشتیم
 شاه خیانت چو بدید از سران
 دست و دلش گردید از کار سرد
 پس بطریقی که تو دانی و من
 از سر ناچاری با داغ و درد
 رفت بموریس و بنا تال زار
 بعد سه سال آن شه با عز و شان
 سیصد و بیست و سه ز بعد هزار



ای فلک کجروش کینه خواه
 کیست ز بیداد تو اندر امان
 عقل بشر خسته تدبیر تست
 ای که ترا هوش و خرد پیشواست
 هان نشوی عاشق این گنده پیر
 شیوه این چرخ دو رنگی بود
 تیره شب است این چه کنی راه گم

اسلحه هشتیم ز کف بیدرنك
 روی زمینان همه بر کاشتیم
 آمد بر طبع غیورش گران
 ترك شهی کرد بصدرنچ و درد
 رخت برون برد ازین انجمن
 کشور ایران را بدرود کرد
 محنت غربت را کرد اختیار
 در ژوهانسبورك زغم داد جان
 مرك بر آورد ز جانش دمار

باد چو شب روز تو یارب سیاه
 نیست ترا شیوه بجز رنج جان
 گردن جان بسته زنجیر تست
 تکیه بر اقبال جهانت خطا است
 زال جهانت ننماید اسیر
 رومی این منطقه زنگی بود
 صبح نخست است نه صبح دوم

نالۀ غول است نه بانك درای

قهقه دیواست نه صوت سه تایی

پایه رفعت گذرانده ز مهر
 لشکر او تاخته از (پان) زمین
 بر ملل ارمن و یونان و شام
 (رم) که گرفت ز جهان نازشست
 تا که بدی بخت باو سازگار
 تاخت بهر ملکی یکران او
 لیک چو برگشتش اقبال و بخت
 گشت زرم لشگری آنسو گسیل
 قوه بحریه پان را نخست
 داد سپس لشکر او را شکست
 یافت هزیمت سپه مهر داد
 شاه چو اینگونه تبه دید کار
 داد پیامی بعیالات خویش
 تا که نیفتید بچنگ عدو
 پرده گیانش که بدندی چو ماه
 چون ملکه خواست که با جبهه بند
 پاره شد آن رشته در ثمین
 با دل صد پاره ز بیداد روم
 از پس عمری که من سینه ریش
 وه که برای من مسکین نبود

بست بر قدرش بام سپهر
 تا در قفقاز و یونان زمین
 لرزه فتادی چو شنیدیش نام
 لشکرش از وی دوسه نوبت شکست
 بود بکامش فلک و روزگار
 خلق شدی بنده فرمان او
 رفت بدینسان ز کفش تاج و تخت
 سخت خروشنده چو دریای نیل
 با دوسه حمله بشکستی درست
 عقد نظامش را از هم گسست
 کشورش اندر کف دشمن فتاد
 کرد سوی کشور ارمن فرار
 کای شده از جور عدو سینه ریش
 خود سوی ملک عدم آرید رو
 جان بسپردند بفرمان شاه
 خویش کشد تا برهد از گزند
 سخت فکندش ملکه بر زمین
 گریه کنان گفت که ای بندشوم
 جای ترا دادم بر فرق خویش
 در دم آخر ز تو اینقدر سود

از پس این گفته بس دردناك
نیز شه خون جگر در بدر
كشت خودش را بدو صدرنچ و درد



کرد بشمشیر خودش را هلاك
دید بخود بسته چو راه مفر
جان خود آسوده ز اندیشه کرد

اول نقص است چو اوج كمال
گر بمقامی رسی از روزگار
جام كه دارد بكف شه مقام
كوه بدان رفعت و سختی شبی
مه كه بود لعبت گردون نشین
چهره نورانی خورشید بام

بدر بدو هفته نماید هلال
غره مشو چون نبود پایدار
از پس دوری است بدست غلام
بشكند و پست شود از تبی
ابز بیوشدش رخ نازنین
بین كه ز خون سرخ بود وقت شام

نادر شاه

دوره شاهی چو بنادر رسید
كشور ایران كه بد از چارسوی
پاك شد از نیروی شمشیر او
دولت عثمانی و افغان و روس
كاشغر و دهلی و بغداد ازو
تاخت بهر كشوری از عزم رخس
بود برخ خون عدو غازه اش
دل به بر شیر فلک می طپید
حكم وی و امر قدر همعنان

رایت اجلال بگردون كشید
مورد تاراج سپاه عدوی
یافت چو دوران كوروش آبرو
در كه اجلال ورا خاكبوس
پر شده از ولوله و هاپهو
تاج ستان گشتی و هم تاج بخش
روی زمین بر شده ز آواز هاش
گر بمثل نامی ازو میشنید
قهر وی و قهر قضا توأمان

از همه شاهان جهان بود پیش
هر که سر از ربقهٔ عهدش بتافت
لیک چو دوران سپهر بلند
اینسان ناگاه ازو کین کشید
از پس کوری ولیعهد خویش
دست تطاول برعایا گشاد
عهد وفا و دل مردم شکست
بغض شدی جایگزین وفاق
فاصلهٔ مدهش و شوم و پلید
قیمت کردارش بر باد شد
سوی جنون زاند کمیت ای شگفت
آتش حرصش چو شدی شعله‌ور
چون زشبان گله بدید این گزند
ازستمش چونکه بجان آمدند
دور نمودند ز پیکر سرش
محو شد آن هیبت و آن قاهری
تا که بدانند ز دور جهان
مهر ازین گنبد گردون مخواه
غره باقبال مشو کاین خطا است
شام پی صبح فروزنده است

نابغه بود بدوران خویش
تیغ فلک از پی قهرش شتافت
خواست که آرد سر او در کمند
بر سر عهدش خط ترقین کشید
گشت چو افکار شهنش پربش
داد همه خاک برایا بباد
هیچکس از دست جفایش نرست
گشت بنفرت بدل آن اشتیاق
گشت میان شه و ملت پدید
خدمت او کشتهٔ بیداد شد
ثروت و جان از همه مردم گرفت
سوختی از باغ جهان خشک و تر
نالہ اش از هر طرفی شد بلند
در پی دفعش همه یکدل شدند
دفع نمودند ز مردم شرش
شد سپری طنطنهٔ نادری
نیست کسی را خط امن و امان
از لب جامش بجز از خون مخواه
قلب کنش تا نگری لا بقا است
گریه‌ئی اندر پی هر خنده است

چرخ همان خصم ستم گستر است	لحاک همان دشمن گورو گستر است
داد مجو کآن ندهد داد تو	نشنود این ناله و فریاد تو
نیست در او رسم وفا پروری	زنهار از خصم مجو یاوری
نیست بیجز تخته سرانجام تخت	تخته و تخت است همه از درخت
تند بران خنك تغافل مران	خانه حسرت بود این خاکدان
خون گذرد از زبر زین او	جان بود اندر کرو کین او

رضا شاه پهلوی

با بشر از کینه طریق دغا	کاش نبویسد فلک سیوفسا
ترك کند رسم ستم گستری	کاش که این گنبد نیلوفری
با تو مرا هست معادا وجنك	ای فلک کینه ور رنگ رنگ
اینهمه تبدیل و تطور چرا ؟	کایشهمه تغییر و تغیر چرا ؟
گاه کنی ساغر ما پر زخون	از چه دهی گاه می لاله گون
گاه دهی محنت و وزر و وبال	گاه دهی شوکت و جاه و جلال
که زجفا رنج و تباهی دهی	که ز وفا افسر شاهی دهی
فقر اگر میدهی این گنج چیست	راحت اگر میدهی این رنج چیست ؟
این بودت شیوه ز عهد قدیم	نیست خلاصه روش مستقیم
بود اگر در کف من این مهار	بودم اگر چیره بر این روزگار
بوی دگر دادمی این نانه را	سوی دگر راندمی این نانه را

افتادگیها

اشعاریکه در اینجا چاپ میشود چون قسمت عمده از آثار قدیم است درموقع خود از نظر دور افتاده است .

توحید

مطلع هستی است نام خالق یکتا	موجد کل آفریدگار توانا
آنکه تجلی کند ز چهره یوسف	تا بدرد پرده شکیب زلیخا
پرتوی از حسن خود فکنده بعالم	کرده عیان صد هزار فتنه و غوغا
با همه و هیچکس ندیده جمالش	از همه پنهان و در دو عالم پیدا
در طلب اوست هر کسی بطریقی	مسلم و ترسا بکعبه و بکلیسا
داد غروری بدلبران که نمایند	خون دل دلدادگان واله و شیدا

داد سخن تا دهد بمدح و ثنائش

داد بگلشن ز لطف منطق گویا

پیوسته

اندران محفل که پای راز باشد در میان جان من پیراهن تن گر بود ناهجرم است

صیاد ما

خبر داری که هجران تو خون کرد
دل غمیده نا شاد ما را
دلت را مهربان میکرد ایماه
اگر بودی اثر فریاد ما را
بلب آمد مرا جان از اسیری
خدا رحمی دهد صیاد ما را

بیاد بهار

دردا که افتخار ادب از جهان برفت
از بسکه دید جور زمان در زمین سبک
از آسمان علوی دامن فشان برفت
در بوستان دانش فر و بها نماند
تا او استاد شعر و ادب زین دکان برفت
دکان شعر و فضل و ادب تخته کرد چرخ
با جبرئیل سوی جنان همعنان برفت
جانی که با فریشتگان بود همعنان
زین پهن عرصه قهر کنان قهرمان برفت
او قهرمان ملک ادب بود و ای دریغ
بشکست مرز تا که از آن مرزبان برفت
او مرزبان کشور فضل و کمال بود
از بسکه سرگرانی در این محیط دید
ای خاک مرد خیز خراسان ز غم بنال
از این محیط سفله سبک سرگران برفت
رفت آنکه بود ملک سخن را خدایگان
کان مرد نامدار ازین خاکدان برفت

رفت آنکه بود در بدن نظم و نثر جان

غزل

به پیش قامتت سرو چمن چیست ؟
بر روی تو برک یاسمن چیست
عبیر افشان شود چون چین زلفت
(سوار دوباری) و مشک ختن چیست

چو وقت خنده دندانست درخشد
 فروغ و تابش عقد برن چیست
 چو دادم جان و دل در راه عشقت
 بصدق من دگر این سوء ظن چیست
 چرا میرنجی از شکوای گلشن
 تو کر بیطاقتی تقصیر من چیست ؟

از غزلی

زندگانی بهر ماجز رنج و بدبختی نداشت
 هیچکس چون ما بچنک عمر سر سختی نداشت
 در جوانی چیره شد پیری و شد مویم سفید
 زندگانی حاصلی غیر از سیه بختی نداشت
 لغت لغت دل خوراك ما شد از خوان وجود
 این سزای آنکه جز پاکی و یک لغتی نداشت

غزل

با نامه ئی ز ما خبر آن سیمبر گرفت
 یادش بخیر باد که از ما خبر گرفت
 تا شرح حال ما برساند بگوش دوست
 باید که رفت و دامن باد سحر گرفت
 دارد کجا سر من بیدل پر برخی
 کش صیت حسن روی جهان سر بسر گرفت
 با خلق جز طریق محبت رهی مگیر
 گمراه بود هر که طریق دگر گرفت
 خسرو ز ترش روی شیرین چو تلخکام
 گردید رفت و دامن شور شکر گرفت
 آنجا که انتخاب شود قهرمان حسن
 هر کس که دید روی ترادر نظر گرفت

دامان وصل آن مه بی مهر عاقبت

گلشن گرفت لیک بخون جگر گرفت

آرزوی محال

گر وصل تو ام خیال باشد	این آرزوی محال باشد
از دور زمانه قسمت ما	گویا که همه ملال باشد
هر چند بهرج دلربائی	چون بدر ترا کمال باشد
مغرور مباش و ناز کم کن	کاین خوبی را زوال باشد
ایکاش که روزگار هجران	کوته چو شب وصال باشد
ورنه بخدا که عاشقان را	جان بردن از آن محال باشد

در وصف رخت بیان گلشن

سحر است ولی حلال باشد

دست طبیعت

دست طبیعت هزار فتنه پیا کرد	تا که مرا از تو دلنواز جدا کرد
گربکف افتد شبی مرا سر زلفت	با تو بگویم که روز هجر چها کرد
من به تمنای وصل مردم و آخر	کام دل خود رقیب از تو روا کرد
این به که گویم که دوست از ره بیداد	آنچه بدشمن کسی نکرد بما کرد
خاطر جمع مرا نمود پریشان	تا که پریشان بچهره زلف دو تا کرد
طالع ناسازگار بین که دل من	دید جفا وستم بهر که وفا کرد

زنده جاوید ماند هر که چو گلشن

دین و دل و جان براه دوست فدا کرد

نقد روان

بار غم عشق تو که چون کوه گران بود بردیم بجان تا که بتن تاب و توان بود
 از حسرت آنقامت چون سرور روان دوش تا صبح مرا خون دل از دیده روان بود
 در پای تو افشاندی ایجان زدل و جان گر دسترسم در ره عشق تو بجان بود
 از بهر خریداری بوسی ز تو ما را نقدی بکف ایکاش به از نقد روان بود
 گلشن بهوای کل رخسار تو چون ابر
 دوش ای گل من تا بسحر اشک فشان بود

سیاست پیشگان

زین سیاست پیشه مردم هیچکس مردی ندید مرد دل زاف سرد گی از بسکه جز سردی ندید
 گر بسیلی روی خود را سرخ گردانم رواست زانکه اندر بزم نامردم بجز زردی ندید
 چون خدا باشد بهر جا در محیط ما چرا از ایا صوفیه کس تا مسجد بردی ندید
 درد خواهم درد و خون گرم زیر اچشم جان غیر خون سردی در این ابدان و بیدردی ندید
 مردی از بیند کند جانرا نثار مقدمش
 اندر آن کشور که گلشن غیر نامردی ندید

غزل

کجا ز سوز دل زار من خبر دارد که صد هزار چو من کشته بیشتر دارد
 نکرد در دل بی مهر ماه من اثری که گفت ناله دلخستگان اثر دارد؟
 بچین زلف تو دل دادم و ندانستم چه فتنه ها سر زلف تو زیر سر دارد

ببند و بست سر زلف یار سرگرم است بی ربودن دلها چه در نظر دارد ؟
 صبور باش و مخور غم دلا ز کار جهان کس از عواقب ایام کی خبر دارد
 رهین عزت نفسم که پیش خلق مرا بلند طبعی من شاد و مفتخر دارد
 مکن ملامت گلشن ز عشق مهرویان
 نمیتواند ازین کار دست بر دارد



آروز کو که غیر منت هم زبان نبود تیر ترا بغیر دل من نشان نبود
 من مهر روی همچو مهت داشتم بدل روزی که يك ستاره بهفت آسمان نبود
 گفتمی چه بود کار تو در داغ هجر من : دور از تو کار من بجز آه و فغان نبود
 روز و صلت رود از شوق برون از تن من نیمه جانی هم اگر از شب هجران ماند



خانه آباد

دوست از راه محبت باز ما را یاد کرد شادمان بادا دلش کز لطف ما را شاد کرد
 خانه اش آباد آن معمار دلهای خراب کاین خراب آباد ما را از وفا آباد کرد
 سیلی طوفان نخورد و روی ویرانی ندید هر که در دلهای یاران خانه آباد کرد
 صد هزاران خسروان رفتند و گم شدند نامشان نام کسری ما ند چون بازیر دستان داد کرد

بی گمان رنج گرفتاری نخواهد دید هیچ
 هر که گلشن خسته از بند غم آزاد کرد

از غزلی

اسیران را دل بیتاب دادند	بتان را طرهٔ پرتاب دادند
بچشم او خمار و خواب دادند	ز عاشق خواب راحت سلب کردند
ز ناز و دلربائی آب دادند	نهال قامت محبوب ما را
امیران را خز و سنجاب دادند	فقیران را ز عربانی سلب پوش

بآسمان سلطان دنیا و دین

سر نیاز بر این طرفه آستان دارد	خوشا کسیکه در این آستان مکان دارد
فرشته دست دعا سوی آسمان دارد	نه این فراشته گلدسته امام بود
که چاکرش سر رفعت بفرقدان دارد	امام ثامن ضامن علی بن موسی
ز حادثات جهان سر خط امان دارد	همین نه خاك خراسان بیمن مشهد شاه
رود ، محافظت از فتنهٔ زمان دارد	که هر کجا سخنی از علی ولی الله
که بس شرافت بر تاج خسروان دارد	از آن بخاك درش بوسه میزنند شهان
بجوی زانکه نشانها زبی نشان دارد	اگر که جوئی از بی نشان، نشان از او

هر آنچه خواهی گلشن ، بخواه از این درگاه
که بیدریغ برایت قضا همان دارد

دو بیت

تا صبح زاندیشهٔ کج خواب ندارند	بیچاره کسانی که بدل تاب ندارند
چون کاخ نشینان غم سیلاب ندارند	نازم بخرابات نشینان که بهر حال

چه خواهد شد ؟

دل از بوصل تو نائل شود چه خواهد شد بما وفای تو شامل شود چه خواهد شد ؟
 اگر که کام دل بقرار من ایماه شبی ز وصل تو حاصل شود چه خواهد شد
 اگر که دست من ای نوش لب شبی تا صبح بگردن تو حمائل شود چه خواهد شد
 مرا که خانه زبیداد عشق ویران است اگر بکوی تو منزل شود چه خواهد شد

دل تو از همه عاشقان سوخته جان
 بگلشن از متمایل شود چه خواهد شد

جوانی

خوش آن زمان که مرا دولت جوانی بود بر از شراب طرب جام کامرانی بود
 ز عمر داد دلی نا گرفته پیر شدیم چقدر زود گذر دور زندگانی بود ؟ !
 بیاد سام حوادث دچار گشت ، دریغ خزان باغ جوانی چه نا گهانی بود !

چه خواهد کرد

بما سپهر جفا جو دگر چه خواهد کرد فلک تطاول ازین بیشتر چه خواهد کرد
 ستاره خصم و عدو بی امان و بخت بخواب دگر زمانه باهل هنر چه خواهد کرد
 گرفتم آنکه مسیح از فلک بزیر آید در این زمانه باین مشقت . . چه خواهد کرد
 اگر بزرگترین سانس جهان آید پی اداره این بوم و بر چه خواهد کرد

به تخته پاره بشکسته در دل دریا
 اگر چه نوح بود راهبر چه خواهد کرد

امروز

چرا اندوه فردا داری امروز	اگر عیشی مهیا داری امروز؟
بسا مردند و فردا را ندیدند	بدل چون رنج فردا داری امروز؟
نمیگویم مکن کوشش، بکن کار	چو بازوی توانا داری امروز
ولی گویم عبث در فکر فردا	مغذب جان دانا داری امروز
زخجات پیش رخ گیری بفردا	اگر دست تمنا داری امروز

بنوشان گلشنا و نوش میکن

بکف گرجام صهبا داری امروز



کیست آن آفت جانی که بدیدم امروز	در پیش بی خبر از خویش دویدم امروز
تا کنم پرسشی از نام و نشان صد بار	پشت لب بر اثر فکر گزیدم امروز
آبرو در کف خود بر سر بازار خیال	اشتلم ها بتن خویش خریدم امروز
نگهش را بمن سوخته دل جلب نکرد	آه ها از دل خود گرچه کشیدم امروز
میشود دست تصادف برساند یا رب	بمن آن آفت جانی که بدیدم امروز؟

گلشنا میشود آروز که گویم با خویش

شکر لله بوصالش برسدیم امروز؟

فزل

آفت جان دو چشم بیمارش	فتنه دل دو زلف طرارش
جانب کس نگه نمیدارد	دل سنگین عاشق آزارش
سخن تلخ گوید و نبود	در خور آن لب شکر بارش
با وجودیکه زنده میسازد	مردگان را بکاه گفتارش
من بمردم ز عشق و اورا نیست	خبر از حالت گرفتارش
دل بدامش فتاد و میدانم	به جنون میکشد سر و کارش
گشته جنس وفا چنان کاسد	که نباشد کسی خریدارش

چند بیهوده گلشنا هر روز

میکشانی بسوی بازارش ؟

ظلمت زلف

بيك دیدن بخوردم آنچنان تیری زمزگانش	که خواهم داشت تا روز قیامت زخم بیکانش
خطا باشد کسی گر جمع خواهد خاطر ما را	بجز در چین زلف عنبر افشان پریشانش
بغیر از معجزات حسن شران چیز دیگر گفت	که ماهم پرورد خورشید اندر سنبلستانش
نشان کعبه مقصود یا رب از کجا جویم	که کم گردید صدها کاروان دل در ییابانش
دلا از بی نشان باید نشان دوست را جستن	که عاشق در طلب اول قدم سررفت و سامانش
بامیدی کشیدم رنجها در ظلمت زلفش	که شاید ره برم آخر بسوی آب حیوانش

ندانستم که بعد از آنهمه خون جگر خوردن

چو گلشن کوتاه آید دست من آخر ز دامانش

تاوان دل

دل ز من برد لعل خندانش	خون دل ریخت چشم فتانش
پی دردم دوا معجو کاین درد	بجز از مرگ نیست درمانش
وصل خوش نعمتی است کردربی	نبود روزگار هجرانش
دست از پا فتادگان دانم	نرسد عساقبت بدامانش
آه دلهای خستگان چکند	با دل سخت تر ز سنداناش ؟
خاطرم را ندید کس مجموع	جز که در طره پیریشانش
چون سکندر بمردم و آخر	نرسیدم بآب حیوانش
مشکن گوهر دل کلشن	یا بیخشا ز لعل تاوانش

هرضی نیاز بآستان امام

ای قبله گاه اهل یقین آستان تو	قربان آستان ملك پاسبان تو
افراشته لوای شرف فوق لامکان	تا گشته است خاک خراسان مکان تو
هر چند ما بدیم و بحق گر چه نیستیم	شایسته عنایت و لطف نهان تو
لیکن تو از کرم بد ما را بما مگیر	ای منبع عطا و کرم خاندان تو
يك موز تیغ خلق جهان کم نمیشود	از آن سری که هست چو من در زمان تو
اکنون که سیل حادثه سر بر فلک زند	ای ساحل نجات جهان آستان تو

ار جو که در پناه تو ایمن ز حادثات

ماند چو هست ایران اندر امان تو

از غزلی

بچشم دشمن کور بزمی خوش زعیش آماده دارم

چشم ساغر خون دل می پاره سینه گبابم

خضم مستولی و ملت همچو دولت گرم غارت

بس و محکم گلشن از آینده گر در اضطرابم

همن

من کیستم من چیستم؟ افتاده‌ای غم‌خواره‌ای در ماک دل سرگشته‌ای در بند غم بیچاره‌ای

نه عقل و فرهنگ مرا ز رنگ‌ها رنگی مرا با بخت خود جنگی مرا چیب تعادل پاره‌ای

در پنجه عادت زبون مقهور دیو نفس دون و انگاه دردشت جنون سرگشته‌ای آواره‌ای

پا تا بسر ضعف و علل سر تا بپا نقص و خلل در عرصه سعی و عمل بی ارزشی بیکاره‌ای

لطف خدای ذوالمن شد شامل احوال من

ورنه بدم در این زمن مغلوب هر پتیاره‌ای



فهرست مندرجات

مطلع	مطلع
۱۲ بروی ماه میفکن دو زلف کوتاه را	الف - غزل - بیات
۱۳ خبر ده ای صبا جانان ما را	۲ بر باد شد براه تو بود و نبود ما
۱۴ کامل چو از نخست نبود انقلاب ما	۳ اگر خواهی ببینی روی حق را
« گرچه بسته است فلک راه بسوی تو مرا	« چند بدوش جان کشم بار فراق یار را
۱۵ من بچشم خود پذیرم مقدم خار ترا	۴ شد جوی خون سرشک بر خسار زرد ما
۱۶ بوصل آن پری بیکر شدم نائل بخواب اما	« گلگون کنم زخون جگر روی زرد را
۱۷ تا که دلدار ز جور از نظر انداخت مرا	۵ شکست جور حوادث بسینه ناله ما
« گر اثر میبود فریاد من دیوانه را	۶ بمن نا مهربان کردند یار مهربانی را
۱۸ پست و نا بود کند ایزد نادانی را	« بر باد شد افسوس امید و امل ما
« بر باد داد چهل و نفاق اعتبار ما	۷ خواهی که در حیات ببینی بهشت را
۱۹ چند کوشی ز پی بیسر و سامانی ما	« صلائی تجزیه زد عاقبت بکشور ما
۲۰ دست چهل آتشی افروخت بکاشانه ما	۸ به آرزو گذرانندیم زندگانی را
« بشکست سنگ حادثه دهر جام ما	۹ خلقی بسوختند ز سوز و گداز ما
« گو بیالین من آرند دمی جانان را	« بر من گذر بنواز و تجاهل کنی چرا
۲۱ تا فلک سایه تو باز گرفت از سر ما	۱۰ ز ناز بسکه گرفتی بدست کم ما را
« من چرا بستم بزلف تو قرار خویش را	« هر گل که بعد مرگ زند سر زخاک ما
۲۲ همیشه شانه کند زلف مشک افشان را	۱۱ بنده نتوان کرد هرگز مردم آزاد را
« تا چند تیغ خصم بر آرد دمار ما	۱۲ خون شد زجور او دل محنت نصیب ما

فهرست مندرجات

مطلع	مطلع
هجر رخ تو بسته کمر بر فنای ما	۳۳ بر من زبس مصیبت و بیداد رفته است
آنکس که بسته بود کمر بر فنای ما	۳۴ بریز خون من ای سنگدل تأمل چیست
بقا چو نیست بتا حسن و نوجوانی را	۲۴ اندرین دوره که یکدل بجهان خرم نیست
بین دلا که ز اعمال خائنه ما	۳۵ زبسکه چشم تو مردم فریب و محتال است
ت	ای بیوفا بعاشق بیدل جفا بس است
دل بامید وصال روی تو زنده است	۳۶ باز باغ وچمن ازلاله و گل رنگین است
هر کرا نبود غم جانانه دلشاد نیست	عهد تا عهد گل و موسم فروردین است
چونمن بتار موی تودل هر که بسته است	۳۷ مرا که آرزوی جاهی و جلالی نیست
تا که شور تو بسر شوق تواند دل ماست	۳۸ شد بهار و باز گلشن رونق دیگر گرفت
خون مخور رنج مبر یار اگر یار تو نیست	۳۹ شاهد گل تا نقاب از روی زیبا برگرفت
زور باید پیش خصم بی امان زاری خطا است	کسی بسرحد اقلیم عشق پا نکذاشت
دشمنان را با محبت دوست کردن مشکل است	۴۰ چومن بگلشن حسن تو نغمه خوانی نیست
کاروان پشت بمقصود روانست و خطا است	شادی و خوشی موجود در عالم امکان نیست
آمد بهار و باد صبا روح پرور است	۴۱ در فراکش سیل اشک از دامنم غافل گذشت
بهار آمد و بلبل ز شور گل بنواست	۴۲ بجز وصال تو در سر مرا خیالی نیست
در فصل گل که یکدم بی غم غنیمت است	۳۱ آتش رخسار یار تا که فرو زنده است
مرا که چون افق از تیغ مهر دل چاک است	۴۳ تا که ز نور جمال روی تو تا بنده است
یاد ایامی که حرف غیر را باور نداشت	۳۲ خوش آن زمان که دلم درد انتظار نداشت
آنرا که وصل یار سمندر میسر است	۳۳ زور باید پیش خصم بی امان زاری خطا است

فهرست مندرجات

مطلع	مطلع
آنچه دردوران هجران رخس برما گذشت ۴۵	زندگی در کشورمارنج جانی بیش نیست ۵۷
يك تير آسمان زجفا در کمان نداشت ۴۶	نوبهاران آمد وخوشر زشادی کار نیست ۵۸
میتوان سهل زجان در ره دلدار گذشت ۴۷	دلم زخون چودو چشم زاشك لبریز است «
درره عشق تو بذل سروجان اینهمه نیست «	نسیم روح فزا باد مشك آمیز است ۵۹
ازان رقیب جفا پیشه در کمین من است ۴۸	ترا که شیفته از صد هزار دل بیش است «
کارم ز دور دهر اگر بر مراد نیست ۴۹	ترا اگر چه بمن میل سازگاری نیست ۶۰
درهجر آن بری که چو برق از نظر گذشت ۵۰	گله ازخویش کنم شکوه ام ازدشمن نیست ۶۱
دل ندارد زغم آرام دل آرام کجا است «	ترا اگر سر بر سر نهادن تاج است «
ملت ز شاه چشم براه تحول است ۵۱	بتی که اینهمه بر حسن خویش مغرور است ۶۲
چون بدو نیک جهان گذران در گذراست «	در دام بردیم وبما دادرسی نیست «
کم و بیش آنکه گرفتار غم بیش و کم است ۵۲	برای گیشتم ایبه شتاب لازم نیست ۶۳
دل از حیرت نداند روز و شب چیست ۵۳	دنیا بکام و یار نکو خواه همدم است «
آن بیوفا که راحت جان نور دیده است «	ز آه ماست که چشم همیشه بیمار است ۶۴
همین نه خون مرا آن دو چشم فتان ریخت ۵۴	هر که را در دل غم دلدار نیست ۶۵
بر دل هر که زدم دست شکایتها داشت «	شبی بجان تو ایامه سرو بالا نیست «
اگر چه انده دل جز بیار نتوان گفت ۵۵	تا سر زلف تو در دست نسیم سحراست ۶۶
زیان بمن مرسان چون نمیرسد سودت «	مجلس امشب زرخ دوست بهشت آئین است «
چونکه دوران غم هجر ترا آخر نیست ۵۶	سرور عناست ولی چون قدو بالای تو نیست ۶۷
فلك ز کینه یکی تیر در کمان نگذاشت ۵۷	د
	کاش درپیری دل از وصل جوانان شاد بود ۶۸

مطلع	مطلع
هر روز زین خراب غم آباد میروند	ز بسکه دل بجفای تو سنگدل گله کرد
دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد	در غم عشق وطن هر که چو من زار نشد
هر که دل شیفته آن قد و قامت دارد	آگهی از حال من آن سیمبر دارد ندارد
صاحب دلی که پای بدامن فرا کشد	زلفت که حال عاشق بیدل تباه کرد
برفت خواجه و از او بغیر مال نماند	دلا منال که دور محن نخواهد ماند
لبم بخنده ز غم آشنا نخواهد شد	بملک عشق حریفان چو کودتا کردند
پیوسه ز لبث هر که جان مبادله کرد	همنشین گر بارقیب آشوخ سنگین دل نبود
غرقه در خون شد دل و از یار دلداری ندید	زین دغل یاران که از آنان وفائی سر نزد
گفتم که یار یکدل و یکجان شود نشد	اگر که آرز و نیاز از میانه بر خیزد
تا شب دلدادگان را روی ماهت شمع بود	ز زیر چشم نگه کردن تو پیدا بود
مدار آسمان گر کجروی باراستان باشد	در کشور ما عشق خریدار ندارد
جانان اگر وفا بمن مبتلا نکرد	ریختی خون دلم این رسم دلداری نبود
عشق تا باده سودای تو در جامم کرد	ز بس بملک دل از عشق بیحسابی شد
عشق هر چند بلای دل دانا باشد	ابلهان را گرفتار صد عقد گوهر میدهد
خرم آنروز که لطف تو زما یاد کند	ز بسکه عشق تو خوارم بچشم مردم کرد
گر آسمان رحم آورد بخت ارمدمدکاری کند	دل باز یاد عشق تو جانانه میکند
گر دهد دست که بر سینه زخم چاکتی چند	چو از تو کس نتواند که باز خواست کند
بیباغ رایت گل تا که بر فراشته اند	چو پست نامه آن یار دلنواز آورد
نه دل از کف دامن یاد ترا ول میکند	در روزگار تا سخن از کفر و دین بود

مطلع	مطلع
۱۰۰	نعمت دولت وصل تو چو تقدیر نبود
۱۰۱	چون من بدام عشق تو هر کس اسپرشد
ر	۹۱
۱۰۱	بجاوه گر رخ ماه تو بی حجاب شود
چنان سپاه غمت کرد ملک دل تسخیر	۹۲
ز	کسیکه روی ترا آفت دل و جان کرد
۱۰۲	مرا بعشق تو پروای سر نمیباشد
بهار آمد و گل کرد دلبری آغاز	۹۳
۱۰۳	آنرا که یار در بر و می در سبب بود
دلم بچین سر زلف آن بت طناز	چنان هجرت دل ما را بسوزد
ش	دوست رفت و مدتی هم طی شد و بادم نکرد
۱۰۳	و ه که باز این دل دیوانه مرا غافل کرد
گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش	۹۴
۱۰۴	کسیکه مرگ بخلق جهان روا دارد
بستم بزلف یار دل بیقرار خویش	۹۵
در روز و شب بناله ام از درد و سوز خویش	ز من چرخ ستم گستر چه خواهد
۱۰۵	بفصل گل که صبا مشکبار میگذرد
سترد آنکه خط بندگی ز دفتر خویش	۹۶
۱۰۶	تا کی دلم ز درد وطن غرق خون شود
وای از این مردمان زود رنج دیرجوش	دست ار دهد بساط نشاطی علم کنید
ل	۹۷
۱۰۷	خرابی آنچه طبیعت بکشور ما کرد
کردم زمام عقل چو در دست عشق ول	دلی که در خم آنزلف تابدار بود
۱۰۸	چو بازلف تو شرح شام هجران در میان آید
افکنده ایم خون جگر در ایام دل	۹۹
م	ز انقلاب روان تا که سیل خون نشود
۱۰۹	بی نجات خرد ای قوم انقلاب کنید
تا غم عشق تو ام کرد خراب آبادم	یکبار هر که بر رخ ماهت نظاره کرد
۱۱۰	
از آن پیمانه را پیمان شکستم	
۱۱۱	
ما پشت پا بمنطق و اندیشه میزنیم	

مطلع	مطلع
یاد آنزمان که جز دل خرم نداشتیم	۱۰۸
بوصل خود ننوازی مرا و میدانم	۱۰۹
ز تاب محنت هجران تمام شد تابم	«
اگر درخوان هستی ما حضر خونیگر دارم	۱۱۰
بیم از چه دهی ایشوخ زان ناوگ خونریزم	«
همین نه شکوه زجور تو دلستان دارم	۱۱۱
با خیالت همه شب دست در آغوش کنیم	«
روزی که شام بی تو دلارام کرده ام	۱۱۲
چند بی مهر رخ ماه تو ای بدر تمام	«
تا با تو نرد دوستی ای دوست باختیم	۱۱۳
چنان ز بخت بد و چرخ کجروش کسالم	«
گفتم بکام دل برخت یک نظر کنم	۱۱۴
چو آتشین رخ آن آفتاب رو دیدم	«
گردرد از جانان بود از فکر درمان بگذرم	۱۱۵
ز یک نگاه که کردی بما زدست شدیم	۱۱۶
امشب ایساقی ز غم چون طره ات در پیچ و تابم	«
آسمان کاش گذارد که قراری گیریم	۱۱۷
نمیدانم چه می باشد گناهم	«
ز اشتیاق تو تا صبح ناله سر کردم	۱۱۸
شاید بررسی دمی بدردم	«
یاد ایامی که در کوی تو منزل داشتم	۱۱۹
چند پنهان کنم این سوز که در جان دارم	«
شب از خیال تو در تاب و روز غرق تبم	۱۲۰
من نه امروز ازین جامعه خون می خواهم	«
تا بدل آتش سودای تو دلبر دارم	۱۲۱
منم آن غنچه که دور از تو ز بس خون خوردم	«
ن	
بدون آنکه توجه کند بخواری من	۱۲۲
منفور واجنبی است در انظار دوستان	«
نگاهی کرد و برد از کف دل من	۱۲۳
گر شمع صفت ز آتش دل سوخته ام من	«
به تمنای تو ترک دو جهان کردم من	۱۲۴
چه غم که در غم عشقت سمر شدم بجنون	«
بعشق شکوه نه تنها ز یار دارم من	۱۲۵
مگذر بنواز از برم ای شهسوار من	۱۲۶
بر رخ سفید سر زده موی سیاه من	«
قد نگار من که بسرو است ناز کن	۱۲۷
و	
دلشاد عاشقی که شود دلپسند تو	۱۲۸
دلخون شد ز غم غمخوار من کو	«

مطلع	مطلع
سر چیست تا ز جان بفشانم بیای تو ۱۲۹	تا بکی دل ناگران بازند گانی سرگرانی ۱۳۸
نشیده ام اندر جهان زیبانگاری همچو تو «	منم و در آرزویت دل خسته فکاری «
۵	بر حال هیچکس چو نسوزد دل کسی ۱۳۹
زلف است بر خسار تو یا ماه گرفته ۱۳۰	ما وزین پس بدل اندوه نگار دگری «
تا چین بگل زسنبل آتشوخ باز کرده «	غم تو کرد بدل کاری از ستمکاری ۱۴۰
کو کب صلح نمایان شود انشاء الله ۱۳۱	گر که میدانستم اندر دوستی ناپایداری «
ی	
عشق بخشد آدمی را زندگی ۱۳۱	بیچاره تر در زندگی نبرد دگرازما کسی ۱۴۱
بخت آن کند که بر من بیدل گذر کنی ۱۳۲	خلاف عهد محبت چرا خطا کردی ۱۴۲
نه دشمنان ز جفا میکنند خود داری «	بلب رسید مرا جان ز محنت دوری «
خوش آن مرغی که فارغ از خیال دام و صیادی ۱۳۳	تلخ است کام از غم ای نوش لب شرابی ۱۴۳
خوشا هوای مسرت فزای عطاری «	حاش الله که بغیر از تو نگار دگری «
ندانم از چه دلا ناله و فغان داری ۱۳۴	نه دل نه خواب و نه آرام و نه شکیبائی ۱۴۴
سینه را بود اگر طاقت آه دگری ۱۳۵	اگر نوازی اگر میکشی تو خود دانی «
بداغ هجر نشد درد عشق جانان طی «	یار آن بود که پرسد هنگام ناتوانی ۱۴۵
در طریق عشق طی گردید ما را روزگاری ۱۳۶	دو عاملند قوی پنجه فقر و نادانی «
چه میشود اگر ایماه ترك ناز کنی ۱۳۷	چشم ز شوق میبرد ای چرخ مهلتی ۱۴۶
نه در دلی است امیدی نه در سری هوسی «	خدا را ز وفا ای نسیم صبح قیامی «

مطلع	فنون
قصه	ترکیه
۱۸۸ خوش باش که این جهان نباید	۱۴۷ ای نی
۱۸۹ رفت خرداد و تیر ماه رسید	۱۴۹ نغمه ساعت
۱۹۱ برخی کسان که ساکن این پهن کشورند	۱۵۱ بفرزند شرق
۱۹۳ آوخ از این رجال دیو نهاد	۱۵۳ بامداد فروردین
۱۹۴ از گردش این چرخ مستدیر	۱۵۵ تیمورتاش
۱۹۶ از در آمد آن بت سیمین بر	۱۶۰ ناله ابر و گریه شاعر
۱۹۷ ای جفا جو زمانه غدار	۱۶۳ صبحدم
۲۰۱ زکامیز چو بگرفت چرخ تاج و سریر	۱۶۵ بلای بشر
۲۰۳ هفته آمد و بگذشت بگیتی که دگر	۱۶۹ نکوئی و کار
۲۰۵ ماه اسپند شد ای سیم تن لاله عذار	۱۷۲ ارتجاع
۲۰۶ جهان چیست بنگاه رنج و ملال	۱۷۵ ناله شبانه
۲۰۹ اگر که خواهی دانی مرا چه بود احوال	۱۷۹ سینمای جهان
۲۱۴ اوضاع زندگانی عالم	۱۸۱ جوانی چیست
۲۱۵ ای تربت پاک ای خراسان	۱۸۲ مویه بر جوانی
۲۱۷ ز جا بر خیز کامد نو بهاران	۱۸۵ تقاضای بنفشه
۲۱۹ در مهر مه بشوق فراوان	۱۸۶ معنی زندگی
۲۲۳ بنشین به نشاط گل کز دولت فروردین	۱۸۷ خطاب انجم
۲۲۴ تر دامن آن که نیست برخساره آیشان	
۲۲۵ بگشای چشم و جنبش دنیا بین	
« گر پرتوی ز روی تو افتد در آینه	

فهرست	فهرست
۲۴۵	۲۲۷
۲۴۸	۲۲۸
۲۴۹	۲۲۹
۲۵۲	۲۳۰
۲۵۳	۲۳۱
۲۵۴	۲۳۲
۲۵۶	۲۳۳
۲۵۷	۲۳۴
۲۵۹	۲۳۵
۲۶۱	۲۳۶
۲۶۴	۲۳۷
۲۶۵	۲۳۸
۲۶۹	۲۳۹
۲۷۱	۲۴۱
۲۷۲	۲۴۲
۲۷۴	۲۴۳
۲۷۶	۳۴۳

مطلع	مطلع
۲۸۶ دوست از راه محبت باز ما را یاد کرد	افتادگیها
۲۸۷ بتان را طره بر تاب دادند	۲۸۱ مطلع هستی است نام خالق یکتا
خوشا کسیکه در این آستان مکان دارد	۲۸۲ خبر داری که هجران تو خون کرد
« بیچاره کسانی که بدل تاب ندارند	« دردا که افتخار ادب از جهان برفت
۲۸۸ دل از بوصل تو نائل شود چه خواهد شد	« پیش قامتت سرو چمن چیست
« خوش آنزمان که مرا دولت جوانی بود	۲۸۳ زندگانی بهرما جزرنج و بدبختی نداشت
« بما سپهر جفا جو دگر چه خواهد کرد	« با نامه ز ما خبر آن سیمبر گرفت
۲۸۹ چرا اندوه فردا داری امروز	۲۸۴ گر وصل تو ام خیال باشد
« کیست آن آفت جانی که بدیدم امروز	« دست طبیعت هزار فتنه پیا کرد
۲۹۰ آفت جان دو چشم بیمارش	« بار غم عشق تو که چون کوه گران بود
« بیک دیدن بخوردم آنچنان تیری زمزگانش	۲۸۵ زین سیاست پیشه مردم هیچکس مردی ندید
۲۹۱ دل زمن برد لعل خندانش	« کجا زسوز دل زار من خبر دارد
« ای قبله گاه اهل یقین آستان تو	« آنروز کو که غیر منت همزبان نبود
۲۹۲ من کیستم من کیستم؟ افتاده ام غمخواره ام	

بنایت باری تعالی چاپ دیوان پایان یافت و با وجود دقتی که در تصحیح شده دو سه غلط در اشعار راه یافته که اهل فن میدانند تا این حد معفو است و ذوق اهل ادب خود مصحح آن خواهد بود در پایات بیموقع نمیدانم که از زحمات آقای رضا هراتی زاده حروفچین و صفحه بند و مصحح کتاب قدردانی کنم .

